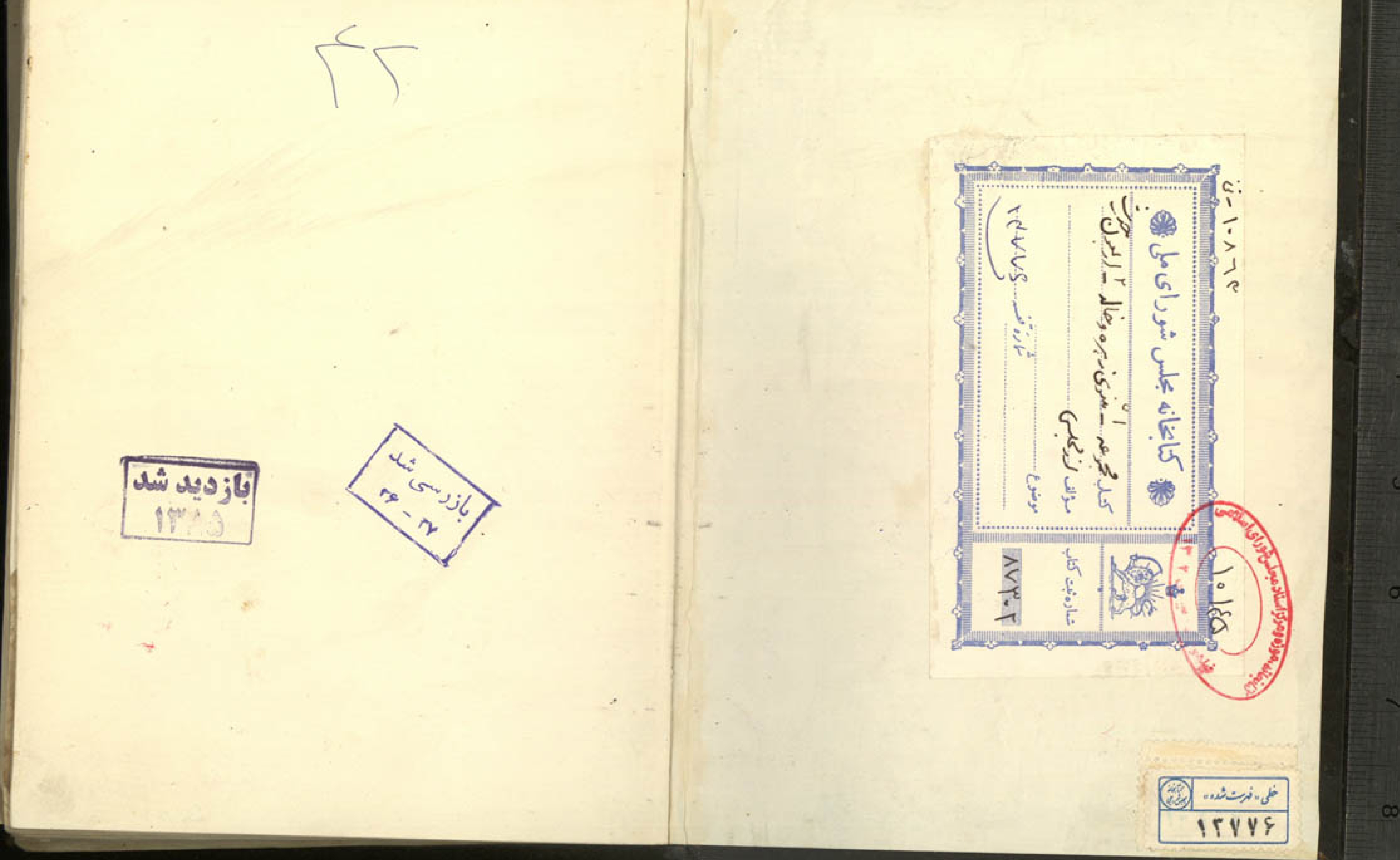
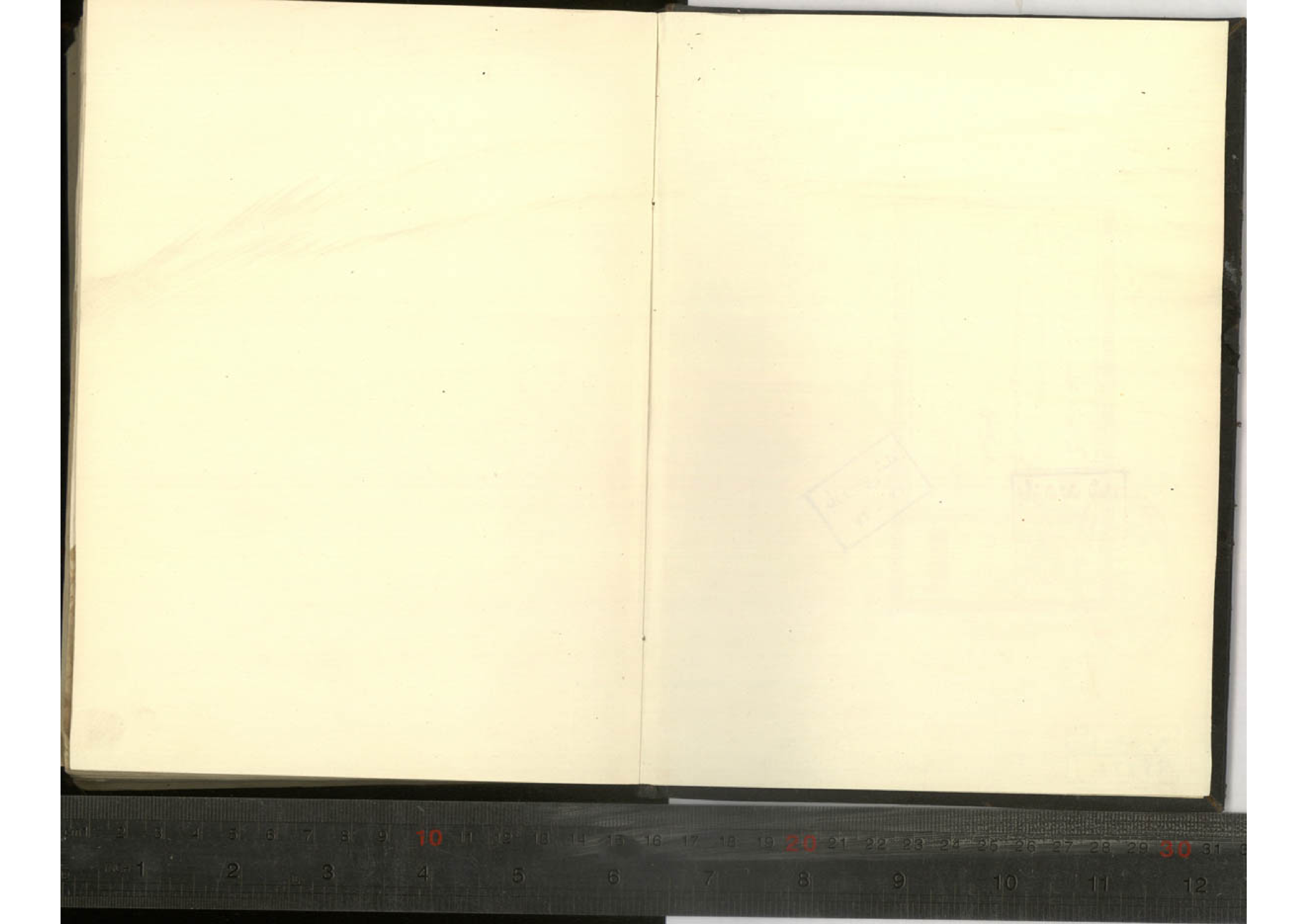


بازدید شد
بازرسی شد
۲۷ - ۲۶
کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۱۳۷۷۶



شنیدستم به ایران بود شاهی | به حال ... زاری

جهان آرای عادل بود نامش | شده از عدل ...

مدام اندر عدالت گستری بود | ز رنج حال رعیت او...

نبودش هیچ فرزندی گرامی | بجز یک دختری از زهره نا...

جهان آرا بدو دلخواه بودی | مدام اندر پرستش چون ماه...

چو شش ساله بُد آن ماه منور | بمکتب [illegible] تر زند آن

ز مهر لالان او شیرزه چنین | که بودند سی هزار ارکان چند...

بمکتب خانه خواند درسی یکسر | بدینسان او و ماه ایشان هیچ...

جهان آرای را بود یک وزیری | وزیری کاردیده بی نظیری

که خواندی ورا معروف دانا | بدینسان هر کار پیشش آشکارا

خداوندش یکی فرزند دادش | که معروف نام او خالد نهادش

بدین همراه با زهره به یکروز | خداوند جلالش داد فیروز

پدر او را بدان مکتب فرستاد | ز دیدارش ابی خورسند دلشاد

چه خالد در علم گشت واصل | قمر در برج [illegible] گفت [illegible] حل

درس آن خورشید آگاه | چنان تا مدت یک سال و شش ماه

[illegible]ش آن اثر کرد | بیامد عشق ایشان را خبر کرد

[illegible] تا همه گه بی‌خواب گشتند | چنان اندر جهان بی‌تاب گشتند

گهی اندر زر ار جا نمودند | به همدیگر نظاره‌ها نمودند

گهی پهلو به هم دیگر نشستند | گهی خلخال هم را می‌شکستند

گهی او درس پیش او بخواندی | گهی این درس خود بر آن نماندی

چو از مکتب سوی خانه رفتند | در آن شب تا سحر اصلا نخفتند

گهی خالد به نزدش نظر رساندی | که مکتوب مرادش را تو بردی

چو خالد که ز رفتی در بر او | فرستادی کنیزی از پی او

که مانده از خالد تخته من | بگو او را بیارد در بر من

بر آن حاجت رفتی باز در پیش | نشاندیش آن عجب در پهلوی خویش

چو فرصت یافتندی گاه بیگاه | گرفتندی در آغوش همدگر را

گهی او دست این را بوسه دادی | گهی این سر به پای او نهادی

چنین تا چند

چنین تا چند وقت بگذشت از سال | معلم [illegible] فرصت یافت [illegible]

برفت نزد جهان آرای عادل | که چشم [illegible] روز در گاه تو

نموده زهره درس خود تمامی | بباید خواهد دگر او[illegible]

به مکتب خوانده دیگر نیست در پیش | به پشت پرده باید کرد جا[illegible]

جهان آرا چو از وی قصه بشنید | بگفتار معلم مصلحت دید

برفت اندر حرم آن شاه عادل | از آن گفتار بد آن شاه غافل

بپرسید به نزد خویش خواندش | ببوسید به نزد خویش بنشاندش

ز مکتوب ز خط از علم قرآن | بپرسیدش همی ز آن ماه تابان

بخواهش چند را بگرفت آن ماه | ندانست از خیال و حالت شاه

چو دید اندر فضیلت هست فاضل | ز زهره گفت آنگه شاه عادل

سعادت باید که در پیروان نهادن | به مکتب خوانده روی او گشادن

بخلوت خوانده هست باید نشستن | در خلوت را ز غیر بستن

چو زهره این سخن بشنید ناگاه | بگفتا این چنین در خدمت شاه

اجازت ده مرا یک سال دیگر | که خوانم درس گیرد علم [illegible]

آزاد ... بتو عرضست دیگر زد استاد

...رخ ... ر   بدو بسپرد آن شاه جهاندار

...درخدمت اوی   همی دارند قدر حرمت اوی

...ایش کردند ... مهیا   که در جنس سر کشیده بر ثریا

...رسید آن قمر نگار ... ین   در آن قمرش نشستند همچو پروین

...زهره خویش در برج ذنب دید   زلیخا رخ خود در فلک ... دید

زاری نمودن زهره از فراق خالد

ز عشق روی خالد آن پریزاد   کسی پی را به نزد خویش بنهاد

همی میخواند گر بینید حکایت   که سی نمعی در کتابت این روایت

که ای یار عزیز دلنواز م   ز دیدار رخ جان چاره ساز م

کجائی ای انیس دلنواز من   کجائی ای چراغ روشن من

کجا رفتی که دیدارت نه بینم   چنین سرگشته در بهرت نشینم

ندانستی حال من ای یار غمخوار   چه طوطی در قفس هستم گرفتار

همی میخواند و میگرید آن ماه   بنوعی کز کسی نشنیده ناگاه

در حالات مکتب گوید

در حالات مکتب گوید از خالد

بیا ای بانوی درج حکایت   ز احوالات خالد کن

برفت نزد معلم صبح گاهی   بشد صبح در حسنش سیاهی

ز خورشید بدنش بنماه تابان   در آن صحبتش به زهره نمایان

بپرسید از معلم زهره چون شد   که مکتب خانه از دو مکول ست

معلم گفت ای دیوانه زار   چه میپرسی تو آن ... جهان دار

برو تو این خیال از سر بدر کن   برو جای دگر فکری دگر کن

...کس او چند ... شد ... بند   به آخر روز خود در ماند ... بند

پریشان تیز با هم خبر پرداز   که گفت ... ندارد تاب ... باز

بگو هر سخن که یابی پاسخ او   بگو چیزی که باشی در خور او

بجانب خویشتن تا برد درد   از آن جانب دگر با اوت آورد

وز آن پس گفت حال زهره یکسر   که رفت در برج آن ماه منور

چه بشنید خالد از مرد استاد   بجوشید ... آن فرخنده ...

که از خاک در است تاج سر من   غبار نعل گشته افسر من

[illegible]سدم نه استاد — که در مملکت هند آن سرو آزاد

[illegible]عشق با زیب — چنین عشقی که سر در دی با زیب

[illegible]ند می چرا خبر — همه بر در کهش از زره کمتر

[illegible]امید ای کتاب خوش — که شاهی جابران سینه تو در گوش

مکن پیش پدر زیکونه زنهار — که بستم من ازین می خبر دار

اجازت یافت آن سرو گلزار — بگریه رو به سوی خانه بنهاد

چه موصوف دید رویه خالد آنجام — بنهانی خواند بر وی اسم اعظم

وزان پس رو به سوی آسمان کرد — بسی شکر خداوند جهان کرد

چه دید فاضل آن سرو گلستان — بگفت دیگرم وا اندر دبستان

بیاموز علم تعلم سپاهی — بگیر اسباب خود از هر چه خواهی

بباید مرد از هر کار آگاه — که دانا به ز نادان [illegible]

پند دادن موصوف پسر خود خالد را

بکوش از گمان در ستی عمت — که سینه گاه رزم گاه رحمت

مکن هم صحبتی بابد [illegible] — مکن خشم غضب بر بی گناهان

مکن [illegible]

مکن بر زیر دستان تند خوئی — مکن بر هم نشینان ترش روئی

مکن بد با کسان تا بد نه بینی — مکن نیکی که نیکی [illegible]

بده چون داد نعمت کردگارت — که در هم [illegible] آید بکارت

برآور حاجت درویش دلریش — بترس از روز حاجت مندی خویش

مکن عیب کسان را تو به هر جای — که آرد عیب را تو عیب [illegible]

مکن کوتاه دست از خدمت خویش — که خدمت آورد قدر تو در پیش

چه کشتی رحم اخلاص هر کار — دل چشم زبان [illegible] دراز

مکن حق نمک را فراموش — مکن حرف سخن پنهان در گوش

کسی کو در قصد بر جان مالت — علاجش کن که سازد پایمالت

علاج واقعه پیش از وقوع کن — بهر نوعی که بتوانی رجوع کن

چه موصوف دلبر خالد چنین پند — تمامی [illegible] دل بهمنق در بند

ولی روحش [illegible] دیگری بود — بظاهر با پدر او طی بود

مهیا کرد اسبابش سراسر — ز اسب و ترکش و شمشیر و خنجر

کمند و خود و درع و نیزه دادش — ز هر چیزی که بودی بهره دادش

همراه کرد چابک سواران — سواری‌ها که بد بهمنی شد طهران

بیاموزند خالد را انهم فن — که تا روبیم از پیکار دشمن

چه پیوسته روزی گشتند لوره — بدیدی او ماه ایشان چون ستاره

گهی اندر شکارگاه میدان — گهی اندر میان باغ بستان

چو روز سال خالد بیست و سه شد — ستیزه در شوق یارش بیش می‌شد

چنین تا مدتی بگذشت ازین حال — که عمر او رسیده چهارده سال

چنان آتش عشقش زیاده — که گویا کرده آتش زیاده

بسوزد جوش از سرش عقلش جنون شد — ز جای خانه‌اش دل پر ز خون شد

گل سرخش شده پژمرده در هم — قدش سروش شد خم گشته از غم

چو خلوت یافتی در اشک بودی — شراب از اشک چون چشم بودی

کباب زهره از گوشت دلش بود — ز نام زهره نقل مجلس بود

چه زان سوز سراپا گردید سرمست — که تا دیرا گرفته آن سر دست

زاری نمودن خالد از فراق زهره

ز شوق روی آن ماه دل افروز — همین گوید این ابیات تا روز

کجا رفتی که بردی جان خالد — که ای چشم چراغ جان خالد

کجا رفتی

کجا رفتی ای سرو خرامان — که هستم عاجز در مانده از جان

کجا رفتی ای ماه دل افروز — که روزم شد سیه شب در جگر سوز

کجا رفتی ای چشم چراغم — که از سوز دلم سوزد چراغم

نه آن بودی که بودی دلگدازم — چرا بردی کنون صبر و قرارم

نه آن بودی که با من عهد بستی — چرا عهد چرا پیمان شکستی

چه شد امروز دیدارت نه بینم — دمی بر در کهت چون سگ نشینم

ندانم ای صنم جرم و گناهم — که عذر خود از آن درگاه خواهم

مکن بیداد بر جانم ازین بیش — بترس از سوز آه سینهٔ ریش

چو آخر رفت روز آمد نهایان — به نزدیک پدر آمد شتابان

نه آن بودی که اول پیش رفتی — به آداب دیگر خوش رفتی

نه گفتارش چه گفتار اول بود — همه کردار او محض خطا بود

چه معروف دید حال خالدش را — پریشان دید عقل کاملش را

بگفتا ای پسر حال تو چون است — که از کرده غم عقلت نگون است

مگو آخر چه شد حالت ازینسان — که گشتی عاجز و هستی پریشان

...ال دنیا گر بر بخشی / ز اگر خاطب دینار کنجی

...ب و قماش از هر چه دارم / همیندم جمله بر دست سپارم

...در بزم شد ملت زیاده / همین میکش با عشرت باده

اگر عشقت بسر افتاده بر کویی / دلت دربند قید افتاده بر کویی

که این حال تو از عشق چه ناید / که عقل و هوش و از سر رباید

بگو یکی از سرت عقل و خرد برد / بگو یکی از زخت ... در

بگو آن گل که گلستان که باشد / بگو آن سرو بستان را باشد

دگر بشنم که بادیه هم عنانم / ... هم حال هم افلاک ...

سقانم بهر آن گلی که دیدی / بگو پنهان مکن از آنچه دیدی

چه خالد این سخن بشنید در گوش / تو گوئی باز آمد در سرش هوش

بگفتا ای پدر رنجی ندارم / خود از حال از گنجی ندارم

ندانم عشق بازی را کدام است / که عشق سر بلند جانی ... است

همی خواهم ز همت شاد باشم / مدام اندر لب ... و عیش باشم

ودیدار

که دیدار اتفاق ... / که بگذشت ... از دست دیناه

بشد موقوف از آن دانش ... / بر ویش ... آن ...

بگفتا ای پسر دلشاد میدار / بوقت ... هشیار میدار

چه گر سر بزم با ... خویشان کرد / همی ... دگر در بزم ... گر

بگفت این اجازت داد ... / و لیکن ... مدام خالد پریشان

ز بهر مصلحت ... همی داشت / بدل تخم وفا ... یار می کاشت

چنین تا مدت ... ماه بگذشت / که خالد روز ... آمد باده در دست

نشسته درمیان باغ ... / ز عشق او ز زهره گشت شیدا

چه شد سر گرم از آن جام بلوری / چه خسرو رو نهاد بر قصر شیرین

رفتن خالد به پای قصر زهره مناظره ایشان

بوقت آن ... هشیار گردید / بگفتا باید مرا ... گردید

چنان ... آن ... / که کس آگه نبد از حال آن کار

بیامد تا بپای قصر آن گاه / چه قصر ... بر ...

چه خالد قصر برج زهره ... / طمع از دیدن آنگاه ...

بود دلگشا که جهان هم جوالش   که هست اندر فلک برج حصارش

به ... نظر کردید چه پرکار   که شاید روز زیبا آید بدیدار

بگریه گفت آن زار دل افگار   که جل جلاله سوی تو حلال هر کار

خداوندا ز قدرت احتشام کن   به برج زهره استدعا ساجم کن

ازین بیشم مکن بیچاره از جان   بگردانم ز روی زهره شادان

اظهار کردن زهره از دریچه و دیدن خالد را

قضا را بود آن روز زهره در غم   ز عشق روی خالد دیده پرنم

در آن روزن بزد آنجا بالا   که اندازد نظر بر روی صحرا

چه در میدان نظر افکند آنگاه   فتادش چشم بر خالد ناگاه

دل زهره از آن برداشت آرام   طپان شد همچو مرغ بسته در دام

چه دید آن قامت شمشاد آزاد   برآورد از دل پر درد فریاد

چو آن مه از دریچه سر برون کرد   شفق در چشم خالد رهنمون کرد

چنان فریاد زد آن ماه پاره   که خالد شد از و اندر نظاره

بدرون منظر نمود آنکه نگاهی   فتادش چشم بر تابنده ماهی

چه خالد

چه خالد روی یار خویش دیدش   تو گفتی روح از قالب پریدش

بزد آهی بسوز آتش دل   چنان شد هم چو مرغ نیم بسمل

همی غلطید اندر خاک میدان   ز بیدسامی برداشت افغان

که ای ماه منور در سر چه کاری   خبر از حالت خالد نداری

چو شد گیتی عاجز درمنده از جان   فکندش سر از نظاره تا با ...

چو زهره این سخن بشنید در گوش   نهاد انگشت بر لب یعنی که خاموش

نموده پشت دست خود بدان یار   که وعده هست فردا ای دلفگار

چه خالد پشت دست زهره را دید   روان شد از وی و پس گردید

چه چشم خلق افتادن از زیر بالا   همی کردند تفصیلها همه کر

نه آن سر از دریچه بر کشیدی   نه این پای خود از میدان کشیدی

تو گفتی در خسوف آن مه فتاده   که از خوناب رخ آبی ستاده

بدید خالد از آن رفتار غمناک   گهی رفتی گهی افتاد بر خاک

ز زرس مردمان آخر برون شد   چه رفتاری که چشم پر ز خون شد

بیامد در میان باغ بنشست   بمثل لاله شد دل داغ بر دست

زاری کردن زهره از فراق خان

حال شد زچشم زهره نایاب فتاده کشتی عمرش بگرداب
یکی آه گران از جان برآورد چو نی از دست دل افغان برآورد
همه هوشش زسر زیر و زبر شد چو مرغ اندر قفس بشکسته پر شد
ز نرگس هم سیماب بیخت ز لولو غم ز دل خوناب میریخت
کنیزان چونکه حال زهره دیدند بر نزدیکش سراسیمه دویدند
همه در خاک افتادند یکسر بگفتند جمله کای ماه منور
چرا هر دم کنی افغان و فریاد که جان ما بقربان سرت باد
ز ما هر کدام باشد ملالت بکن قربان خود خویش حلالت
دریغ مفزا اگر دلتنگ شدی ازین [illegible]
بگویم ای زمان شاه جهان را ز ابر اگر در برقع ماه نهان را
نخواسته گر ز خرجت خورده بر هم بود در دست حسرت از سر از کرم
علاجی او به آسانی نمائیم هم اندوه و غم از دل ربائیم
بزرگی که چه بیند مادری چرا اندوه بر دل میکنی ری

چو زهره این سخن بشنید از ایشان چو زلف خویش شد در دم پریشان
یکی آهی برآورد از دل تنگ کز ان افغان برآورد از دل سنگ
زبس گردید آن ماه منور کنیزان در فغان افکند یکسر

خبردار شدن دایه از احوال زهره

یکی دایه بدش فیروزه نامی زنی چون بی خطا که تمامی
چو در نیرنگ بازی با نهادی هزاران چون دیو بر باد دادی
عجب شیطان کرفش درس از وی بدی ابلیس بد خواهی از وی
به هشتاد و نود عمرش رسیده بدی نیکی جهان بسیار دیده
چو زهره شیر او را خورده بودی بناز سرو ورا پرورده بودی
چو روی زهره دید آن پیر دردم بدانست عشق او را کرده محکم
ز تاب عشق رفته از رخش نور نموده عقل و دانش از سرش دور
بگفت ای جان مادر در چه کاری که عقل و هوش از سر دور داری
چرا لعل رخت شد زعفرانی شده سرو گلستانت خزانی
نه بر خوردی نه بر خواب میل داری مدام از رنگ آن سیب باری
بگو آخر ز مهر مادر پیسر که سازم بهر درمانت تدبیر
مکن پنهان هر آنچه میل باشد که عذر بی او بسم سهل باشد

خورشید جوابی باز ما هی   کنم حاضر بتوفیق الهی

غمگسارش اگر تو شرم داری   ز کردارش اگر تو سهم داری

بگو از بهر ما در راز پنهان   که با جان بر ستانم با دهم جان

چو زهره این سخن از دایه بشنید   همان دم دست آن پر مایه بوسید

گرفته دامنش را سخت و محکم   ز نرگس ژاله بر گل ریخت در دم

بدایه گفت ای مادر چگویم   ز دست دل برفته آبرویم

به طفلی داده شیر زر انم   به پروردی تو ای سرو روانم

کنون غیر از تو غمخواری ندارم   بجز از تو مددکاری ندارم

چو هستی محرم ای مادر بسیر   ز بهر چاره من ساز تدبیر

اگر دانی که با من یار باشی   به هر راز نهان دمساز باشی

مددکاری نما اندر حق من   بترس از حق مشو تو من ناحق من

اگر دانی نباشی دستگیرم   گذارم تا چنین در غم بمیرم

بدو فیروزه گفت ای جان مادر   بگو راز دلت عذری میاور

بدو فیروزه گفت ای جان مادر   بگو راز دلت عذری میاور

مکن اندیشه نزد مادرت یاد   که جان من بقربان سرت باد

اگر جان داده باشم بهر این کار   کنم خوش دل ترا زین کار دشوار

بگو راز از کود

بسی زاری نموده خون دل گشته   که زهره باشد از دلشاد خورسند

بگفت ای مونس راز نهانم   چگویم منیت قوت در زبانم

بدان ای مادر فرخنده آزاد   در آن روزی که مکتب بود دلشاد

در آن مکتب بدی فرزند نهالی   نهالی نو گلی نوخط خیالی

بدی هم درس من آن سرو آزاد   ز دیدارش شدم سرگرم دلشاد

چنان مهرش بجان من اثر کرد   که عقل و هوش من زیر و زبر کرد

ز مکتب چون پدر برداشت ما را   ز هجرانش بشد دل پا جدا را

غم رویش ببرده رنگ رویم   غم سروش نموده هیچ مویم

ندارم طاقت دوری ازین بیش   بکن مادر دوای سینه ریش

تغافل گر کنی در چاره من   نه بینی روز دیگر چهره من

بدو فیروزه گفت ای روح مادر   که راحت باش شب تا روز دیگر

اگر باشد بقای عمر تا روز   کنم روحت ازین غم شاد فیروز

کنیزان چو بماندم امر فرمود   که بزم آراسته اندر زمین زود

رفتن خالد با دایه بجانب زهره

چو خورشید آشکارا در جهان شد   نویدی در دل خالد عیان شد

رخش خندان دلش شاد در آن روز   تو گفتی بود نوروزش در آن روز

ز سر گردش دستی بسر زد — بمثل دیگران خود را بدر زد
وزان سو زهره اندر کار مانده — دل اندر انتظار یار مانده
چو او با دایه از منظر نظر کرد — سگی چادر بسر آنجا گذر کرد
بگفتش زهره کای آرام جانم — همان شخص است کو خورد استخوانم
همین است آنکه دل از من ربودست — چنین پی خورد پی خوابم نمودست
یکی فکری ز دیدارش بپرسم — یکی جاست ببالینش نشینم
که دیگر نیست طاقت ای نکوفال — تو دانی گفتنم است آفت احوال
بگفتش دایه خوش باش دلدار — ازین اندوه خود آزار مندار
کنم شادان بسی امشب دلت را — قران سازم بهم خورشید و مه را
تو برگو تا روز شب باز آید — شعاع ماه شب در کار آید
که من فکری کنم از بهر این کار — نباشد کس ازین معنی خبردار
ازان گفتار زهره گشت شادان — نظر بر سوی خالد کرد خندان
همین گفتا بدو زهره که ای یار — بشد حاصل مراد ما به یکبار
رسانیدش که امشب باز گردد — بیار همدمش همراز گردد
فتادش خالد اندر خاک درگاه — روان گردید رخ مانند ماه
بیامد در میان باغ بنشست — یکی ترجی بر دیبا خویش بگرفت

ز رشک

سرش گرم است خندان دل شاد — همین گردید مدام از وقت شب یاد
خیالش روز رفت شب در آمد — خرامان تا بپای قصر آمد
بماند آندم بپای قصر تنها — تفحص کرد از هر دو ای آنها
که تا که گشت پیدا دایه آنجا — بنزد خالد آمد بی تماشا
بگفتا کیستی اینجا ستاده — که جان خویش را بر باد داده

ستم نمودن دایه بر خالد و بردن او را به قصر زهره

چه پوشیده درین شب کار تو چیست — که وحشی طرح اینجا گذر نیست
چه سان کردی گذر اینجا نباگاه — تو دیوانه یا گم کرده راه
اگر عمداً فتادی جا گذر رفت — بگویم تا کنند زنده بدارت
چو خالد این سخن از دایه بشنید — ازان گفتار چون سیماب لرزید
جوابش داد آندم از سر سوز — غریبم گر بود شخصی غمم اندوز
ز رفتم بدین باد افتادم — بنادانی درینجا پا نهادم
تبسم کرد دایه از ره لطف — بدو گفتا که راز خویش منهفت
تو چون از جان خود اندیشه داری — چرا خود را ز عشق آن ستمکاری
نباید عاشقان را بیم از جان — چه پروانه ز سوز شمع سوزان
همین ز گونه میگفت آن کهن سال — تعجب داشت خالد اندر آن حال
چه دایه دید خالد رفت از کار — بدو گفتا ای سرگشته زار

ببین تو سستم ترا می آزمایم دلت زاندیشه اکنون در ربایم

حکایتهای زهره چونکه گفت از آن راز نهانی هیچ ننهفت

چو بشنید این سخن خالد ز دایه فتاد در خاک پایش همچو سایه

بگریه گفت ای دایه نکو فال زمین خدمت داده گشته خوشحال

توی همدرد و هم غمخوار من ز لطف خویش کن امیدوارم

برون آورده دانه ز بازو که هر یک بود ملکی هم ترازو

مران در دامن دایه فرو ریخت ز دیبا دانه در دامان فرو ریخت

بکفا نیست لایق در بر تو ولی باشد نثار مقدم تو

بخالد گفت ای زار دل افگار مکن زین پس تو خود را عاجز و زار

من از دیدار آن ماه دلفروز کنم روشن شب تار تو از روز

مران در دامن دایه فرو ریخت بازرفتن دایه خالد سوی قصر زهره

گرفته دلت او آنگاه در دست قمر در برج زهره گشت پیوست

چو بر قصر نگارش رساندش بخلوت خوانده خویشش نشاندش

که ناگه گشت پیدا دایه از در بدید تنها نشسته ماه پیکر

دو چشم از اشک غم پر بار نالش دل اندر انتظار یار نالش

چو چشم آن صنم بر دایه افتاد ز درج لعل گوهر قفل بگشاد

تبسم کرد با او گفتگو کرد وز آن پس مدعا و جستجو کرد

چو بشنید

چو بشنید دایه او را دلخوشی داد دلش از محنت غم روشنی داد

بشارت داد کای حور پریزاد بیارم نزد تو آن سرو آزاد

چو بشنید این سخن از دایه دختر ز خوشحالی گرفتش زود در بر

همی بنوازدش تا باز بستم که از باغ وصالش غنچه چیدم

جوابش کرد همی تمنای اکنون دهم اسدم ترا این گنج قارون

بدو فیروزه گفت ای ماه رخسار ز من این نکته بر تو گوش میدار

اگر بینم مراد در کوشش در پی یقین دانم که عشق خویش داری پی

بوصل یار چون خوشحال گردی بذوق شوق حال لال گردی

در آن ساعت تو را ایمن مدار که از سختی نباشد کس خبردار

همان گوهر که او ناسفته باشد خریدارش بسا کی خفته باشد

بدایه گفت دختر از سر شوق که بپسندد تو سنت اندر گردن طوق

بشرط آنکه بینم روی دلدار بیابم کام دل از دیدن یار

ازو دستور رخصت یافت شادان بنزد خالد آمد روی خندان

بخالد گفت ای سرو سرافراز بیا با ماه رویی باش همراز

روان گردید آن یار نکوبخت رسانیدش خویش را در پای تخت

یکی طاق مقرنس جای نقشش ز رفعت قوس آگه جای نقشش

نشسته بر سر تخت ترنج / چو تختی لیلی از تخت صبح

چو چشمش بر جمال زهره افتاد / تمام هوش و حالش رفت بر باد

برفت از هوش چون مخمور سرمست / ز مخموری رفته کارش از دست

چو چشم آن صنم افتاد بروی / فتاده مست لایعقل در آنجا

ز جا برخواست در دم ماه سیما / ببالینش همان عاشق دانا

بجا آورد کف با صد عشوه و ناز / همه خواهان نوری یار دمساز

تمنای دلم با تو پنهان است / که کوی [illegible] تو بهشت [illegible]

ز گفتارش بهوش آمد دگر بار / ببالین دید آن یار وفادار

بتی آهو وشی زیبا نگاری / ز حوران بهشتی یادگاری

بتی سنگین دل سیمین بناگوش / به ماه و خورشیدش [illegible] هم آغوش

چنان در دلبری افسانه بودی / که دلها را به یغما می ربودی

گرفته دست آن افتاده در دست / [illegible] از قضا گردید پیوست

به خوش کرد در دم ماه پیکر / نشستند آن دو ماه باهم برابر

گلاب مشک با عنبر برآمیخت / در آن دم بر جمال یار [illegible] ریخت

وزان سو زهره چون دلدار خود دید / دل آرام دل افگار خود دید

شراب بیخودی از خود ربودش / چو مخموری که مستی بی فزودش

که او گوهر دیده بود یا عقیق است / غریق لجه دریای عشق است

کسی را چون که عشق آید گرفتار / ندارد بیم از هر گونه اغیار

چو خالد یافت آن افتاده گیست / به بالینش نشست زار بگریست

بگفت ای ماه رخ افتاده ام من / براه عشق تو افتاده ام من

چو بود از ساعتی با هوش آمد / ز شوق دلبری در جوش آمد

ز غم خوردن بهم دمساز گشتند / بعیش و نوش و لعب باز گشتند

چنان از هم دیگر گشتند دلشاد / چو بلبل در گلستان شد نو آزاد

چو زهره یار را در کام خود دید / هوای مستی و هنگام خود دید

شراب ارغوانی نوش کردند / ز مستی دست در آغوش کردند

در آن مجلس ساقیان مجلس افروز / بدست هر یکی جام [illegible] افروز

چه مجلس مجلسی کز شور مستی / دل عاشق ربوده ز هستی

چنان رامشگری آراسته دید / فلک را گوش کرسند اشتری

ز آواز نی و دف باد مسطور / فتاده در دل افلاکیان شور

بر این شیوه ابا هم مدتی چند / به عیش و نوش با هم گشته خرسند

بشب در بزم بودند آن دو دلدار / طلوع صبح گشتی از چشم اغیار

بروز رفتی همانند خالد از پیش / رساندی خویش را در خانه خویش

ز موقف خدمت شایسته میکرد / ز نام زهره دل را تازه می کرد

شب دیگر چو باز آمد بدیدار / بعادت خوش رساندی پیش دلدار

درین مدت که می بودند دمساز / نگشتی هیچ کس واقف ازین راز

همان حکم که از دمساز داده / بمهر خویشتن اباز داده

سخن از راز دل با هم بگفتند / ز راز همدگر یکسو نهفتند

بگفتش خالدا ای روح روانی / مرا بی تو نباشد زندگانی

اگر باشد ترا زین حال مخبر / که جان با جان ز تن باشد برابر

کی سوچی بود کین هر دو اختر / بکام هم نشستند ای دلدار

چه لذت هست یار عاشق باز زیب / چه سان با هم کنیم ای ترک تازی

بباید کرد تدبیری درین باب / که بی وصلت نباشد یکدم تاب

بگفتا زهره اش کای سرو آزاد / به تدبیری که دانی ساز بنیاد

چو خالد این سخن بشنید از یار / ز نرگس ژاله میبارید بسیار

بسی گریید گفت ای غمگسارم / دلی آرام و دل امیدوارم

بود تدبیر ما اندرین کار / بجای غمزها سوزد بناچار

که در ملک خدا بود غریبی / ز تقدیر این چنین کرده نصیبی

که ما هر دو ز وطن آواره گردیم / بغربت مدتی افتاده گردیم

چو با هم گفت گو شان یکجا شد / برفیق زاری شان مصلحت شد

یکی دهقان ز خالد اندران بوم / که بود نام آن مرد کهنه بوم

بگفتا خالدا

بگفتش خالدا ای آرام جانم / یکی تدبیر من زین کار دانم

برون آرم ترا زین قصر دلتنگ / چو لعل آرم برون از دل سنگ

چهل شب سوی دهقان رو نمایم / در ایوان شادی بر روی او گشایم

ترا یک هفته در آنجا گذارم / لبوی شهر خود من روی آرم

چه شب آنکه تو دستی نماید / ز بهرت حجت هم تو نماید

چو من حاضر شوم در خدمت شاه / بیاید خال خجلت بر رخ ماه

وزان پس پادشاه شد رهوار / بخدمت خود رساندم در شب تار

وز آنجا سوی ملکی که خواهیم / در آن ملک ما با هم رو نماییم

بگفتا زهره اش ای یار غمخوار / بود چشم بد بختی زهر کار

ز عشقت جان دلم برزد علم سو / نهادم من درین کوچه قدم سو

ز بهر تو تمام ترک شاهی / ندانم از سعیدی و سیاهی

بگفت این و بسی زاری نمودند / وزان پس خویش دلداری نمودند

لباس مرد زهره نیز پوشید / چه شیر ماده در هنگام جوشید

بردن خالد زهره را از قصر خود نزد بوم دهقان

کمند عرش را اندر کمر بست / جهان آرای را چشم از نظر بست

سر آورد اگر فته شیر خالد / بزرگان لوقت ماه از برج عطارد

وزان پس آن کمند عرش فرسا / حمایل کرد بر قد مرد دانا

بیامدند آن هر دو غم خوار
ره خود پاک می‌کردند زاغیار

بدهقان برد بسپرد آن وفادار
همان شب بازگشت آن مرد هشیار

چو فردا روز روشن شد هویدا
کنیزان جست و جو کردند هر جا

خبر کردند نزد شاه کشور
ندانم چیست شد این دخت دختر

شه از خشم و غضب آنگه برآشفت
که این دختر کجا رفت و چه گفت

بجست و جو از هر سو فرستاد
نشد از دیدن آن ماه دلشاد

نیافت از هیچ بوم و بر نشانه
ولی شه گشت پاکی زان فسانه

وزان سو خالد آشفته احوال
دلش تشویش داشت و مضطرب حال

علاج آن شه که او آواره گردد
بجای دیگری بیچاره گردد

چو پاسی از شب دیجور بگذشت
نگار و مرکب بگرفت و بنشست

یکی تازی نژادی برد با خویش
بسوی دهقان گرفته راه در پیش

بیامد تا بر هوم وفادار
بشد گریان بدو آن مرد هشیار

بزهره خبر دادند آن گاه
که آمد خالد بی‌راه از راه

ترا خواهد که بیرون آیی اکنون
ستاده بر در آن یار جگر خون

چو بشنید زهره بر پا خواست در دم
بوقت شب بسوی خویش محکم

برون آمد با چشم گهربار
بدید بر در ستاده خالد زار

چو چشمش بر جمال خالد افتاد

چو چشمش بر جمال خالد افتاد
بشیرینی زبان خود او بگشاد

چه داری مدعا و مطلب چیست
بمن برگو که اکنون مصلحت چیست

بگفتا ای سرو ناز دلبر من
انیس مونس و غم خوار من

بباید رفت ازین ویرانه هموار
بجای کو بود خالی زاغیار

بگفتا ای جان من هر جا که خواهی
رویم و جز خدا نبود پناهی

رفتن خالد و زهره از خانه هوم بطرف فرنگ

سوار مرکبان گشتند در دم
بسو ره رو نهادند با صد غم

وداع کردند هوم با وفا را
نمودند یاد از لطف آنکه خدا را

سوی ملک فرنگ رو کرده در راه
بر ایشان بود همدم ناله و آه

شب و روز اندران راه با هم
همی راندند مرکب‌ها شتابان

سوی ملک فرنگ هر دو کشیدند
زمانی که بر لب دریا رسیدند

بکشتی بر نشستند آن دو غم خوار
بدند شش ماه در کشتی گرفتار

چو از کشتی بصحرا برنشستند
سوی ملک فرنگی بار بستند

رسیدند از قضا بر چشمه‌ساری
که آبش سرد بود و دلکش جایی

چنان از ماندگی دلخسته بودند
به آسایش در آن سایه غنودند

نخوابیدند با هم آن دو دلبر
نبودند آگه از تقدیر داور

گرفته خواب غفلت چشم ایشان
نبود دیگر هم از نیرنگ دوران

ز این یاران بی عهد و فاکیش دهد هم نوش آخر نیز نیش

کجا عاقل که دل بروی ببندد زبی عهدی او بر ما بخندد

مشو مغرور درین زال کهن سال که چندین خاندان را کرده پامال

نشاند بر فراز تخت کامت کهی دیگر کشد غلطان بخاکت

اگر شادان ترا یک روز دارد مشوش دان که آخر سوز دارد

آمدن رهبان شاه فرنگی بشکار و دیدن خالد ز مهره

چه آن آهو ز بی یار غم خوار بجوا بند دران جای اغیار

شه آن ملک از عزم تماشاه بعزت راند سوی دشت صحرا

بدی اندر رکابش صد سواره بعزم صید بر هر سو نظاره

نظر کردند ایشان را بدیدند بجانب خوش در آنجا آرمیدند

غذی یا بعز نمود آن شهنشاه بر و بنگر که باشد خفته آنجا

که با مردم اهل عرا قند ز زرکاشند یا با این خلط قند

بیامد آن غلام زنگ دیو ر بسوی آن دو یار از وطن دور

بر ایشان بانگ زد از روی تندی بگو هنگام زاری بر بلندی

چو خالد این سخن در گوش آمد تو گوئی مغزش اندر جوش آمد

سپید آن زجا برجست چالاک ازان خسته آن خوک غمناک

بچشم آن غلام بر زهره افتاد عقو دانسا جنونش بر سر افتاد

بخالد گفت ای برگشته از جان خرامی است کارت دریا بان

عقوبت

عقوبت چونکه بر تو هست بسیار بدست من شده اکنون گرفتار

شما را ما ندانم کیست فی الحکم بگیرم زود یکسر شاه تسلیم

چه بشنید این سخن خالد از آن مرد بر نجیی این سخن با وی بیان کرد

که ما بودیم بازرگان بسیار نمودیم جنس بسیاری خریدار

ز ملک خویشتن ما بار بستیم بعزم این ولایت برنشستیم

یکی روزی کنار چشمه ساری فکندیم بار اندر مرغزاری

میان کاروان رفتند یکسر فراق را که افکندندی بسر

تمام است اقوام ما خادم شدند زینهار خواه و در دست ظالم

ندانم بر سر ایشان چه آمد ز تقدیر آن چنینم بر سر آمد

کنون ما در گه شاه جهاندار ازان آمدیم امید و هشیار

چه بشنید آن غلام در دم آشفت بسی دشنام داد و ناسزا گفت

که تا چند پیش من اف بر گوئی مرا چون خویشتن دیوانه جوئی

ترا لات و مناظم کرده روزی که از شمشیر زهرآلم بسوزی

بگفت این و برآورد تیغ برآن بسوی خالد آمد آن سیه جان

چه خالد تیغ دید ناسزا یافت ز غیرت بهر او در دل کین یافت

بخود گفتا چنین جانی مبادا علاج جنس کن هر اکه باد باد

چه بر خالد رسید آن دیو نادان بخالد کرد روسیاه تیغ بران

چو خالد دید او را چاره نیست | بنا باش سپید دادن مایه نیست
سپر را پیش کرد و تیغ برکش | بدل نام خدای خویش برکش
زد چنان بر سپر آن دیو کان تیغ | که آتش جست از وچون رعد در میغ
نشد خالد از آن خاطر مشوش | برون آورد سر چون سوز آتش
بخواند نام خدای لامکانی | برون آورد تیغ اصفهانی
به پشتش بار با زور تیغ بران | که دشمن بخواهد رست از جان
چنان زد بر سر آن دیو ناپاک | شده ایم افتاد بر سر خاک
چو زهره دید ضرب دست یارش | چو جان میخواست گیرد در کنارش
ولیکن زان کار دل در فکر میداشت | ز تیغ از سینه اندیشه میداشت
چو خالد دید حال زهره زینسان | که گشته هم چو زلف خود پریشان
بدو گفتا که ای چشم و چراغم | زکردار فلک سوزد دماغم
ندانم زینکه دشمن در کمین | چو آورد بر سر ما از سر کین
بسی میخواهم که با ایشان برآیم | بردی غضب با آتش نمایم
اگر کشته شوم ای جان زنهار | مکن رنجه دل خود زین تیمار
که تقدیر آنچه کرده هر چه خواهی | اگر از هم گریزی تا بماهی
وزان گفتار او شد زهره گریان | چو بشنفت این سخن شد همچو لرزان
بسی با هم گریه زاری نمودند | وزان پس مرکبان را برکشودند

فرستاده

فرستادن شاه ریحان غلامان خود را جهت آوردن خالد زهره

وزان سو شاه چون آن فتنها دید | غلام خویشتن را بی بها دید
تعجب کرد از کردار ایشان | از آن کردار دل گشته پریشان
بفرمود از غلامان چهار تن را | که آرید نزد من آن همرهان را
ببینم تا چرا کشتند غلامم | که از کردارشان آتش بجانم
چو بشنیدند آن هر چهار دیوان | نهادند روی بر آن پکتا ماهان
چو خالد دید آمد چهار دشمن | نظر از جانب دلدار کردش
بگفتا ای همدم سوز دل ریش | ببین یاران چه آرد فتنها پیش
به پیچ تا که من افتاده باشم | بقربان سرت جان داده باشم
به بیند از پی بمیدان خویشتن را | مگر آن وقت که جویم من کفن را
اگر دوران نسازد با تو امروز | تو با خود بساز تا فردا شود روز
که کاری رهبر باشد جانبوسی | کهی ماتم دهد گاهی عروسی
زناگه در رسیدند آن سواران | بغریدند چون ابر بهاران
یکی زان چهار تن در پیش بودی | غلامی کشته زو خویش بودی

بخالد بگفت ای ابو بخت عار   ز جان خویشتن گردیده بیزار
غلام شاه خویش من به کشتی   ز حسرت داغها بر من سرشتی
همیدم در عوض خونت بریزم   وزان پس با رفیقت بر ستیزم
بگفتش خالد ای صاحب هوش   مکن تندی دمی با من بده گوش
نبود از ماه کنعان کشتن او   تو خود پاکیزه تر با من سخن گو
که مادر خدمت شه داد خواهم   غریب این وطن گم کرده راهم
بر آشفت آن غلام خیره برگشت   سخنهای ورا دیوانه پنداشت
نمود اندر کمر محکم هنر را   به جنبانید سنان جان زبر را
بسوی خالد آمد آن بد اختر   زبان در ناسزا دل پر از قهر
چه خالد دید او آماده آمد   ز بهر قتل او بر جایه آمد
سپر در پنجه کرد دست بر سنان زد   بدل نام خداوند جهان کرد
بهم چون در رسیدند آن دلاور   بکرد او از صنم این از صمد یاد
فرنگی نور چشم برده عنان را   اشارت کرد بر خالد سنان را
برانگیخت خالد از جا بادپا را   بلند آواز داد او نام خدا را
به نیزه نیزه از دستش برون کرد   ازان لعبت دل شه پر ز خون کرد
چنان زد نیزه خالد بر میانش   که از پشتش برون کرد استخوانش

فتاد از پا

فتاد آنکه فرنگی بر سر خاک   دل آن دیگران گردید غمناک
اتن بر سوی خالد هم عنان شد   یکی دیگر بسوی زهره روان شد
چه زهره دید آمد یک سوار   ز جا انگیخت دردم تیز باره
سنان را آنچنان لرزند آماه   که افتاد لرز سستی در لشکر شاه
چه خالد دید از دل سوز برداشت   ز ترکش ناوک دل دوز برداشت
زه اندر نهاد آن نوجوان مرد   وزان پس سر بسوی آسمان کرد
بگفت یا رب تو یارم را نگه دار   فرنگی را به تیرم کن گرفتار
بگفت این بر کشید آن تیر برگشت   بزد بر آن پلشت بدخواه سرمست
که از نافش گذر کرد آن چهار پر   نشست اندر سر ترک بد گهر
خدنگ ابا هم سر نگون شد   دل شه با سپاهش پر ز خون شد
وزان پس روی بر آن همرهی کرد   به نیزه همرهی را خون کفن کرد
چه رست از چار تن آن شیر جنگی   بشد اندر غضب شاه فرنگی
سپاه خویش را دشنام میداد   زبان طعنه بر اقوام بگشاد
که این تنها نفر دیدی چه ها کرد   به یکدم پنج تن از من فنا کرد
چه بشنیدند آن قوم ستمکار   نهادند روی بر ایشان بیکبار

چو خالد دید آمد آن سپاهش | ندید جز از خدا کس نیک خواهش
سوی زهره بگفت ای در غم آغشته | چنین روز ازل بهرم نوشته
که بیچاره زده هر لشکرم کردم | ز وصل روی تو محروم کردم
چه از اقبال خود آگه نبودم | ترا خوار و اسیر غم نمودم
کنون بر من ببخش جرم و گناهم | که از کردار خود من روسیاهم
چو زهره این سخن بشنید از یار | [illegible]
بزاری گفت ای تاج سر من | بقربان سرت صد زهره چون من
نمانم تا که بینم در ملالت | نه بینم دور باشم از جمالت
ز تقدیر بر سر ما این چنین شد | که قربان [illegible] این سر زمین شد
کنون خواهم ز تو امید و زنهار | که بخشی بمن این جنگ [illegible]
که چون مردان ابا ایشان بکوشم | ز لشکر مرگ تو من مرگ نوشم
که تو باشی سر و من نیز دستار | چه سر باشد بود دستار [illegible]
چو خالد این سخن از زهره بشنید | پیاده گشت و دستش را ببوسید
وز آن پس خود بپای مرگ افکند | زناله شور [illegible] در عالم افکند
بگفت ای جان قربان جانت | چرا کردم بدین [illegible] مقامت

که در میدان بخواهی رفت ای یار | مگر زهره نباشد خالد زار
خدا هر جنس را ز بهر کاری | پدید آورده اند از هر دیاری
نباشد لازم اندر ماده قربان | ز نر از بهر قربان داده اند جان
کنون خوشحال مکردم درین کار | که چی کردم بقربان سر یار
چه بد در سر نوشت من چنین کار | مکن تو نام من اندر جهان خوار
که از رزم آزمایی من بنالم | بزشتی در جهان خوانند نامم
همان بهتر که خود بر دامن کوه | [illegible]
چه حکمم جای در دولت تو باشد | مرا پروردن این لشکر نباشد
اگر کشته شوم در دست ایشان | مشو از بهر خاطر پریشان
درین بودند که آن لشکر رسیدند | همین [illegible] از دل می کشیدند
چو خالد دید با زهره روان شد | [illegible] هم عنان شد
زهره گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] لطف [illegible] | که چون بر سر آید زین سپاهی
وز آن پس [illegible] فتادند | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در آمد آن سپاه شاه جنگ — گرفته دامن آن کوه را تنگ
چو خالد دید بر کوهش فرستاد — تو می‌گفتی که بر مرگش فرستاد
چو دید خویشتن بی‌کس و بی‌یار — بخاک اندر افتاد و بنالید زار
خداوندا توئی یار من امروز — ز لطف خویش کن روزم تو فیروز
اگر چه پیش ایشان کس ندارم — چو تو هستی غم از کس ندارم
مکن در دست دشمن خوار و زارم — ز لطف خویش امیدوارم

جنگ کردن خالد با سپاه ریکان شاه در تنگی راه

بگفت این و نشست او باد رفتار — بصحرا راند مرکب آن دل افگار
چو دیدند آن سپاه آن جانفشان — کشیدند گرد او اندر میانش
چو خالد اندر آن دشت آن — بزد آواز بر آن شاه ایشان
که در پی از من چه خواهی — که ای در پی من این سپاهی
من از ملک عراق با خیل تجار — بعزم این ولایت بسته‌ام بار
ببردند جمله مالم را تمامی — بکشتند الت اقوام تمامی
بدرگاه تو در حق میتودیم — ز تاب خستگی لمحی غنودیم
که کین ما ز ظالم‌ها بستانی — دلم از بند غمها وارهانی

همین است التماس من ای شاهزاده — تو میدانی سخن یک یک تمامه
چو بشنید آن شه بدگوی بیدین — ز خشم آورد در ابروی خود چین
بگفت ای خارجی بشنو چگوئی — ز روی غفلت ز دل ایشم چه جوئی
بفرمود در پیش اندم لشکر را — چه داری ای حشم کار این اسیرا
بگیرید بزرم زود آرید — چرا پرواز این بیهوده دارید
چو بشنیدند آن لشکر بیکبار — نهادند روی بر آن تنگ دیار
چو خالد دید حال شاه و جیش — که جای تیغ آهن سنگ است
بدل نام خداوند جهان برد — فشرده ران دست اندر سنان کرد
فتاد اندر میان آن سپاهی — مدام اندر زبان شکر الهی
زدی از راست از چپ تیغ کشیدی — کهی زان لشکر ... چیدی
تن تنها میان لشکر چند — نمودش کس ظفر لطف خداوند
چنان تا وقت عصر آن دل افگار — بدی در رزم آن قوم ستمکار
ز ضرب دست خالد از فرنگی — فتاده بست تیغ و مرد جنگی
و سیلاب از زخم اندر میان داشت — ز تاب تشنگی کف بر دهن داشت
دهن خشک دلش بعضت تن خون — ز رنگ جامه‌ها گردید گلگون

چو خالد دید سستی در تن خویش — طمع ببرید آنکه از سر خویش

گرفتار خویش کرد آن نوجوان مرد — لبوسیا شاه ریحان فزون درد کرد

در آن حالت لبوسی زهر نگاهی — نمود و رسید او [illegible] آسیابی

چو زهره دید حال بیرقه را — به کل انداخت پیش بیرقه را

ز روی لبوسی [illegible] کار افکند — زنان لبوسی در کوه افکند

رفتن خالد بمقصد شاه ریحان و کشتن اقوام [illegible]

وزان سو خالد برگشته از جا — بمقصد شاه مرکب داد جولان

چو ریحان شاه دید آن شیر خونی — سپاه [illegible] رسید [illegible]

نموده ابر او بر لشکر خویش — که گیرید راه این مرد بد اندیش

ز اقوامان شاهنشه جوانی — که بر روی دشت شاهنشه کمانی

میان آن سپه او نامور بود — بجای رزم آن مرد هنر [illegible]

فرو ز او آورد دست [illegible] — ابر خالد [illegible] راه

چو خالد دید او در پیش آمد — به پیش [illegible] خار نیشی آمد

در آن حالت بگفت ای [illegible] — چرا [illegible] خویشتن را

بمقصد جان شه بستم کمر را — که بر رویش کشایم در سقر را

به پیش آمد [illegible] — بفرق [illegible]

وزان پس گفت خدا بنده ام — بضرب تیغ [illegible] جان [illegible]

فرنگی چون شنیده نام یزدان — ز سهم خویش شد چون بید لرزان

بخالد گفت چون هستی خدایی — ز دولت [illegible]

چنان بر دل زنم نوک سنان [illegible] — که نام خدا گم از [illegible]

بگفت این و بجنبانید سنان را — لبوسیا [illegible] اشاره کرد عنان را

سنان از سینه خالد روا کرد — ز میدان [illegible]

کشید تیغ خالد اندر آن دم — ز [illegible]

که همه [illegible] افتاد [illegible] — [illegible]

فرنگی بار دولت را نگون کرد — ز غیرت [illegible]

ابر خالد حواله تیغ [illegible] — چو خالد دید [illegible] دولت [illegible]

[illegible] دولت [illegible] — چنان [illegible]

وزان پس تیغ از دستش [illegible] — به تیغ [illegible] ز خون کرد

چنان زد بر سرش آن تیغ [illegible] — که از سر تا کمر [illegible]

چنان هر کس که بود [illegible] — ملایک از آسمان [illegible]

چو [illegible] آن حال دیدند — ز حیرت [illegible] دولت [illegible]

اشر گشت بریان بهر خویشش ز بهر خویش بلکه بهر خویشش

همانندم امر کرد بر جمله یاران • که بنهند از کمان تیر باران

چو آن لشکر ز شاه فرمان شنیدند • کمان‌ها را به زه اندر کشیدند

چنان کش تیر بر خالد روان شد • که گویا زهر را از تیر عیان شد

ز تیر آن عقاب چار پردار • تن خالد شده چون مرغ پردار

چو حال خویشتن زانگونه دیدش • به قصد جان شه رو آوریدش

دلیری بود دل مزدش قوت چند • دل اندر سینه جوشش برنهند

چو دیدند آن سپاهی آن چنانش • گرفتند تیرباران در میانش

حمایت جوش بود آن نورسیده • که بر پیش علم دار خود کشیده

بدان تیغ فرنگی آن جوان مرد • علمدار علم را چارتن کرد

برآورد و یک گفت ارتش چوب • که او ضرب عراقی سر نگون با

بگفت رو بر کرد راستش چون شتر • زنا گه آمدش یک چوبه تیر

بحرق باد پالیش انداز • که شد غلطان و خالد بر سر آمد

چو آن برگشته بخت بر خاک افتاد • بهوی در گروه شاه افتاد

دگر نوبت نبودش تا که خیزد • که باکی از شوخی بر ستیزد

بضرب تیر از آن رش گرفتند • تمام جسم او در خاک سفتند

ز رو سیالوق شه بر آتشش • نمودی باک مالند جنبشش

چو خود زهره سر بر داشت از سر • بر آن کشت گریبانش در بر

چو رو سیالو سیا زهره دربر افتاد • شهنشه سوی جنوبی در سر افتاد

چو زهره چشم گوهر بار بگشود • یکی سر دید بالای سرش بود

چو زهره خویش در آغوش او دید • سر سیا او را گرفته اندر آغوشش

بجای روی شه بی زرتش دید • هنوزش خلا رسته از بنا گوشش

... چون باد سحر • ز خود دست برو کرد خنجر تیز

به قصد جان خود خنجر برآورد • که افغان از دل آن شه برآورد

بلابه گفت شه ای ماه انور • چرا بر خود زنی تو نیشتر خنجر

اگر باشی زمن اکراه خاطر • منی الکن ایستاده تیغ

ترا از بهر من بگذار دو • که در صحرای دشت بربنی سیا

چو زهره نام ... دانگی آمد • همانندم لرزه بر اندامش آمد

بدل گفتا خدایا شرم سارم • ... سیارم

سخنش جمله سیاش ... سر • برون کرد از تنش افکند بر سر

و از آن ... عجم فرمود آن ستمکار • که آن عذب ... آن دل افگار

چو زهره دید خواهد برد او را | به آهسته بر آورد گفتگو را
بزاری گفت ای شاه زمانه | اگر خواهی مرا از زندگانه
اجازت ده مرا یکدم درین کار | که روی آرم بران کشته زار
بزاری گفت ای شاه زمانه | اگر خواهی مرا از زندگانه
که یکدم بیالینش نشینم | درین حالت دمی رویش ببینم
وزان پس همره شاه جهانت | همان امری که فرمائی چنانت
بسی زاری نمود گشت گریان | که آن خانه دل ازو گشت بریان
اجازت داد آن شاه دل افکار | رسید آن خوب تنها بر سر زار

رفتن زهره بر سر خالد و زاری نمودن

بزاری زهره سوی یار خود شد | تو گفتی روح سوی کالبد شد
بهر جایی که پنهان داد آن صفدر | زبانی سوز ریگ او جگر خفته بد
چو شد نزدیک یار خویش دیدش | همه اندام او با نیش دیدش
تن سیمین میان خاک و خون بد | خدا داند که حال زهره چون بد
بیا بالین سرش بنشسته در حال | ز خونش روی خود میکرد گلگون
گهی مالید رو بر روی یارش | گهی دیگر گرفتی در کنارش

عروسانه بپهلویش نشستی | ز خون او حنا بر دست بستی
بمژگان کاکلش را شانه میکرد | بناخن زلف او را شانه میکرد
گلی بر گردنش از آه میریخت | نثار قامتش در دانه میریخت
بدامن پاک میکرد آرزویش | به آب دیدگان شست کاکلش را
وزان پس مقنعه از سر کشودی | تنش از خاک و خون بستر نمودی
ز خاک خون چون او را داد شستش | ز آب چشم کافور آب دادش
وزان پس از لبش بوسیده میگفت | ز لعل شکرین نوشیده میگفت

غزل خواندن زهره بالای سر خالد

که ای ناکام جان بر باد داده | تنی در خاک و خون افشان فتاده
دماغم از گل روی تو خوش بود | چرا افسرده در میدان فتاده
دلم از نونهالت بود خرم | نهال سیب زیبا خالان فتادم
ز مهر تو نمودم ترک شاهی | اسیر دست نامردان فتاده
بجز از تو نبودم یار دیگر | بدست دیگرم اکنون فتاده
ندانستم که بعد سر و بلندی | بموج بحر چیحون او فتاده

... دم | چو گو در چنگ چوگان اوفتادند
همین می گفت میبالید آنگاه | که آمد بر سر بالین آن شاه
بگفت ای جان من تا چند نالی | رخی چون زر چون تا چند مالی
بیا شد بود در زاری نمودند | همان پیش پیش دلداری نمودند
بیا بر پشت مرکب تو سواره | که روز بخت تا زاهر شد ستاره
چو زهره این سخن بشنید از شاه | بر آورد از جگر سوزنده یک آه
چنان افغان بر آورد آن دلفگار | که شد افغان بلند از جان فگار
بلند گشت ز جای خویش برخاست | چو برخاست که قد او بشد راست
شده از تاب غم سرو تش خمیده | ز گرد از رنگ رویش پریده
چو شاه مست حالی زهره دید پیش | پیاده گشت در پس اوردید پیش
بپرسید و پرسید از خدا اش | به پشت مرکب آن کرد جایش
به سوی شهر آمد شاه ریحان | پی رو زهره را با چشم گریان
چو شد داخل بشهر آن شاه باده | خلایق هر طرف بر روی نظاره
پری رو با دو صد منت قرین شد | بکنج بیت الاحزان هم نشین شد
پرستاران بخدمت صف کشیدند | پری رو دارت از عشرت کشیدها

شه از دیدار او خوشحال گردید | به ذوق و شوق ملامال گردید
شتر از شوق شه سر بر کشیده | عنان چرخش از دستش کشیده
چنان نعلی بسیدش آتش انگیخت | که پی همگام با زهره برانگیخت
فکنده دولت بالطف دست او را | که بوسد نرگسان [illegible] او را
چو زهره دید شه در پیش آمد | به پیش آن بت در پیش آمد
بلابه گفت ای شاه جهاندار | ز من این نکته را تو گوش میدار
که من اکنون اسیر گشت شاهم | نباشد غیر فرمان تو راهم
ولی در ملک ماه این دستور باشد | که زن را اختیار با مرد باشد
هر آن مردی که پیش از زن بمیرد | بنا بد زن که او را عده گیرد
همین خواهم ز تو این نیک نامی | که آن عده شود بر من تمامی
وزان پس اختیار در دست شاه است | هر آن امری که فرماید روا است
مکن تعجیل در تحصیل مقصود | که در تعجیل نادم می شود زود
چو آن جمید شاه ملک قدر | ز تعجیل خجل [illegible] شکر

ازان دهقان که او چراغ نماید | نه برگ سبز او گندم رباید

دگر بشنید از من این سخن را | همین عبرت کشم من خویشتن را

چو بشنید این سخن آن باز بازی | کشید دست خود زان زلف زیبا

بود کو تا اگر با وی ... | بناگاهی از او گوهر رباید

ازان ترسم که بد بر خود رساند | ازان بهتر که ... برساند

بگفت ای ماه تو دلش دلدار | ازین اندوه خود ... دیدار

که تا من بد نیت روییت نه بستم | مگر گاهی به تخت بر نشینم

بگفت زهره بر خوبان غلط از تو | بخلوت گاه خویشتن روی نهاد

مناجات کردن زهره

چو زهره دید خود را زور ماهی | بسی شکرانه میکرد از الهی

چو از اغیار خانه دید خالی | شب دیگر آمد باز دادش

که با خالق به یکی گفته بودی | ذکر دار فلک آگه نبودی

بشب چون نفت اندر سیاهی | کشید و چتر از مه تا به ماهی

نه چشمان

نه چشمان خمارش مست میشد | ز آن شب از عبادت مست میشد

چو زهره آن شب دیگر بدید او | طلوع صبح از خود ...

بدرگاه خدا آورد رویش | بدست خویشتن بگرفته مویش

خداوندا بحق آدم و نوح | بحق جبرئیل قابض روح

بداود و به انجیل و به عیسی | به تورات و به گستاخی موسی

بحق حرمت خوبان آفاق | به ابراهیم اسماعیل اسحاق

به جور و طاقت بیتیم ایوب | به آه ناله و فریاد یعقوب

بحق صدر بدر دین احمد | بحق حرمت آل محمد

بنور درج جز نبی که قرآن | به هشتاد و به ... برهان

به صفهای ملایک در سموات | که هستند دایم اندر ذکر آیات

به آه سحر شب خیز یتیمان | لب شام ... رنگ غریبان

... | بیا رب ... حاجت گنه کاران

که آنی بی‌پروا از غم رها کن | ز لطف خویش دردم را دوا کن

چو جان میدهی و جان میستانی | تو جان خالدم را داد و ستانی
اگر روح حبیبت کرد پرواز | تو روحش را به روحش کن سرافراز
وگر باشد بکنهد ارسش تو باقی | وزان پا جاده یک پاکرش تو باقی
تو بر حال من مسکین نظر کن | به پیش عالم او عالم رازکی
نو روسا خالدم ارث دهی کن | ز بند این ستم ازکار میکن
نشستم برفغان بادی برار | بکن رحمی ایا خلاق داور
ز جرم خویشتن میزد سیاهم | ولی بر جرم او بخشا گناهم
بیا ربی بر اسن محوش فتاده | ز آهش چرخ از گردش ستاده
چنان در خاک بسپر روی لیلی | که پیدا گشت آن روز امیدش
شبی چون رفت پیدا گشت از روز | دل زهره شد از روز فیروز
نوید یار در دلش گویا از گرد | غم او سوز دل زیر و زبر کرد
کنیزان جملگی پیش دویدند | رخ او سوی چو گل بشکفته دیدند
بخدمت ایستادندش شب و روز | چنان بگذار آن ماه دلفروز

السعید زاده

در ستودن [illegible] محمود شاهی [illegible]

بیا ای پادشاه این درج شاهی | برون آور تو این گنج معانی
ز درج لعل گوهرت قفل بگشا | درین نامه شده است ملکی هویدا
اگر معدن ور از لب باشد | بداند قدر او گوهرشناسد
ولی از زرگری در جسم دارد | به از زر گوهر شکاف ور بسا زر دارد
ز معدن گاه او دانه بگیرد | [illegible]
سی از گوهر رهو گشتم پشیمان | چه گر خوانند نامم را حکیمان
[illegible] داد ای کمر میرزا | یکی از زر دگر [illegible]
ولی چون ماند خالد در بیابان | کنم یک شمه از وی بیان
که چون خالد ز پا افتاد در خاک | بحال او نگریست افلاک
شنیدست آن جوان را مرد بیدار | خداوند جهان اورا نگهدار
بدید ای روز گشت آن در بیابان | فتاده جسم او چون ماه تابان
ولی هرکس خدایش یار باشد | به گردش آن زنش یار باشد

تو بشنو [illegible]   که چون شد حال خادم اندر آن کار

قضا را در همان روز کاروانی   فرود آمد در آن منزل زمانی

بهر سو [illegible]   که شهرت نام [illegible]

به شهر [illegible] زان کاروان بود   بهر یکی از او گنج روان [illegible]

غلامانش [illegible] همراه بودند   [illegible]

ز دانایان ز هر کار آگاه   [illegible] همراه

دران منزل فرود آمد [illegible]   رفیقی خادمانی [illegible] صحرا

سگی زان خادمان از بهر کاری   دران وادی [illegible]

[illegible] که دید آن جسم [illegible]   فتاده در میان خاک [illegible]

چو دید آن حال خادم شد [illegible]   همانجا [illegible]

بنزد خواجه آمد دل طپیده   [illegible]

چو خواجه این سخن زان مرد بشنید   بدان جا رفت [illegible]

[illegible]   [illegible] آن کاروانان

ابا لولو

ابا لولو [illegible] چند آن جا رسیدند   که آن [illegible]

[illegible] طبیب [illegible]   ز حسرت [illegible] در بر کشیده

شده [illegible]   ابر سنبل شقایق [illegible]

قد [illegible] دید [illegible] سرو [illegible]   فکنده [illegible]

ز خون خویش [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

جان [illegible]   که آن [illegible] فولادش [illegible]

چو چشم [illegible]   بناگاهی [illegible]

چو بوسید [illegible] لطف [illegible]   فکنده [illegible] اندر جان [illegible]

[illegible]   ز دیده اشک [illegible]

همان [illegible]   که [illegible]

اگر دارد حیات زنده [illegible]   [illegible]

چو [illegible]   که [illegible]

تمامی از مهرم سرم نماند — درستی دیدار دوری مکن شد

شمار اپنا زان گنج سازم — ز تحصیل جهان باز رنج سازم

چو جراحان ز خواجه این شنیدند — به بالای سر خالد رسیدند

ز دست دلش آن آنکه زخم کار — جراحت در جراحت دیده ناچار

بگفتند خواجه کار صاحب ما — حیاتی زین چنین [illegible] بر جا

نمایم سعی تو تا آنچه داریم — و لیکن حکم خداوندش بیدانیم

چو بشنید خواجه زیشان شکر کردید — از آن از زردی از آزاد کردید

جهان تنگ است زان و خلق زرد — نمود آن کار دانان را در او رنگ

چو جراحان شدند مشغول زود — شدند مشغول کار خالدک زود

درون شب خواجه در ذکر خدا بود — ز مهر خالدک [illegible]

چو آمد روز دیگر در رسید باز — از آن گاه اول آنرا آن [illegible] باز

به صندوق شب خوابند در بستند — به پشت اسپ خوش [illegible] بستند

سوی شهر [illegible] کردند روشن — همان شهری که [illegible]

گرفتند جا در جا در بهار رو — و [illegible] در فکر خالد بود همو [illegible]

ابا جراح خواجه سعی می کرد — ز مرهم زخم او را تازه می کرد

به بالای سرش بنشسته اندوخت — ز مهرش با خدای خویش پرداخت

بدیده چند تن بالین خویشش — که مکه وند دو ای چشم ریشش

یکی چهره نشسته در بر او — فکنده سایه هم بر سر او

چو خواجه دید چشم [خالد] بر داشت — همه روی جهان از خویش بهشت

چو پروانه بدور شمع بال میزد — ز بوسه بر چهره اش خال می زد

گهی بر صورت او دست مالید — گهی پیش خدای خویش نالید

به جراحان بسی انعام داده — به همت جان زیب و خام داده

خداوندا تو غفاری غفور — مرا خوشحال کن چون خواجه محمود

چو خالد را مرادم اندرین دهر — ز بس روز محشر نوش من زهر

بیا بشنو ز خالد کی روایت — غرض کوتاه میکن این حکایت

که این ایام عهد هر شب آرام — مزاج سرکش نیست انجام

که بی تشویش با هوش اندر آید — تو حال خالدک آنکه نماید

ولیکن مختصر تا او نماند — که ترسم آن جفا آن جا بماند

شنیدستم ز دانایان پیشین — که امروز بود خالد به زرم [illegible]

چنین تا روز دیگر گشت زارم ... مزاج خالد از خون گشت طام

شب و روز بود خواجه در بری او ... همی کردی ز خود دلداری او

به هر وقتی که زخمش بازی کرد ... لباس دیگرش را تازه میکرد

بماند که روزی از تقدیر معبود ... بگرما به بهر دیدن بود موجود

لباس فاخر پوشیده بر اتش ... شده هم از چنینش حلقه در گوش

دگر بسته کلاههای مشکین ... بدوش خود فکنده آنچنان چین چین

چو پوشیده لباس لب سیاب ... زحیرت چشم زان گشته پر آب

چو خواجه حال خالد را چنین دید ... بدولت خود همه گنج جهان دید

شدند آندم سواره با دل شاد ... ببوسید آنچه هر دو زوی بنهاد

چو خالد پای در کوچه نهاده ... فریبی جمله جان بر باد داده

همه حیران شدند از آن جوانی ... همه محتاج جهت زندگانی

چو بر بهر رسیدند با دل شاد ... بگفتش خواجه یکی فرزند آزاد

بیا بنشین که داریم خوش جهانی ... بشد دی بگذرانیم این جهانی

چو خالد این سخن از خواجه بشنید ... بزانو رفت دستش را ببوسید

بگفتا که ای ز نیت بنده دلشاد ... زلطفت روح من ازغم آزاد

همین خواهم

همین خواهم که چون مثل غلامان ... نمایم خدمتت را از دل و جان

چو بشنید خواجه از وی گشت خندان ... نگرد از این سخن پشیمان

بدو داد اختیار گنج و مالش ... بدیدی آنکه مدام از رنج حالش

به هر روزی لباس دیگرش بود ... کمر زرین مرصع خنجرش بود

ولی در باطن فکر دگر داشت ... غم آن ماه ابر دل سپر داشت

غزل خواندن خالد از فراق زهره

یکی روزی نشسته دل پر از غم ... ز لوق روی زهره دیده پر نم

بیاد آورد حال ماه تابان ... که چون بر سر آمد زان بیابان

بسی کرد آن سرو سرافراز ... بگریه این غزل را کرد آغاز

کجائی ای انیس مونس و یار ... که از هجرت شدم همسر گرفتار

بدی زلف تو طوق گردن من ... بدان زندان که گردید گرفتار

دلت از بهر من بر زد علم را ... ندانم در کجا هستی گرفتار

چو من اندر قفس هستی گرفتار ... من اندر غم دل افکارم افگار

بزاری شکفتی در اندوش میکرد ... تو بشنو خواجه آندم گوش میکرد

چو خواجه دید خالد را بدان حال ... همانندم خواند او را آن نکو فال

زمهر سوی خانه اش آورد ... دلیل از بهر آن دل ابش آورد

بگفت ای جان پدر برگو تو حالت | که هر روزت اندر ملالت
ز ظلم کی در این دشت بیابان | فتاده جسم تو چون ماه تابان
چه خالد این سخن بشنید از باب | دو چشمانش ز دل گردید پر آب
تمام شرح احوالش بیان کرد | که آتش دید از دل خواجه پنهان کرد
ز جنگ اژدها او گفت گو کرد | که چندین زان سپاهی سر نگون کرد
دگر از حال خود آگه نبودم | که بر دیدار تو دیده گشودم
ندانم بر سر زمره چه آمد | رمیده باز در جنگ تو آمد
ز بهر من نموده ترک شاهی | فلک افکنده ماهش در سیاهی
از آن ترسم که آن صید رمیده | ز گردش زحمتی بر وی رسیده
از آن مدت روزش در خنده باشم | که از احوال او آگه نباشم
بگفت این و بگریه اندر آمد | که آتش دید از دل خواجه بر آمد
چه خواجه دید خالد رفته از کار | دل او را تسلی داد ناچار
بخالد گفت ای جان جوانی | مکن زین بیش تلخی زندگانی
بیاردم در این دوران بکار | که خواهم دید خالد روی آن یار
دگر گفتش که ای فرزند آزاد | مرا یک دخترست چون سرو شمشاد
بعقد تو درآرم آن صنم را | ز دل آرم برون تو زغم را

دگر آمد بدید آن ماه تابان | نثار او کنم هم مال هم جان
چه خالد این سخن از خواجه بشنید | ز جا برخواست دست او ببوسید
بگفتا خواهم از درگاه معبود | که دایم شاد باد ای خواجه محمود
همین زین گفت یکی کردند در کار | مطاع خویش بردند سوی بازار
چه روی خالدش چون مشتری بود | مطاع خواجه را صد مشتری بود
فرنگی جمله پیشش صف کشیده | مطاع عشق را یکی در صد خریده

رفتن زرانگیز شیخ خواجه ریحان شاه به صحرا باغ عاشق شدن بر خالد

دلا برگرد بر لطف الهی | که چون خواهش کار چند است
چه لطفش شامل حال تو گردد | ملایک ز آسمان رام تو گردد
چه بودی یار خالد ذات بیچون | به پای چولش ز غم آورده بیرون
یکی روزی ز بهر سایه سود | بیازاری بود خالد پیش محمود
قضا را آن شه سپید پیدا | بدید یک خواهش چون سرو شمشاد
قدش چون نونهالی نو رسیده | نهالش در ثمر هنگام دیده
رخی او ماه چه ماه چهارده بود | که آیین در گهش صد پادشه بود
چه زلفی شکنجش شانه مکر | با صد شیرین او دیوانه سیه کرد

چه بر هم میزدی چشم خماری
زلیخایش او جان بر نهادی

چو از برقع رخش را در فکندی
گلندام خویش از منظر فکندی

چه گویم وصف آن حور پریزاد
ندارد یکچنین از آدمی زاد

زرانگیز بود نام آن صنم بر
که چون از خلق خواهانش سراسر

نکرده میل بر کس آن دل افروز
بدی میلش بصید باغ هر روز

دو فرسنگ ره از شهر برزله
بدی یک باغ او را جنت آباد

ز بعد چند او بر باغ رفتی
یکی هفته چو گل در وی شکفتی

بشد میلش بسوی باغ امروز
برون آمد از آن کاخ دل افروز

سواره گشت آن ماه نگارین
به گرد او کنیزان همچو پروین

همه اسباب عیش یار کردند
دل آن عاشقان پر نار کردند

گرفتند حاجبان راه فلک‌ها
زدند بر کله قیصر [illegible]

صدای دورباش آن جا بلند شد
که مردان‌ها از آن پر گزند شد

عنان‌ها تیز کرده آن در ناب
شفق در چشم خورشید گشت بیتاب

گذر که او بیازار او فتاده
هیاهوئی در آن وادی فتاده

زبان حاجبانان خلق یکسر
گریزان جملگی گشتند در شهر

بدی خواجه ابا خالد به بازار
بدی در پیش آن شخص بسیار

رسیدند حاجبان در نزد آن دو
کشیدند چوب‌ها بر [illegible]

زناگه آن بت سنگین دل آمد
که چشمش بر جمال خالد آمد

چه خالد را به چشمان اندر آورد
ز بیتابی ز دل افغان بر آورد

چنان مهرش بجان او اثر کرد
ز دل تاب و ز سر هوشش بدر کرد

بصد تیزی یکی محرم او [illegible]
عنان توسنش بگرفت آن جا

بزد بر حاجبانان بانگ در حال
چه میخواهید ازان پیر کهن سال

گذارید آن کهن سال گران را
به همره آورید آن جوان را

که من با او سیاست‌ها نمایم
ز دستش شیشه را اندازش ربایم

برون زرانگیز خالد را بسوی باغ

چه بشنیدند آن خاصان درگاه
کشیدند در زمان در دم خالد را

به پشت مرکبش آنگه نشاندند
به پیشانیش آنگه میدواندند

چه خالد را از نزد خواجه بردند
غم دنیا بجان وی سپردند

متاع خویش را بر تاب بسپرد
محاسن را ز دیده آب میداد

ز بهر او گریبان پاره کرده
به افغان بر سینه‌ها ز مرده کرده

وزان سو آن غزال تیر خورده | اگرچه خالدیده زر ز سپر کرده

چنان تا در گه باغش رسیدند | همه خاصان به پیشش صف کشیدند

پیاده گشت آن سرو صنوبر | کنیزان جمله گرد او گرد یکسر

قد سرورش به جلوه اندر آمد | ز عطرش باغ جمله در برآمد

بدید آن یک چمن مرد باغبانش | که در ملک عراق بودی مکانش

برآورد خدمتی ما چاره کرد | بباطن شکر بیچاره کرد

صفا حوض با تخت داده | ز گلها آن چمن را زیب داده

بسا تا از ثمرهای گزیده | بگرد آن گرد حوض تخت چیده

یکی تختی ز سیم ناب بودش | چگویم دانه‌ها نایاب بودش

بجای خویش تختش آرمیدند | خورند تخت و رختش گستریدند

کنیزانی که بودند مجلس افروز | که در خلوت بدند خاص دل افروز

بساط مجلسش آن جا رساندند | ز هر یک را بجای خود نشاندند

چه مجلس تازه شد از مجلس انگیز | نمایان گشت بالای زر انگیز

چه بالا سرو گویم سرو چون است | که سرو از دیدن او سرنگون است

کنیز

کنیزان هم چو سایه در پس و پیش | بدند مشغول هر یک بهر خویش

بیامد بر سر آن تخت بنشست | ز اندامش کمر زرین بشکست

وزان پس مجلس آرایی نمودند | کنیزان هر یکی از فن گشودند

یکی در دست چنگ دیگری دف | یکی فنجان گرفته بر سر کف

یکی در دست بگرفته صراحی | یکی دیگر پیاله کرده رباعی

ز آن شور شراب نغمه و ساز | نموده میل خوبان رقص آغاز

چه بشکن بشکن از آنجا برآمد | دل آن سیمتن از جا درآمد

خمارآلوده گشته چشم مستش | گرفته دسته از نرگس بدستش

خیال روی جانان داد هوشش | که بر دیدار او بگرفته جوشش

خطاب نمودن دلارام کنیزان را در خلوت خویش

کنیزان را بجا ماندن امر فرمود | که آرید آن جوان را از درون زود

بگو تا باز گردند جا بجا هم | که تا من مدتی در باغ مانم

رسیدند آن کنیزان از در باغ | خبر زو آن دل افکار پر از داغ

بنالد گفت ای در غم فتاده | شما را خواهد این دم شاهزاده

به پیش اندر خت آن سرو خرامان خرامان اندر آمد در بیابان

زر انگیز چشم از مجلس ربوده بسوی راه خالد رکشوده

که بد انگشت آن خورشید انور بشد بی تاب آن ماه منور

طلب کرد آن غریب رز اندوده زده چین در میان ابرو از رو

بپرسیدش بگفت ای گوشه دلها چرا در راه می مانی به بازار

بگویم از سر حشمت ربایند که بر تو دیگران عبرت نمایند

بگفت خالد ای ماه منور ز تو دور به چشمان بد اختر

ندارم هیچ تقصیری درین کار تو زین گونه دل ما را میازار

که ما هی غلام ملک شاهیم بخاک این وطن گم کرده راهیم

زر انگیز چون از کرد ای سخن گوش فرنگی از دم [illegible] بر زد جوش

وزان پس گفت پیر باغبان را بدست [illegible] را

چه جرات بهر شاه گیهان نمایم مرا [illegible] قربان نهادم

چو بشنید پیر بگرفت دست او را بسوی خانه [illegible] او را

بدانست پیر او است از [illegible] چو بسیار کرده مهربانی

[illegible] پیر ای مرد نکو [illegible] مخور زین کار بر دل هیچ اندوه

گراز

که از فحوای کلامم یا بهم چنین است که مایل پیش تو این نازنین است

چنین تا روز وقت شب در آمد که افغان از دل آن مه بر آمد

دگر طاقت نشد این سیم تن را طلب فرمود آن مرد کهن را

بگفتش ای جوان اندر چه کار است دلم از کار او اندر خلال است

چو پیر این قصه زان بی تاب بشنید بخاک افتاد در دم را ببوسید

بناله گفت پس ای ماه رخسار بود قومم ببند خلق بسیار

بود چند سال این پیر خمیده کند خدمت ترا از جان و دیده

همین خواهم روا سازی امیدم کنی رحمی بدین موی سفیدم

ببخشای این نوجوان را کنی دلشاد این پیر گران را

که او باشد عزیز من چو جان است بتو دلبسته بود فکرم از آنست

زر انگیز چون از وی این قصه بشنید بسوی او نگاه کرد خندید

بگفت ای پیر عهد با تو دارم اگر باشد چنان او را گذارم

بشرطی که در پیش تو باشد بسوی باغ هم خویش تو باشد

بجای دیگری پرواز نارد که او چشم دلی چون باز دارد

ازان شادی بیامد پیر چون باد فتد می گفت که مانش گشته شمشاد

بنزد خالد آمد آن سرافراز | حکایتها ابا وی کرد آغاز

تبسم کرد خالد اندران کار | بدو گفت ای دانای هشیار

که من هستم غلام خواجه محمود | که هست او بنده درگاه معبود

بپرورده بنازم در طفولت | بود بسیار از او بر من عقوبت

کجا باشد روا ای صاحب هوش | کنم حق نمک او را فراموش

همین زین گفتگو با هم کشیدند | که چندتن از کنیزان در رسیدند

بگفتند با عباس ای نکو فال | شما را خواهد این دم شاه درحال

چو بشنیدند باهم اوفتادند | بسوی آن صنم بر رو نهادند

نشسته مست گشته از می ناب | خمار آلوده چشمی داشت در خواب

همی در راه خالد چشم میداشت | که مسکین کام خود با کس نمیداشت

کشیده لیک چشمان خماری | [illegible]

گرفته روی تو [illegible] | [illegible]

بصد نیرنگ و حیله داشت محکم | [illegible]

که چون شد آنکه با تو گفتم ای [illegible] | ز مهر خویشتن [illegible]

بگفتا [illegible] | [illegible]

که دارد او کنون او بار خویش | ولی او را نبود یک مشکل ایش

بود محمود نامی خواجه تجار | که با همراه او بود [illegible] بازار

به طفلی او خریده در [illegible] | بپرورده بناز این جسم نازکش

همی گوید که من بی اختیارش | نخواهم دیده اندر کنارش

دگر فرمان ز تست ای نامدار | چه فرمائی ز لطف خود درین کار

ز راه گفت میر با عباس | که امشب خود نگه دارم من این پاس

ز افزون [illegible] تو یا بازار | که آرید از زمین آن مرد تاجر

برفت آن با عباس هر سو خوانه | ز راه کرد خالد را نشانه

دو چشمانش ازو برهم نمیزد | دلش هیچ نیست آرام نمیزد

چو شد پرتاب آن حور پریزاد | بخالد گفت پیش آ آدمی زاد

همین خواهم که تو باشی غلامم | بخش باغ باشی در سلامم

درین باغ است بنازم کاخ ایوان | که گرد سایه او طاق کیوان

منم در دست تو از انکه دارم | غلامانم همه چه سپارم

همه خاصان بدرگاهت نشانم | سرت بر فرق شاهان رسانم

زهر جایی که دلخواه تو باشد / بکرم آنکه هم خوب تو باشد

کنیزان زیبای مجلس و می / ابا اسباب با چنگ و دف و نی

بفرمایم زبهر راحت تو / که باشند روز و شب در خدمت تو

ترا چون عار ناید اندرین کار / که می باشی غلام مرد نجار

بگفتا خالد ای خورشید انور / منم برده ز کهتت اندره کمتر

بطفلی غیر ازین مرد نجارم / ندیدم باب و مادر در کنارم

بود این عیب اندر پیش مردان / نگه داره نعمت او را مکن دان

چو بشنید این سخن از وی زرافکن / ولیکن شد مرا آتش افکن

برستندی زوی با خالد نموده / درنا جهر ماسینه برکشوده

بدو گفتا که ای دیوانه زار / فرستم خواجه ات آرند ز بازار

بسوزانم که آتش بر فروزد / ترا با خواجه ات با هم بسوزند

تو میخواهی که باشی با الاغی / کی با باز بنشینند کلاغی

ترا مهره فروشی هست در کار / چه دانی قدر و نرخ در شهوار

کسی با او سخن از قهر گفتی / کسی کو باز روی مهر گفتی

چو ماه چهارده شب آن دلفروز / بدان شب بر سر آن تخت تا روز

برآمد چون که خورشید جهانتاب / نماند آن ماه را دیگر دل تاب

طلب فرمود پیر باغبان را / همان پیر زمانه خردمند را

رفتن پیر باغبان از جهت آوردن خواجه محمود

بگفتش ای خردمند نکوراه / ز هم بگسستم هستی تو آگاه

همین خواهم روی تا سوی بازار / بیاری نزد من آن مرد نجار

چو پیر باغبان از وی شنیده / نهاد انگشت خود بر پشت دیده

سواره گشت در دم مرد اسلام / ببازار رفت پرسیدش از آن نام

وزان پس حال را بر آن بیان کرد / ز فرمان زن انگیزش بپا کرد

چو خواجه نام خالد را شنیده / نهاد انگشت خود بر پشت دیده

سواره گشت در دم مرد اسلام / به بازار رفت پرسیدش از آن نام

وزان پس حال را بر آن بیان کرد / ز فرمان زن انگیزش بیان کرد

چو خواجه نام خالد را شنیده / یکی آهی ز دل بیرون کشیده

بگفتا باغبان را کای خردمند / بجز از وی ندارم هیچ فرزند

چگونه من فرستم پور خود را / بدست دیگر کسی من کودک خود را

ولی از مال دنیا هرچه خواهی / ندارم هیچ کم از لطف الهی
بگفتش باغبان کای پور دیها / بدو نیک جهان بسیار دیدا
بیا با هم رویم تا نزد آن شه / کنم او را ای از حال تو آگاه
ز مهر تو بگویم تا تو را ... نم / مگر او را از دولت او ... نم
چه خواجه زان سخن این مرد بشنید / بدان جا رفتن خود مصلحت دید
ز دریاد آقماش و داد چند / نهاده نزد آن مرد خردمند
شدند آندم سواره آن دو همراه / نهادند روی سوی ساحت آباد
وزان پس رفت نزد آن صنم / همانش بود خالد در برابر
نظر انداخت بر آن فرد شاه / بپرسیدش ز حال خواجه تجار
بگفتا پیر کای شاه نکو کیش / بود حاضر مرا آن پیر جگر ریش
ولی هم دلش از غم پر خون / ز مهر این پسر گشته دگرگون
بجز این یک پسر پوری ندارد / ز بعد وی رخش نوری ندارد
نهاده او بدین درگاه او را / که بخشایی بدو فرزند او را

عتاب کردن زر انگیز با پیر باغبان

زر انگیز چو که بشنید این خبر را / به تندی گفت ای مرد کهن سال

گرشد معلوم زین اندرین حال / ندارند عقل پیران کهن سال
بجز مودم ترا خدمت نمائی / نگفتم بهر او حجت نمائی
اگر مانع بنده ریش سفید ... ت / نمودم قطع من ز چشم امیدت
ز چشم دور شو ای مرد غدار / بیاور نزد من آن مرد تجار
چه بشنید باغبان زان شوخ سرمست / پریشان گشت شد ممنوح دولت
بگفت آن حال را با خواجه محمود / دماغ خواجه شد زان حال پر دود
وزان پس آن دو همسال گران خیز / روان گشتند در نزد زر انگیز
چه خواجه دید روی آن پری روی / فرو آورد سر اندر سر او
بدیدش خالد خفته در بر او / ز شرم خواجه سر افکنده در بر
چه چشم خواجه بر خالد فتاده / ز مهرش اشک از دیده گشاده
چنان زاری نمود آن پیر غم خوار / که گریان گشت روی خالد زار
چه آن بت خالدش در گریه دیده / ز سوزش شعله از جان برکشیده
به تندی گفت آن مرد کهن را / چرا در گریه داری خویشتن را
که پیران را نباید روی دیدن / که دارند داغ ما موده کشیدن
هر آنچه داده اندر بهایش / زین استان دو چندان در سر لیش
چه محمود خواجه زو آن ام بشنید / ازان گفتار او چون ابر گرید
وزان پس گفت ای شاه نکو خو / منه داغ بر میان چشم ابرو

مرا یک چشم باشد در جهان هم — که هم چشم است هم جسم است جانم
زمین دولت ای ماه تابان — ز هر گونه بوده ملک فراوان
ز دانه چند ما در بار دارم — که هر دانه خراج شهر دارم
به سر کار تو آرم چند بسته — که او را از جهان از تیغ بسته
زر انگیز چون از دانه قصه بشنید — به سوی باغبان رو کرد و خندید
تو این جیحون عراقی را نظر کن — اگر دیوانه است او را خبر کن
غلامی را که او بگرفته از زر — بفرزندش کنون بگرفته در بر
به اقبال نه برون کرد زبان را — ز فرزندی برای توان را
بجان شاه ریحان عزیزم — نجی لات من او را کنیزم
که گر زین پیش دیگر بیهوده گوید — همیدم رو چرا دریا بجوید
خواجه کرد اشاره خاله زار — مکن دیگر ازین گونه تو اظهار
چو بشنید خواجه وعشق تازه کردید — ز رنج خویشتن بی بهره کردید
بگفت ای آن صنم ای سرو آزاد — تو باشی در جهان سرسبز و دلشاد
چو میل تست خواهد بنده زاده — دو فرزند در خدمت ایستاده
زر انگیز چون که خوشحالی ازو دید — وصال یار را در کام خود دید
بگفتش خواجه را کای مرد دانا — چرا استاده بفرمان تو از پا
نشسته خواجه را در پایه تخت — گرفته حکمش اندر زمان تخت
چه بنشیند اندر پستی مرا هم — نباشد بهر او چیزی ترا هم

که من زینهار دستش باج خواهان — همیشه بر سر راه من تاج شاهان
بگفت این و کنیزی را بفرمود — نهاده درج زرین در برش زود
بدین پنجاه دانه در میانش — که هر دانه بدی خراج جهانش
بنزد خواجه اش بنهاد آن را — وزان پس گفت نیز باغبان را
که ای مرد خردمند نکو راه — به سوی شهر رو با خواجه همراه
به نزدیک فلانکس خود رسانی — هر آنچه گویمت از وی ستانی
ده اشتران بار پر دار — همه محمل جواز سیم اف ر
ز هر گونه قماشی در فرنگست — که در ملک عراقش آب و رنگست
چهار استر پر از صندوق پر از زر — بلی بارو نباشد بار کمتر
چهار ترک از غلامان فرنگی — که بستند گاه رزم چون شیر جنگی
ابا اسباب با اسبان راهوار — تمامی را بدست خواجه بسپار
وزان پس با اسبان راهوار — تمامی را بدست خواجه بسپار
ازان پس روی زخاله نموده — زبانی مهر با سینه برگشوده باعلی
که تا چه ورن باغ برتو باهم — ز بهر رفتنش چشمی پرآبم
دلش را داد تسلی بهر خویشت — مکن پیغام را اقوام خویشت
چو بشنید خواجه در دم گشت گریان — بیاز خویشتن آن مرد دستی دوان
وداعش کرد خواجه رفت بیرون — گرفته دست خاله آن جگر خون
سگی چشمان او را بوسه میداد — سگی در پای او چون سایه افتاد

چو خالد دید رفته خواجه از کار / بپایش شد فگنده چون خس و خار
بدل از یاس گرفته جهد کرد را / کهی نور از نبود که بد پسر را
چو دید پیری بدیدند اندرین کار / بسوی شهر آمد خواجه ناچار
وزان سو باغبان همراه بودش / بیکدم جمله را احضار نمودش
وزان پس خواجه گفتش ای برادر / سپارم من ترا بر حق داور
وزان پس خالدم بر تو سپارم / من این چشم امید از تو دارم
نهاد و گشت بر چشم آن نکو فال / وداعش کرد و پیر وان رفت در حال

طلب نمودن زرانگیز خالد را اکرام به فرستادن همازره ایشان

ایا سبزی از این تا چند گوئی / ز خالد زهره تو چیز گوئی
بهاری کرده در غم گرفتار / سخنی از دیگران آری تو در کار
بمانده درست زهره اندر ریحان / ز نور زهره ریحان گشته بریان
دل خالد ز مهر زهره در غم / زرانگیز مهر خالد دیده بر نم
اگر فرصت دهد تا شیخ جهانم / نجرا بشسته تن از غم زمانم
بدین خالد میان باغ کرمان / که گشتند لیش او حاضر کنیزان
بگفتندش که ای سرو سرافراز / شما را خواهد این صنم سرو طناز
چو بشنید خالد اندر دم روان رفت / خبر داد آن بت خوش مهربان شد
زرانگیز چو که روی یار خود دید / ببوسید او نخستین کرد خندید

بر نمود تا یار

بفرمود تا لباس پادشاهی / ز اسب که بُد خاص طلب
بپوشانی لباس حور لقایش / بگرمابه برید بهر صفایش
چو بشنید باغبان امر فرنگی / فرود آورد سر بهر ارسکی
بگرمابه ببردش بهر در دم / بخدمت کردنش گردید محکم
ز هر گونه ورا آداب میداد / بر روی سوی او گل آب میداد
بپوشیده لباس و تاج شاهی / ز خورشید می نمود او باج خواهی
چو خالد آمد از گرمابه بیرون / ز دیدارش رخ مه گشت پر خون
به آخر با کنیز او در دل خویش / که تا کی برتن چشم زنانیش
نمودی با غلام پای بندم / چو بندی کز غم او درد مندم
چنان هوشم ز سر بیرون نمودی / که از عشقش ز چشم خون کشودی
ندانم چون شود انجام این کار / که نارم بیم از بند تا بیمی دعا ر
چو دیده غیر او چاره نبودش / ابر دیدار او چاره کشودستش
زرانگیز چون که دید آن سرو آزاد / تو باشی در جهان سر سبز و دلشاد
صنم یک بنده از خادمانت / ستاده روز و شب بر آستانت
چو میل آن نکو بر روی شد زیاده / فکنده دست بگرفت جام باده
چو کرده نوش چند جامی پیاپی / بشد سرمست از آن یار از انجمن
ز رو برداشت شرم طاقت جبر / نشسته خالد کش در بر ابر
بیاراسته یکی مجلس برایش / پریشان گشت حالش هم چو مویش

بدست خویش می در جام کرده
ازان غمزه غزالی رام کرده

اشاره کرد بر خالد که عشق است
که ما را روز رشک این کار عشق است

صدای نوش نوش از خالد بر آمد
که آن شه را ز شادی جان بر آمد

یکی جامی دگر پر کرد از می
بر آمد ناله چنگ و دف و نی

بسوی خالدش کرده اشاره
کنیزان هر طرف بهر نظاره

ز جا برخاست خالد شه چو بنهاد
بپای تخت او چون سایه افتاد

گرفت آن جام و در آداب کوشید
ببوسید و بسر بنهاد و نوشید

چو دیده نقش اندر سر ورق بس
نهاده مهر او زرینه کرسی

نشانده مو بسی خود بر سر او
دو چشمان برگشوده بر رخ او

گهی این ساقی آن باده نوشید
گهی آن لا تقا این گاه کوشید

چو خالد گشت باجی مهر انسه
کلاه کج نهاده ام چه پروز

پریشان کرده کاکل های مشکین
بدوشش ام فکنده هم موی مشکین

ازان زلف و خط و خال بناگوش
نماند اهم شاه از خبر و هوش

چو وقت خورد رفتن و نهاد آمد
دل آگاه شد بی تاب آمد

بفرمود تا که رختش گستریدند
به جمعیش از جا بر جهیدند

میان باغ بر بالای تختی
ز مهر خالد افکندند رختی

کنیزان جمله سرمست بودند
بکرشمه ز مهر او غنودند

دلی آگاه را تابش نمیرد
ز نور خالدش خوابش نمیرد

نهاد او پا سرش بر بالین نازش
تو گفتی داد بالین تنش گدازش

نه مالی داد چو زخود داشت خوشتر
شدی هر شب قحطی نشد بیشتر

لبش زرچه بر روی گشید بی
نه هر نکته گل داغی چشید ب

زاری کردن زرانگیز در پای بت جهنه مرد

زرانگیز چو جانش بر سر آمد
بحال خویشتن در گریه آمد

چه کام او ز گریه بر نیامد
بپای بت نزار آلوده آمد

بسی زاری نمود گشت گریان
چه نمودش خویش هم کرده بریان

بزاری گفت یا سراج بالا ست
تو ای مغرور تو معروف تو منات

توی از من ضم ای بت بندگانم
همین خواهم ز تو من کام خود را

سر شتر بجاه بی قربان نمایم
تنت را ازدها رخت ان نمایم

تو کام من ز لطف خود روا کن
بهمین حالم تو دردم را دوا کن

ز روی آن لبش آتش بجانم
یکی رحمی درین آتش ... نم

تو مهرش را از جان من بدر کن
دل او را ز مهر من خبر کن

همین در یا ضم در یا ضم بود
ز برج مشتری اندر زنب بود

وزان پس سوی رخت خواب آمد
وزان رختش چو نوم ... آمد

بسی زاری نمود و گشت گریان / چو هوش خویش بو کرده بریان

بجانش شوق او هم بیشتر شد / تمام رخت خوابش نیشتر شد

ز یارش بر سر بالین آمد / ز مهر او ز دل بیرون آمد

زر انگیز او که حال خود نموده / زبان با سنز ازبت گشوده

رفتن زر انگیز بی پروا بسر خالد جهت مراد دل

ز بی تابی ز جای خویش برخاست / همه شرم و از زور بجا بگذاشت

ره بالای سر خالد روان شد / ز چشم آن کنیزان در نهان شد

در آن ساعت چو آن کو دید روی یارش / ز بی تابی فتاده در کنارش

ز بسیاری که بد اندر دلش شوق / فکنده هر دو دست در گردنش طوق

دو چشمان خمارش را ببوسید / ز بی آرام پروازش برسید

از آن کردار خالد چشم بگشاد / به دیده روی او را خشم بگشاد

ز دست او رها خود را نموده / زبان پند یکی را او گشوده

که شاها از چه رای بای بختم / تو خود بودی که انداخته رختم

زر انگیز چون شنید این سخن را / برون کرده ز دل راز کهن را

بگفت ای جان من زین چه گو با / ازین افسانه تا چند گویی

ز آزادان کردم از زاجه چند شب / که من او را به عشرت تا نشیند

چو بشنید خالد کبر برداشت آواز / نمود با آن صنم این قصه آغاز

که ای ماه از رخت پرتو نور / ز بالایت تو با دو چشم بد دور

تو خورشید جهان عالم افروز / منم بر در کهنت از ذره کمتر

چه حد دارم که من رویت ببینم / اگر بینم بروت بر نشینم

منم چون بندگان بر در ستاده / به نام لایق خود سر نهاده

وی از من چنین کاری نیاید / ز خادم این چنین امری نشاید

جواب دادن خالد زر انگیز را

چو خالد نام تو از وی شنیده / به یکباره دل از وی برکشیده

در آمد و رسمی آن سرو شمشاد / بگفت ای جمله خوبان از رخت شاد

نباشد بندگان را این صدم / که با صاحب نشیند در برابر

چو من هستم غلام زر خریدم / هنوز از صاحب زمین امری ندیده

عزیز این ولایت نیز باشم / اگر چه پیش تو پر روز باشم

چو خوش گفت آن مرد خردمند / که بر فرزند خود مهر داد ایم بند

چه گشتی محرم اخلاص هر کار / دل چشم زبانت را نگه دار

چو صاحب لطف بیدی بر تواند / نباید بنده قدر خود نداند

به نظم آورده صاحب نظم درویش / بکن پروانه تو با هم پر خویش

مجو چیزی که او در خور نباشد / مکو حرفی در او پاسخ نباشد

به ای مرد غلام کم بهایم … نباشد این چنین امری بیا هم
ایا شاه ام امیدوار میدار … تو این زر [illegible] دیدار

[illegible] آوردن زر انگیز مهر خالد

زر انگیز حال خالد را چو دیده … امید خویش را نا امید دیده
به شادی گفت ای بدبخت نادان … چه خوش گفتست آن مرد سخندان
هر انگشتی با خران آموخته کرد … کی آن بازرگانی پخته کرد
حکایات تو هست آن دختر کور … که شد [illegible] رنجی او دید از زر
که دست با منا بینا گرفته … رهی مسکین اندر بر گرفته
که شد آن گنج زر ویرانه دیده … بحق تبت الاخوان دل طپیده
شده آشفته بدر تیز سخن … طلب فرمود در ساعت وزیرش
بگفتا حال خود با مرد دانا … که این دختر دلم را کرد شیدا
جوابش داد آن مرد نکو را … نمی بینم [illegible] قسمت شده
اگر در حسن او نیکو باشد … ز نقل خویش او بد خوی باشد
چه کرکس عادتش مردار خوار است … کباب مرغ پیشش زهر مار است
چه مرغ خانگی او در چمن کن … [illegible]
همان میشی بسرگین گشته باشد … که او را [illegible] باشد
اگر او را به نعمت پرورانی … نکو [illegible] رسانی
همان بر موش خوردن میل دارد … که او [illegible] کردن میل دارد
همین مانده بدست آن نگارین … اگر در حسن باشد چو شیرین
بخشش تا از مرد خردمند … نکو [illegible] عاشق تاج پسند
بگیر از بهر آن گوهر پاک … که پا [illegible] بر سر خاک

دهم چندان دوا تعلیم خویشم … که باشد [illegible] بیشم
چو آن مرد این سخن از وی شنیده … نگفت دیگر سخن آن کار دیده
به پیش مرد دانا شد روانه … بدست آورد آن گنج نهانه
ز سیم سرخ چندان داد او را … ز مسکینی نمود ارز [illegible] را
[illegible] او بهر [illegible] شده … ببوسید خزانه خود بر در آن گاه
[illegible] در خلوت رسانید … بدان جای که دانسته رسانید
غرض آن شاه از وی کام دل یافت … ز روی مهر او در جان و دل یافت
شهنشه پیش وزیر او عاف مدارد … ز حال آن [illegible] الطاف مید[illegible]
وزیرش گفت ای سلطان عادل … از آن کردار او باشی [illegible]
اگر صد سال او را پرورانی … همان عادت بود او را نهانی
همین این [illegible] لئیم [illegible] … یکی روز [illegible] میل [illegible]
کز آن را بدید پدر نشسته … در خلوت سر او [illegible]
شهنشه از روزی دیگر [illegible] … چو دختر دید [illegible] ز سر بدر کرد
همان کهنه لباس در بر گرفته … یکی چوب [illegible] بر کف گرفته
ورزش [illegible] تا [illegible] ده … [illegible] پدر [illegible] استاده
[illegible] چون گدایان … [illegible] لقمه نان
[illegible] کردید [illegible] … وز آن پس آن لباس افکند در بر
چو آن شه دید حال عادت او … [illegible] از رحمت او
همان [illegible] وزیر آمد با دانش … [illegible] سوار دانش
[illegible] آن دختر [illegible] باشد … [illegible] گمراه باشیم
چه [illegible] ترا در [illegible] باشد … [illegible] خوردن ترا چون چنین خوار
ولی از [illegible] من این کار … [illegible] چنین خوار
که [illegible] پیش تو بگشود … [illegible] ترا این قرب بگذرد
مرا [illegible] عالم … [illegible] هم
به [illegible] اینچنین کرد … [illegible] غلام چه بها [illegible]

جهانی اقبال بر می ... / بیاشم می جهان دخت عراق
تعقرش آورید ... / چمن باشد مدام آن ماه کرمانی
چه زیبا روی آن دخت عراقی / شده مایل برو جان سا ...
ز شه سر کرچی او ولد ... او / زهر دل سر دیا ... از
بباشد دخت بری ... / که کشته داغ از زروش ...
چه خالد را ... / از آن گفتار با هوش ...
بدل گفتا که آید ... / خیالم هست آن مه جان ...
پس آن گاهی زبان ... / بشیری میدان ... همچو د
که ای روز ... روش می / نهال سر و باغ ... می
بباشد بنده ... جهان ... / که از صاحب نماید ... فرمان
که من هستم خراسان و لایت / بکار من توقف کن عنایت
دیدای ماه ... / بروی کشته ... حیران
ندارم باور این ... در دل / که از حسن عراق ... مشکل
که خوبان ... هستند ... / عراق بهتر آید ... دلکوار
پسندی می نباشد این روایت / به چشم این حکایت تا نه بینم
وزان عقده ... جان ... در اور / بهمراه ... در ... آور
چگونه ... باشد آن ... / کشته از عشق او باشد ...
وزان پس خدمت از جان ... / زهر گونه ترا فرمان ...
زرانگز چون ... شنید ... / نهاد انگشت ... دیده
فکنده دست ... گرفت دست او را / به بوسید ... ادا
چه خالد مژده ... ولدار بشنید / ز جا ... مژده ... بوسید

چنان زال

چنان زال بو ... شاد ... زرانگز / که ... دل ... ز
غرض تا صبح از هم شاد گشتند / ز غمهای کهن ... کشتند

رفتن زرانگز جهت آوردن ... بیاع

چه روزی دیگر آمد در جهان باز / بسوی شهر میلش کرد پرواز
به امر شاه جهان جمع گشتند / چه پروانه بدور شمع گشتند
کنیزان را با اسباب ... / بخالد داد با ... و ...
که در ره ... وارث او ... / به تخت ... او خواهند او را
بسوی شهر ... روان شد / چه ماه ... اندر نهان شد
چه شد داخل ... شهر کاخ ایوان / ... خویش را ... در ... ان
چه ... دید روی ... خویش / ... اندیشش در بر خویش
زهر گونه ... در ... / دل آن شاه را آورد در بار
ز احوال اسیر از شاه پرسید / چه شه بشنید ... در ... جوشید
بگریه گفت ای شاه چه گویم / زهجرانش ... چه گویم
به بزم عشرت صیدش نباشد / بسوی ... اندیشش نباشد
بقصد ... آمد ... تا ... / ... قصد ... زان دست ... بازم
چه آن ... دیدم / زده یاته امیر ... کشید

چو دیده نقش چهرهٔ آن ماه تابان | بریحان شد کشی ریشان حالی

چو دید آن دختر غریب هم اسیر است | ز مهر شوق او را غم چه تیر است

ببوسید قدر کاخش نیز داری | چه مرغی کز قفس شب میل داری

چو او را هم دل و هم جای تنگ است | وزان است عیش بر ما خار و سنگ است

بهی لب را و او را تا که چند روز | که در باغش نه دارم شب و روز

ز صید باغ از آهنگ و ف زرد | دماغش را تمام شاه خشنود

غم دیرینه از یادش ربایم | ز شوق روی شه مستش نمایم

چو بشنید از زرانگیز شاه وریحان | برون شد جانش آلتفت تر باران

بگفتش کز تو این نیکی نمائی | هم امروز هم از دل در ربائی

چو بشنید این سخن برخواست بر پا | بنزد ظهره آمد پس تماشاه

چو چشمش بر جمال زهره افتاد | مر او را از لبش شهی سر آباد

وزان سو زهره چون بر وی نظر کرد | تو دیدی در دلش گویا اثر کرد

انس

به استقبال او در دم روان شد | دو ماه در یک برج با هم قران شد

فگندند دولت اندر گردن هم | یکی لب شاد این یکی دل پر از غم

ز لعل سرخ گل را آب دادند | در آب سبزه از آن سیماب دادند

نسیج باغ هم بودند مهر با سینی | کهی خفت فرنگ که ای روانی

دز راما

زر انگیز گفت ای سرو خرامان | چرا در غم که داری دل و جان

بیا از رحم بر این نوجوانی | برو بی گل وزی باد خزانی

چو از روز ازل این است بر تو | بغم آلوده گشتی یک دهد سود

ترا زین کاخ اگر دلتنگ باشد | از این هم صحبتان تنگ باشد

ببوی باغ رو آریم با هم | دل آسوده را داریم از غم

تمام صید باغ سرو گلشن | ز روی هم تمام دیده روشن

نسیم صبحدم افغان بلبل | خار چون عطر آمیزی گل

چو بشنید زهره در دم گشت گریان | وزان گفت ای سهی خوبان

به هر کس داد گردان محنت و درد | ز راهم میتوان او سکه میتوان کرد

غم ما زان به هر کس گشت مایل | نگرددار ز او البته زر [illegible]

تو لطف خویشتن بر من نمائی | از این زندان سرایم ده رهائی

ز بعد گفت گو او اشد کار | ز مهر شوق روی خال ز زر

فرنگی بنده آگه ز کارش | که آرد بهر دیگر بهر یارش

آوردن زر انگیز زهره را بباغ

پس آنگاه خرامان با خرامان | برون رفتند از ایوان ریحان

بنداو نیز بر عادت نواره | ببرد همراه خط آن ماه پاره

صدای تار بشش امد ز فلک شد | که زارش مرد دل حیل ملک شد

چو زهره دید اسباب ز را نکو | فشانده دو زلف چشم نازکی نگر
بیاد آورده باب مام جالیش | کنیزانی که بودند با صفالیش
وزان بو بو خالد در نظاره | بدی در نظر خورشیدی ستاره
که آیا این ستم کی روز گردد | دلم از زهره کی فیروز گردد
همی اندر خیال یار خود بد | که ناگه از باغش آوازی بلند شد
که لرزه بر دل خالد بر آمد | که آیا زهره آمد یا نیامد
کشید بیخودش اندر کمین رسی | هم چشمان در نظاره بهر یاری
شدند داخل بباغ آن پریوش | یکی چون شمع آن یکی هم چو آتش
اجازت داد چون جانجانان را | گرفته دست آن آرام جان را
هم سرو نورس اندر باغ سر زد | دل بو باعنبان از شوق پر زد
کنیزانش به استقبال رفته | بذوق شوق با دامال رفته
کنیزان با دف و چنگ در پیش و پیش | ازان نغمه دلی بسمل شده ریش
کهی بشکن کهی نغمه کهی رود | کهی افشان زمشک عنبر و عود
کهی خود ساقی و که جام نوشید | کهی دیگر ببو سالک کوشید
و پیمانه و دلی از می در ربوده | نهان اشک از دیده کشوده
رسیدند بر سر آن تخت هم | با آخر از قفا گردید آمد م

کنیزان با ز مه بازی نمودند | ز هر گونه بسی بازی نمودند
چو شد سرمست جام شوق یارش | طلب کردی باعنبان را زحصارش
بیامد باعنبان با میوه چند | که از تربیت داده از مهر خداوند
رسیده تا بدرخت فرسنگی | فروز آورد سر پیر تارسنگی
بگفتا باعنبان را آن نکو خو | چو شد هم باعنبانت راست بگو
بگفتش باعنبان که ای شاهزاده | بود حاضر بخدمت البته داده
زان نگر گفت ای مرد نکو فال | بیاور زمین او را درین حال
که او از میوهای رنگ دیده | شتاب بخشی لب رچیده
بگوید تا که آرد در بر من | ثمر از باغ نوشد خرم من
چو بشنید باعنبان در دم بر رفت | خبر زد خالد دل پر زخون رفت
بدید اندر خیابان نشسته | ز رنگ آن یک هم کلی دست بسته
ثمرهای که نهت مست دلکش | بچیند در بشت آن دل مشوش
بگفتا باعنبانش کی نکو فر | شما ... خواهد آن سرو صنوبر
چو بشنید خالد اندر دم روان شد | به پیش امروز که خالد باعنبان شد
زان نگر مهر خالد چشم در راه | دل خالد بگرد دختر شاه
بیامد خالد اندر زولت کل لعب | ثمر در دست بهر باعنبان بود

نهاده کج کلاه زلف مشکین / بدوش افکنده کاکلهای مشکین

رخ مجموعه چون گل طبق زد / دل عشاق در روغن ورق زد

نمایان گشت چون آن سرو آزاد / ز رنگش عقل و هوشش رفت بر باد

پریشان شد که جان آرد نثارش / ولی از زهره آمد باز عارش

نه از بهره سوزان لیک عشق است / گرفتار اسیر دام عشق است

چه خالد روی آن سیمبر / فرو زار آورد اندر سر زار زار

بدید در پهلوش یارش نشسته / رخش از رشک از یار چشم غیر گشته

چه خالد دید آن اندام یار / دل اندر طپیدن کرد آغاز

رسیده بر مشامش بوی یارش / ولی جای دگر بود خارش

دیدن خالد زهره هم دگر را در مجلس نزد انگیز در باغ

به زهره آواز خالد زد انگیز / چه آوازی که بوی مهر انگیز

که این خالد بیاور میوه در پیش / بگو از حال یاری خدمت خویش

چه زهره نام خالد را شنیده / یکی آهی ز سوز دل کشیده

که این خالد کدام است و کجا شد / که نام او انیس زهره باشد

چه خالد باز انگیز گفتگو کرد / از درجان زهره جست و جو کرد

چه در کار

چه در گوش آمدش آواز یارش / نه در سر هوش نه در دل قرارش

همی گفت یارب این چه حالست / بوم بیدار یا در حال خوابست

چنان بیتاب شد آنگاه یار ه / که گرد از گوشه چشم نظاره

چه چشمش بر جمال یار افتاد / ز آب غم دلش در بار افتاد

کانم روح از جسم پریده / ببوی روح خالد کشیده

که بینم خالدم را در بر خفته / ندیده در حیات کس مرده خفته

اگر زنده بوم در خواب بینم / که از باغ وصلش غنچه چینم

چنین می‌گفت می‌مالید چشمان / از او تقدیر او کرد دیده حیران

چه خالد یکنگاه یار رخ دید / همه گنج جهان در یار رخ دید

ولی از مهر آن یار رخ غم / ز آب دل ز دیده کرد در نم

بیاد آورد قهر جای با غمش / از آن مستی و مخموری دماغش

کنون از ظلم رقیبان ستمکار / شده عاجز زار او عاجز خوار

گهی این خواست چون کبکش رباید / گهی خواست آن که او را پیش بیند

گهی این در دلش خوناب می‌ریخت / گهی آن در دهان شکر می‌ریخت

گهی این چاره تدبیر می‌کرد / گهی آن فکر از تقدیر می‌کرد

زرانگیز چو خالد را ایمن بدید ببوسید زهره میلش در نهانی دید

به زهره گفت لیلی ای خواهر من چرا پوشی رخ خود در بر من

کنون هنگام جشن عید باشد نه هنگام کدورت درد و غم است

ز نامحرم کسی در پیش ما هست بعشرت بید مای خوش نما نیست

دل خود را رها از آب خون کن ز سر این چادر غم را برون کن

که با هم شادمان یکچند باشیم ز روی همدگر خورسند باشیم

بگفت و زهره دست انداخت ز سر آن چادرش بر پشت انداخت

بخواهد تا دو آه یارش دربر آورد بدست خود عدو اندر سر آورد

بشد خرسند از رفتارش سترد ای اشک چشم پر خمارش

ز دیدار رخ بدر جمالش فتاده فکرها اندر خیالش

ز کار خویشتن گشته پشیمان دلی از نار خالد بد پریشان

گهی دیدار لیلی او ماه می کرد نظر بر روی خالد گاه می کرد

چو زهره این بهانه از خدا خواست نمایان کرد سر خود خوش نما راست

گشوده چشم بر دیدار یارش چه گویم حال دل اندر کنارش

شده اندر گره اندر گلویش پریشان گشته حالش همچو مویش

دل خود با چادری پنهان نگه داشت بجا لیلی که بر لب خنده می داشت

ندانم حال خالد را که چون بود همین دانم دلش پر آب خون بود

چو نرگس گوشه‌اش نم پر حباب است دو چشمانش لبالب پر ز آب است

و لیلی سر به سر می‌گشته زرانگیز ستاده بر درش خالد چو پرویز

چو دید از زهره او برقع گشوده یکی لعبت جمالی پر نموده

ز جا برخاست خود در پیش آمد به پیش آن بت دلریش آمد

بگفت ای خواهر امروز جشن داریم ز نو از جان خود هم جشن داریم

که می نوشیم با هم شاد باشیم از آن درد و غم آزاد باشیم

لبی لیلی به خود عذر ما خواست تو بشنو زهره [illegible] از خنده انگیخت

گرفت آن جام را با ناز چندی ز روی خالدش گردید خندی

اشاره عشق بر خالد نموده ز بعد چند دست بر سر گشوده

زرانگیز زهره را خوش تمثال چون دید گل پژمرده‌اش چون لعل گون دید

یکی برجی ز نو آراست کرده سر دل پنهان زهره را تازه کرده

ولی از مهر خالد بد پریشان که بر پا ایستاده ز دلیشان

همین می خواست تا او در لشاند هم از اسرار او زهره بداند

بگفت آن گاه مهر با عنبان را بیا بنشین که خوش داریم جهان را

زمین بوسید آنگه پیر نیکو راه   ز زانوی ادب بنشسته از پا
چو خالد دید بس در کار کردند   رخ خود را ز خوی گلنار کردند
وزان پس روی زیبایش نموده   دو چشمان بر رخ پاکش گشوده
تو هم چون محرم خدمت نمایی   تو هم بنشین دمی راحت نمایی
فروز آورد سر خالد همانگاه   نشسته در برابر روی چون ماه
چو زهره مونس خود دید پیشش   بیاد آورد قهر جای خویشش
ز بی تابی ز دیده اشک بگشود   که چشمه ز آن دل تنگ بنمود
ز بینش که او را درد آرد   تنالش بند کرد خود صبر آرد
شرابش اشک شد خشمش ز یالم   دلش گشته کباب از غم نالم
چو خالد دید زهره رفته از کار   نشسته آن حبیس اندر چشم او خار
بگفتش باز انگشتر بستیزم   کنیزان را با او خون بریزم
ز مهر با عیان مرکب بستانم   به پشت او اسپ خود نشانم
بوسیله ملک خود ما رو نمایم   دل خود را از بند غم رهایم
چنین با خود خیال چاره میکرد   کتاب مهر او را پاره می کرد
بران شد تا که خیزد از بر او   رساند خویشتن را بر سر او

چو او

چو او حق بود بی اندازان کار   بیامد در سرش هوشی دگر بار
بخود گفتا که این هم خوار باشد   بهر جایی که خواهد عار باشد
چنین شاهی ترا خواهد ز هر کار   رسانند یار تو یار جگر خوار
نکرده میل شاه شهزاده   دل خود سو بمهر می نهاده
بجا جو داده مزد خدمت او   ز مهر می نموده رحمت او
کجا باشد روا با وی ستیزم   بجای نیکوی خونش بریزم
همان بهتر که صبر آرم فراخند   به بینم تا چه پیش آرد خداوند
روم در مهر او خدمت نمایم   به استادی مکر کاری نمایم
نمود آنکه بو بسیار زهره اشاره   که یعنی صبر کن ای ماه پاره
چو زهره آن اشاره دید آن بار   دل خود سو تسلی داد ناچار
وزان او چون ز زنجیر دید آن حال   پریشان شد موی گشت مضطرب حال
بخود گفتا که این وقت فراقی   نموده تلخ بر من جام ساقی
جدا کرده ز من امروز یارم   اگر با او نباشم گشت خوارم
یکی امشب با جگر او نشینم   برم فردا و هم گر زنده بینم

عذر خواستن زهره از زنگی پیشاه

چو زهره دید او را لنگ گشته — دلش از کار او پرخون گشته
ز مهر صحبت آمد تابان — در آمد در سخن با ناز چندان
لبش از خنده اندر رقص آمد — رخش چون بید انداز عکس آمد
لب از پسته پر از تنگ شود — زبادام شکر پر مغز همچو [illegible]
که ای خواهر مرا معذور میدار — سیاهی از دل [illegible] میدار
که من از تاب غم عشقم [illegible] — جگر از سوز دل غرقاب خونابست
بیا داده مرا جام و [illegible] کام — دمی غم عیش نوشی با [illegible] جام
تو ز نیکو [illegible] — بر جنت برمی ای سر خیل خوبان
[illegible] یکی آن ماه دلارام — وزین پس کردی از حقه جام
[illegible] — به پای دوران کو زهر گشت [illegible]
ز دریچه چو بگه دید مست او را — کو رفت آن جام بوسید و لب او را
فلک [illegible] دست بر دوش [illegible] — ز جاب مژه از لعلش شکر خورد
[illegible] چشمان سیاهش [illegible] — که خادم آتش از آزار تو شد
وزان پس گفت ای خادم فرخ — چو غم خوردی شود نور از رخت کم
غم دیرینه را از دل بدر کن — ز بد عهد سیاه این از آن حذر کن

که دنیا را نباشد اعتباری — ز تو خواهد گذشتن چون غباری
همین دلداری [illegible] — صراحی را پس آنگه در ربوده
گلوگاه صراحی را گرفته — که می در حلق جام کرده شگفته
بر لب [illegible] لاله جام پر می — اشاره کرد سوی بربط و نی
[illegible] شهزاده ز روی شوق آن یار — رخ خود را زمی کردند گلنار
[illegible] بودند در هم خار [illegible] — گهی گیرند بزم با [illegible] دگر
غرض آن روز آن شب آن [illegible] دلدار — نشستند شادمان بر روی آن یار
چو دید [illegible] رفت خواب آمد — مه اندر چادر [illegible] سیماب آمد
چو مه ز رخ [illegible] در نهان شد — رخ شب [illegible] پیدا [illegible] شد
فگندند رخت [illegible] بر سر تخت — دل چو آب شد زان نقش آن رخت
به خادم گفت امشب پاس میدار — چو گیری پاس خود را خاص میدار
کنیزان جمله از مستی فتادند — سر خود را به جای [illegible] نهادند
بشد خادم نگهبان [illegible] دلبر — در آن شب [illegible] در [illegible] انجم [illegible]
[illegible] را ز سوز آتش دل — نشد آن رخت خواب و در [illegible]

بدان شب زهره اندر کنج یارش / که بخت بد خود رساند در کنارش

رفتن زهره به نزد خالد / و خبر شدن زر انگیز از حکایت ایشان

خیالش تکیه در خواب فرنگی / ببالا بر خواست آن سرو خدنگی

به پائین آمد از تخت زر اندود / بسوی یار خویشش روی بنمود

چو خالد دید زهره در بر آمد / ز شادی روحش از تن بر در آمد

فتاده در خاک در وحشت رفت بر باد / به بالینش نشست آن سرو آزاد

سر شهزاده در کنج خویشش بنهاد / ز جیب عطر آب نرگسش داد

فتاد بر روی عشاق آب حیاتش / خلاصی داد در دم از مماتش

سر خود را بدید او در بر یار / کهی می‌ریخت از چشم گهربار

چو خالد زهره را در گریه دیده / رخ خود [illegible]

بسی مالید روی بر پای یارش / چو جان خویشتن کرد [illegible] نثارش

چو زهره دید روی بخت حالی / فتاده پای لغزش [illegible]

دو یخ از مهر او با هم بیاورد / ورا از پای خال اندر بر آورد

گرفتش همچو گل را اندر آغوش / گهی این نشئه نوشش این گهی نوش

گهی این روی بر رویش نهادی / گهی آن سر بپای او نهادی

چنان بودند با هم آن دو دلدار

چنان بودند با هم آن دو دلدار / تو گفتی آن [illegible] بیدار

نموده هر یکی خود و شتر را / بر ایشان دله گوشش خرشان را

وزان سو آن دو تن از ترس اغیار / دل خود را تسلی داده ناچار

ازان شهزاده فرنگ آنکه نبود تند / زبان در گفتگوی خود گشوده بند

گفتگو کردن خالد و زهره با هم دیگر و شنودن زر انگیز احوال ایشان را

بگفتش زهره کای جان جهان نیز / چگونه یافتی این زنده کانیز

ز ظلم شاه زر جان غلط زار / بضرب تیر و روحت رفت بر باد

بماند ای سرو نازت در بیابان / چگونه بد که دیدم در خیابان

در آمد در سخن خالد بی نکاه / بگفت حال خود با دختر شاه

ز حال خویشتن از تقدیر معبود / رسانده بر سر او خواجه محمود

حکایتهای خواجه جلالی گفت / ز رنج خدمت پیر و درد کی گفت

ز بازار زر انگیزش بیان کرد / همه اسرار او بر روی عیان کرد

ز عشقش خون بدیده با رضا نی / ز آن مرد خدا کردن جدا نی

چو شد میلش بروی من زیاده / نشینی نشست شد سر مست باده

همانا می‌خوردست با هم جام گلگاه / بعیش و نوش زین من کام کرد

نیافت زر ز من مراد جان خویش ‏ ز نام تو مثل آورد در پیش
چو نام تو شنیدم رام گشتم ‏ بعیش عشرتش هم جام گشتم
چنان کردم به اشادی بروزگار ‏ که در باغ آوردیده یار غمخوار
چو دیدم روی تو ای یار جانا ‏ مرا دیگر نباشد زندگانی
بگفتش زهره کی آرام جانم ‏ جدائی از تو کی من میتوانم
ز بهر چاره من ساز درمان ‏ خلاصی یابم از دیدار ره جان
نمی خواهم دگر روی بر بپیوند ‏ دمی با بنشم بر نشینند
بصد نیرنگ از او یافتم رهائی ‏ بصد افسون از او یافتم جدائی
اگر سامان نباشد بهر کارم ‏ برای خویش جان از خود برآرم
بگفت این دلبر به آندر آمد ‏ که روح از قالب خالد برآمد
بگفت ای جان من خود را نگهدار ‏ که دسازم چاره ز بهر این کار
ز رانکیز چونکه برهن منت نالد ‏ مرا و مانمود زین کار رحالی
برو در شهر خود را شاد میدار ‏ خداوند جهان ترا یاد میدار
که من با این صنم کاری نمایم ‏ همه خود را ز عقرب در ربایم

بگفت او ای الفاظ بر آمد

بگفتگوی ایشان گریه آمد ‏ ز بعد گریه میلان بوسه آمد
جهان کوتاه دست زین نازمیکن ‏ بگفته غصه ز تو آغاز میکن
به ناگاهی دو یار از هم فتادند ‏ به آرام گاه رو بر یک نهادند
چو دیده حال ایشان را ز رانگیز ‏ فریبا شد مزاجش آتش انگیز
چنان آهی ز دل بیرون کشیدند ‏ شرر زرش چو رخسار زرش چکیدند
چو دیده بار دگر بینش یارش ‏ تو میگفتی که خورده نیش مارش
ازان معنی دلش بیتاب آمد ‏ بماندم سوی رخت خواب آمد
چو رفت بود در بینش عقرب ‏ چو خاطر جان رسید بر کف لب
بدیده قابض خود بر سر تخت ‏ چو افعی گاه پیچید بر رخت
بصد محنت نشستش را روز آمد ‏ رخ در هم دلی پر سوز آمد
ز نیک و بد سخن با کس نگفته ‏ نمود آن راز را در دل نهفته
کنیزان جملگی بیتش دویدند ‏ رخ آن ماه را در رنگ دیدند
چنان در رنگ شد زرنگ خلالش ‏ که گشته رنگ او هم رنگ خالش
غضب آلوده با ایشان بفرمود ‏ که از بهر جاجیانم نزد من زود
همه خاصان بدرگاه هم نشستند ‏ غلامان بر سر راهم رسانند

به امرش جملگی حاضر ستادند / رخ چون مه سوی خاک ره نهادند
بفرمود تا کنیزان بار بستند / به پشت بادپایان بر نشستند

رفتن زن زرگر زهره به شهر و در غضب رفتن فرستادن از جانب خالد

سواره گشت رو بر شهر کردن / ز حسن مه جهان پر عطر کردن
به پرده زهره را با چشم گریان / شدند داخل به قصر کاخ ریحان
چه بد اختر بدان روز نحس ساعت / قمر در برج عقرب گشت نوبت
فرنگی سوی قصر خویش آمد / لبی خشک و دلی پر ریش آمد
ز کار آن دو تن بیتاب گشته / ز سوز دل لبش بی آب گشته
دو خادم را همان دم امر فرمود / که آن خوبان را آورند زود
به امر شاهزاده زود رفتند / ز بیم خالد پر سوز رفتند
رسیدند نزد آن ببر خونخوار / بگفتند با وی راز امر جهاندار
چو بشنید آن خردمند نکو فال / به نزد خالد آمد گفت احوال
که می خواهد شما را شاهزاده / غلامان شه دید بر در ستاده
کلاه خویش را او از سر افکن / لب سیب با غبغب در بر کن
چو بشنید خالد آشفته احوال / لب سیب خود تغیر کرد در حال

الا ای زرگر [illegible]

بفرمود شهر زن چون یار راست / تو می گفتی حکایت از خدا خواست
خیالش آن همان یار است همان یار / و را خواندند همان کار است همان کار
ز بهره از چه دل راست رام آمد / به پای خویشتن بر دام آمد
چو آمد بر در قصر آن زر انگیز / چو شیرین بسته در بر روی پرویز

طلب نمودن زن زرگر خالد را و عتاب کردن

چو بشنید آن بت دلبر چو درد / غضب آلود خالد را طلب کرد
ز دیدارش دل یاد پر ز خون شد / ز سوز رخش نرگس لاله گون شد
بعد محنت لب راز هم گشودند / دو ابرو از غضب بر هم نمودند
بگفت ای فارسی بد اصل ناپاک / ترا سوزم به آتش همچو خاشاک
ترا از خرمن دم باز دورم / میان عیش و نوشش باز دورم
تو بوده من ز روی مهر خورشید انور / هزارم تا [illegible] جنبید در بر
ترا گرم نمودم در بر خود / ترا بر سر نهادم افسر خود
ترا دادم به باغ خویش راهت / ترا اخلاص کردم بیش ز جاهت
مرا ریحان برادر همت [illegible] هم / که هم [illegible] همت هم [illegible] هم
به باغ خویش بردم راهت او بی / که بشنید [illegible] هم ز انوپ [illegible]

که از بند کوهری کمراه کشتی | گرفتار اسیر شاه کشتی

تو مسکینی که از خواجه غلامم | بجز از وی ندیدم باب ما متم

چه کوئی ذات آن راز نهانی | چه من دانم تو خود هم نیز دانی

بکفت این کره در اروان زد | نه آتش در فرنگ اندر جهان زد

بفرمود تا که بنشست خالد کارا | فلک شد در میانه مردم اکراه

کنان بی مهر او را پاره کرده | دل خود سوز نسیجی پاره کرده

یکی خوانه برش کردند زندان | که بد ز دنک قصر خویش پنهان

بدان زندان ورا اوردم فرستاد | نه تنها پیش دل خود فرستاد

دران زندان چه بردند خالد زار | دلش پر شد ز رنج و درد بسیار

ز آهن بند بر پایش نهادند | که خادم روز و شب پیشش ستادند

چه دیدند خادمان آن نوجوانی | فکندش صد آه در دل نهانی

به نزد شه قهوه قلیان نهادند | به زیر تکیه اش بالین نهادند

دران زندان بمانده با دل ریش | به بینی حال او چه آرد فلک پیش

ابا حال آن چه انجام های زار | نیارد هیچ کس هیچ اندرین کار

ترا عهدی بجز جاه کری نیست

ترا عهدی بجز جاه کری نیست | مرا در عهد تو اکنون کسی نیست

کهی بر تخت زرینم نشانی | کهی در بند زندانم رسانی

کهی با جام می نعمت ز رود | کهی قهر دهی تلخ کهی دود

چه عهد است مکن آنچه خواهی | که فردا اگر خود وی دید خواهی

ولی این ظلم بشد ای ستمکار | چه دارای شود خار صنم دار

اگر یاور بود یار جهانم | ز لطف اوی از بندش رهانم

در حالت زار نگرش گوید

شنیدم از کهن سال سخندان | چه خالد را فکندی کرد زندان

بدی آن روز در غم با دل خویش | نه دل بودش نه دلدار و نه کیش

فرو در مانده اندر کار خویش | بجنبش عشق زد از خوار نیشش

ز بخت خویش با خود شکوه میکرد | کهی از دست زنجیر که میکرد

چرا انکیب بر دم سوی باغش | که می سوزد دل از نور دماغش

بدست خود نهادم داغ بر دل | چه حور اکنون فرو در مانده در کل

بری ان شاه این اسرار کویم | نمی آید کنه ازین اسرار جویم

بکویم تا که بر آتش بسوزند | غمش در دل خالد بسوزند فرزند

وز آن پس خالد بدبخت ناران | بسوزانم بپای تخت ریحان

ورا از بندگی آزاد کردم / ز مهرش هوش خود بر باد کردم
غلامانم چه خوانه جمله دادم / ز مهر او ورا چندین داده دادم
نهادم تاج شاهی بر سر او / فکندم خویش را اندر بر او
نکرده میل بر من آن بد اختر / ندانستم که دارد یار دیگر
چو آن روز رفتم سوی باغم / که از روی چنین بدخوی داغم
دران روزم گلستان آزار / که از من نیفتادی به بازار
همین ملکت تا به حشر سر کرد / چه جور یار در دل حشر سر کرد

رفتن زر انگیز به باغ جهت تسلی خاطر

چو شد بیتاب آن حور پریزاد / نموده میل سوی جنت آباد
بعادت سوی باغ خویش آمد / وزان باغش چه کوهم پیش آمد
چو خالی دید آنجا جای یارش / گل آن باغ شد در چشم خارش
نه در بزم نه در سیر میل بنمود / ز سوز دل ز دیده سیل بگشود
بسی گریید آن شوخ جگر ریش / بخواند آن باغبان را در بر خویش
بگفتش ای خردمند نکوکار / لباس خالد اندر نزد من آر
فرنگی چون لباسش در نظر دید / شرار شوق خود بیشتر دید

گرفت پیراهنش چون زهره خورشید / به بوسیدن به سر بنهاد بوسید
ز جای گل گرفته پیرهن بو / که دارد عطر آهوی ختن بو
بیامد کام او حاصل ازین کار / شرارش بیش شد از شوق آن یار
ز شوق از شرار سوزش نار / که می ریخت از چشم گهربار
چه میلش سوی می بسیار بودی / که فنجان سازی پری بنمودی
چو می از آب لعل جوش انگور / چو فنجانی که از دو داودش از نور
نکرده صید سیاه بحر آمد / نبود صید در از بحر آمد
به بین کردار این دوران غدار / غزال شیر نکرده گرفتار
چو داخل شد بدان قصر زر اندود / دماغش مهر خالد کشته پر دود
بصد نیرنگ خفته و شب تا به شب / چو شب آمد ورا آمد دیگر تب
بود عاجز بشب هر درد داری / شود محمل ز ریش خاری
ولی هر درد بود درمان پیاپی / بجز از عاشق او را نیاپی
من از عشقها چندین شنیدم / و لیکن عشق زر انگیز ندیدم
ز هجرش بود تا آرام گیرد / نه یارش بود از وی کام گیرد
دل خود بگفت آن ماه پاره / چه میخواهی ز من ای پاره پاره
مرا با خارجی عاشق کردی / بروی موی او مشتاق کردی

همه شب‌ها به چشمم تیره کردی / ازین اوباش پوشم خیره کردی

مرا عار آمدی از وصل شاهان / رفتم در بر او عذرخواهان

چنان از عشق او بیمارم نمودی / که آخر پیش او خوارم نمودی

نیارد چشم بر اندام مویم / ز کردار تو بی چیزی چگویم

همان میش تو را زهره باشد / که طفلان را آخر مهره باشد

اگر او را به خنجر خون بریزم / ز دست تو کجا اکنون گریزم

ازان ترسم که بدبختی نمایم / ز بدبختی دلش سستی نمایم

همی میگفت با خود آن وفادار / شده آشفته بهر خالد زار

رفتن زرانگیز بزندان بنزد خالد بار اول

بیا ای نغمه‌خوان نغمه‌پرداز / یکی نغمه ز نو بکن تو آغاز

که سرود از فراق و دربند داری / تو تا کی نغمه دلیل و پند آری

بگویم من از حال زرانگیز / چو شیرین [illegible] قصر پرویز

نه چون شیرین غلط گفتم من او را / بزندان عزیز آمد زلیخا

بزرف او ولی دل برد او را / نهاده رشته در گردن مر او را

کشیده سوی خالد بهر تماشا / که ... خالد بیا بیکن تماشا

چو آمد است ... در کام گیرد / غذایی بیشتر اکنون رام گیرد

خرد گفتش

خرد گفتش که زندان نیاید / دلش گفتش که از زندان نشاید

بیاید عاشقان را اشک رسیدند / بدو یک جان ... لب بر دل

غرض آمد برون از دخت فرنگی / به پیشش صف کشیده بیت زنگی

چو از گنبد در آمد ماه بیرون / سیاهی از رخ شب رفت بیرون

کنیزان در پس و پیش همچو اختر / خوش آن انگشتی که بد آن وقت بر در

نسیم شب شد از عطر بیز / تو گفتی مشک در بازار شب خیز

نهانی گنبدش را میل نمود / دران گنبد خورشید نکشود

دریغ بودم که کم کردی به حالم / نشسته ام ور زنگ دختر و بالسم

زمین بگرفت یک کوه بهایی / بداده در عوض یک گهربایی

چو او عادل بهر زود شکر باید / مرا این دو پسر زود خبر باید

ولی چون رفت در زندان زرانگیز / بدیده بند اندر پای پرویز

عزیز خویش را در بند دیده / زلیخاوار دل در بر طپیده

کلیمش خشک اندر زیر ریش / دلش در غم ز بهر دخت ... اش

زرانگیز چو که خالد را چنان دید / بجستش آسمان چون ریسمان دید

و پا بهر صلاح کار خویش / عرق آلوده پا بنهاد پیشش

بگفت ای ... در چه کاری / ز حال یار خود آگه نداری

ای

همان شخصی که دلخواه تو بودی ز شوق روی او گمراه بودی
سیاحت کرد او در شهر جهان بسوز آتشش همی بود در بیابان
ترا هم زین طلب امروز کرده ز مهرت کوره را پر سوز کرده
ترا خواهد سیاحت کرد امروز که باشی با انیس خویش دلسوز
زرانگیز ذال خالد گشت فرهاد که او از مرگ شیرین گشت خرد دل
چو بشنید آن پریشان حال دلتنگ ز جای خشم غم افکند از خویش
نه جای کوه کن نه دشت مجنون که جان آرد ز بهر یار بیرون

جواب دادن خالد زرانگیز را

بناکامی دل سخت کرده وزان پس رو بدان خوش بخت کرده
بگفت ای شاه گیتی شهریاران نموده از غضب آن ماه بریان
ز تو کرده طلب آن شه مرا نیز که سوزاند مرا از آتش تیز
چو بی از کالبد روحم جدا شد مرا در آتش سوزان سزا شد
چو اندر کالبد روحم بیایم تو خواه در آتش افکن خواه آبم
مگر نشنیده احوال فرهاد که جان از بهر شیرین داد بر باد
مرا دیگر سیاه روزگاریست که سوز زهره اندر سوز ناریست
اگر ریحان مرا بخشد درین کار تمام خویش تقویم بعد آن یار
تو از کینه چه ما را خار کردی دلم از سر البوز نار کردی

چه بود

چه بد در سر نوشت ما را چنین کار تو از دیوانگی این را مدان عار
که تو این خار را خواهی چشیدن ز بابت خوار شو خواهد کشیدن
ستانند کین ما از تو خداوند ترا در آتش سوزان کنند بند

جواب دادن زرانگیز خاله را

چو بشنید این سخن از وی زرانگیز زبان کرده روان چون خنجر تیز
بگفت ای بی ادب زین چند گویی گرا چون خویشتن دیوانه جویی
بگوئی هیچ از کار بهشتی نیاری شرم از کردار زشتی
وفائی بخت اندر آسمانی اگر صد سال او در ابر و آبی
ترا از جمله شاهان برگزیدم همه شیر ترا آب بدیدم
دل خود را ز مهرت موم کردم ز مهرت نام خود بدنام کردم
بخر سیدم ترا از نام از باب نکرو بندم ترا هم جام ام خوب
چه بس خواهم ترا تو خار کردی چرا این سیند خود عار داری
هنوزت کم بود این سند زینت جز ترس از ازم دیگر شیخ ریحان
بگفت این و به آتش رفت بی ترس دلش از کار خالد گشت پر خون
چو رفت در گلخن آن ماه منور بر آمد آفتاب عالم انور

کشته

دل آن از کار هم گشته دل افگار ز زانکه غم خبر خالد جگر خوار

بدند آن روز در غم آن دو دلدار که روز تیره گشت تا شب آمد بدیدار

مناجات کردن خالد

چو شب آمد نهان پر رنگ گردید ز هم شمع شبستان رنگ گردید

به نزد خالد آن شمع نهادند که با نان برش لبی نهادند

نهادن خان خوردن در بر او صفا دادند رخت بستر او

خوراکش چون درخت شهد بود چه محتاجی به نان دیگرش بود

ببستند در برای آن جگر ریش چو خالد دید آن احوال درویش

ز بیتابی ز دیده سیل بگشود بروی خاک کرد و میل بنمود

بزاری گفت یا معبود غفار تو هستی از کرم مقصود هر کار

خداوندا بحق کبریایی بحق آنکه ورا لیس خدایی

بحق عرش نه کرسی خویش بحق آنکه باشد قرب او بیش

بحق سقف چرخ نیلگونت که باشد بی طناب بی ستونت

بحق آنکه از خاکش گزیدی ملایک در سجودش برکشیدی

بحق آنکه سر کاینات است که در باطن ز نور ظاهر ز خاک است

بحق آنکه معصوم بلاکیش یکی از نوش رفت آن یکی از نیش

بحق حرمت اولاد ایشان گزین پیشم مکن در غم پریشان

چو من زرد که تو دلخواهم نباشد غیر تو دیگر پناهم

ز درگاه تو این امید دارم رسانی یار خود را در کنارم

در از رحمت بجانم برگشایی ز درد انگیز تو بی‌من ده آشنایی

بود عهدم اگر بدهی حیاتم ازین زندان اگر بدهی نجاتم

که من یابم اگر آن سرو چالاک برم نزد پدر با دامن پاک

بدست او سپارم رخت خویشش تمامم بندگی تا مرگ پیشش

اگر او را سیاست کرد ریزان تو هم امیدم مرا این رنج بستان

همین می‌گفت روی خاک مالید بدرگاه خدا سیما خویش نالید پاک

چنان گریید سیلش جوش بگرفت چنان افتاد او را هوش بگرفت

ز سیلش گشت زندان آب چون که غواصی جوید در مکنون

من این از دو قطره لولوی کوهم ز بهر او یکی غواص جویم

چو آه خالد آن شب اوج بگرفت ز زاری دامن نه چرخ بگرفت

رفتن زن زرگر در زندان نزدیک خالد و حکایت ایشان

بگفتیم امت از حال زرگر بگو از بهر ما از حال او نیز

یکی گویم تو بشنو تا که چون شد چو شب آمد دلش پر آب خون شد

شده دل پای بند آن جگر ریش … سزینا فکر بهر چاره خویش

زجا برخاست رو آورده در دیر … چو با بت خواست گوید گفت الکم

گرفته شوق او از بهر یار ریش … بران شد تا که آید در کنارش

مگر در رگ حبشی اثر کرد … ز مهر حق دل جانش خبر کرد

زجا بر خاست رو آورد در سو … چه با بت خواست گوید گفت الله

تعجب کرد از آن نام خداوند … بدل این عهد و پیمود در بند

که گر من کام دل یابم از آن نگار … پرستم من خدای خالد زار

کنم زنار پاره در بر او … نمایم سجده بهر حاجت او

شکست آرم بت بتخانه خویش … بگیرم سوی یزدان در بر خویش

بگفت این راز و آن گردید جای … که ناگه ماه دیگر رو شد از جای

قضا را آن یوسف ماه بر در … که از گنبد در آمد ماه پیکر

دو ابرو بر رخ هم پر زلف کشیده … غلط ما که سما خجلت کشیده

رخ ماه قد سرو لب گل … بجای غالیه رو رسته سنبل

حق رو نیا چنان نور خدایی … خدا او بر پاکان نمایی

ز خط گلشن چو از دل بوده زان شد … بو سیا گنبد خاک روان شد

نزد شاه دنیا بالب رفاحی آمد … ز مهر آن حرف عوامی آمد

چه خواهی گشت دانه بو بید … چه رقاحی که غم از دل بشوید

برفت آن ماه در گنبد نهانی … در آن گنبد که بد آن جان جانی

در زندان اندر روی شمع بنمود … ز جای شمع او لیش خوش نمود

همه آن خانه را پر آب دیدها … رخ آن یار در گل آب دیده

زر اکثر چو نگه دید آن گوهر پاک … که پا قدر او فتاده بر سر خاک

ببیند نشسته آنک بنزاده … بجانبش اشک از دیدها کشاده

ز روی پاک مکر ذو آب گل را … بروی مے فشاند آب دل را

چه بوی خوش شنید آن ترت مدهوش … گشاده چشم آمد در سر هوش

گشاده چشم گفتا یا الهی … مرا زین تاب پرستان ده رهایی

طعنه زدن زر اکثر خالد را و مکالمات ایشان

چه بشنید آن صنم با جوش آمد … دلش از مهر حق در جوش آمد

بگفت ای خالد ای ابله چه کاری … که در روز و خدمت سنگ آری

خدا است که خداوند جهان است … خداوند زمین آسمان است

گنه دیوان عار ابراهیم خلیل … بر یزدان گنه کاران پر بال

دیا خالد ترا شرمی نباشد … ز محبوب ترا عاری نباشد

ز خواجه زر من دور مانده … میان ناز نعمت پرورسیده

بتو لازم بدان تا زنده باشی غلام زنده مرد خواجه باشی
کهی سرما کهی گرما ببینی نه تخت تاج کهی خرما بچینی
تو این را دان اما دل عنایت ترا چون خواجه بردی زین ولایت
کجا تو زهره سوهانش شنیدی کجا از باغ وصلش خوشه چیدی
همان پندار از خواجه غلامی ابا خرما بصحرا هم کلامی
ترا از کار وا ایسته کردم دل از شهوه ز تو گمراه کردم
ز بهرت زهر دادم باغ بردم که از کردار تو صد داغ خوردم
من از پاکی تو تا پاک بودی همین ملت بلوسا زهره کو بودی
چه می شاهی تو در خدمت نمودم زهم کوته ترا راحت نمودم
ندادم دل بشاهان علم دار بسر کردیدم از غیبت قلم دار
بدنیا اندر خیالم کار دیگر ندانستم ترا هست یار دیگر
مرا خوانند ازین با زهره نامی که کشتی عاشق دنیا غلامی
بهر مذهب کجا باشد روا بی که تو از وصل آن جو با جدا بی

طعنه زدن خالد زر انگیز را خالد اندرزند بکذر مطالبات ان ها

چو بشنید خالد از وزین روایت بگفت اندر جوابش این حکایت
که شاما زین غلامی چند گویی ز کار خوشتن چیز یا نگوئی

مرا طعنه زنی از بنده با چند نباشم بنده کس جز خداوند
که من استم غلام ذات معبود وسیله کرد بر من خواجه مهمود
ترا خود عار باید اندرین کار تماشه بند بنده از سیم از نار
چنان بسیمی که بر آتش کدازند چکش بر مغز اندرش نوازند
تمامی بنده یکی زان جسم باطل ز کم راهی توی زان رستم غافل
تو مغرور بی ز حسن روی خویشت کتاب راستی بگذار پشت
تفکر مکن بدان نور خدایی که داده در جهالت روشنایی
شناسی آنکه خداوند جهان شو که در جسم تو او افکنده جان شو
ترا چون عار باید بت پرستی مرا طعنه زنی از حق پرستی
دگر وقتی که میل زهره داری ز بهر خود چو خر مهره بیاری
ورا خر مهره خوردن عار باشد بجو باغ زشتی کمتر خار باشد
که او در حسن جهان از نیست غلامت که در ملک عراق بادشاهت
و لیکن اپنشه درم و دینار داشت که هر شخصی بشهر یار داشت
ز بهر جی نموده ترک شاهی بهر ابی حق کردید ار اسماهی
ز رو بها من اسیر خار کردید ز ظلم تو بسوز نار کرد و بد
کجا با قصر دولت صاحب ناموس کنم هی مهر او از دل فراموش

کنم می بعد او عشوه نمائی / نموده او وفا من بیوفائی
ز زرنگینه چون ازو کردی نهانی / دلش از مهر تو چون دیگ در جوش

نوید دادن زرنگینه خالد را از زندگی زهره

به خالد گفت ای مرد خدائی / وفای خویش چندان می نمائی
مگو تو از وفای خویش پیشم / مزن تو بر دل پر ریش نیشم
ز شاهنشه خوب دلکشایم / ز مهر آفتاب هم کار جوئی
ز حسن از لطف خورشید باشم / مرا عارست چون جمشید باشم
همه شاهان که می گویند کیانند / بدرگاه چو من شاهی گدایند
نظر از روی هم کرمی نمودم / فلکها از سم رخش در سجودم
اگر نام شنیدی شاه پرویز / بداد سر قدم شیرین شبدیز
چو من دیوانه بیکار خود بیزدم / ترا هم بستر خود برگزیدم
که تو از وصل دیدم عار داری / تو هم شاهی بجنت عار داری
جهان از روی زهره یاد داری / ازین معنی تو او آگه نداری
چو آمد مرد نباشد زهره را تاب / نباشد و زنان هم مهره آب
نه آن ماهم که از پرده در آیم / رخ خود سوی هر شخصی نمایم
بجز از تو کسی رویم ندیده / نه آوازم کسی از در شنیده

تو دل از بیوفائی کی گزیدی / مرا از جبر بدبخت گزیدی
به یکی که من با تو نمودم / مرا از تو بنامه هیچ بودم
من این وعده که با تو نه بازم / چو بد بینم پس آنگه چنگ سازم
تو میگوئی که چون زهره فنا شد / مرا از بعد او مردن سزا شد
اگر من زهره سوی تو نمایم / ترا از بند زندان در ربایم
چگونه با من است شرط قرارت / که کار رفته و بسته روز کارت

اظهار کردن خالد راز خود سوی زرنگینه

چو بشنید خالد از وی مژده یار / شکفته گلبن دولت در دیده زار
بگفت ای جهت شاهان پایه ات / هزاران شیخ صنعان خاک پایت
چو من چندین هزارت هست در در / تو خورشید سیاووش از ذره کمتر
چه حد باشد مرا از تاب رویت / هزاران هم چو من قربان کویت
مرا باید که حد خود شناسم / که با خورشید هم گستاخ باشم
چه دارد میل بر من شاهزاده / منم یک چون پرستاران ستاده
ولیکن گویم من این سوی جهان دار / بس مشکل هست ... اندرین کار
که دلکش هست پیش ماه نشینم / گل باغ وصالت هم بچینم

زرادبگر کفت ای پارو روح روانم | چه مشکل هست می آورد ایمانم
اگر از دولت ماران شکوه آید | کشم انکشتی زچشمانش نیاید
وگر مانع شود چشمان خویشم | برون آرم بهم الحال پیشم
چه خشم آرم بهم شاهان تمامم | زجم جام زقیصر جان ستانم
بکفتش خالد کی شاه جهاندار | تو بشنو تا بگویم شرح آن کار
پرستم می خداوند جهان سو | سرشت از خاکی جسم و نور جان زا
جهان شاهان که شاهان تابع شهر دله | بجوان توکت وفر مهی ده
مه و خورشید سو بکزم که چون آت | چه حق خبر که پا بند ستوه آت
ترا آبائی دیگر هست درویش | مرا زان کار تو بسته به خویش
خدایا خوبش سوار اسم دانی | که او سو صاده لولی هم عیانیا
چکونه مال تویم دوروصل ام شاد | کنم من از حمد تو از تن یاد
دو تا خطبه یکی غز رو هست | اماجب حکم در شهر سامنوبت
زردبکر جون شنید نام زرد | زسهم حق دلش کردید لرزان
توقف کرد و شو وقت بکچند | بدل مهر خدا را کرد در بند

مسلمان شدن زردبگر

و زان پس رو بدان ولمک شهنشاه | زبان از معدن پا زنک بکشود

که ای خالد چه تو هستی جدا ای | مرا از دین تو بنود جدائی
خدیت را خدائی خویش دانم | بمدح او تو کویا کن زبانم
پشیمانم من از کردار خویشم | تو راهی از دیبا بنمای پیشم
چه دانم هست باطل بت پرستی | نهادم رو براه حق پرستی
بکفت این برون آورد زنار | رخش از مهر حق کردید کلنار
بماندم نزد خالد پاره بمود | زبان در لا اله الا الله بکشود
بخالد کفت بر کو امرد بکر | که مشکل تر از این هست دیکر
بکفتش خالد ای شاه جهاندار | ز تو خشنود باد احق دادار
خداوند جهان فروزیت داد | زنعمتهای جنت روزیت داده
یکی مشکل بود بسیار دشوار | که عاجز آید از وی مرد هشیار
تو سپه شاه فرنک اصل شاهست | همه شاهان بدرکاهت کدا هست
بخوا امانت ب شاه رمیرند | زعشق روی تو جمله اسیرند
جو ملت لو سامی بسیار باشد | دیگر جای دکر دشوار باشد
برمحان کر بکوئی این روایت | کجا راضی شود ازین حکایت
بکوید این غلام بی مهابت | کی اولاتی فر تو حمایت

اگر با تو نمایم عشق بازی / چه سود ما را ابود زین ترکتازی
چه آخر در جهان این فاش گردد / بعالم نام او اوباش گردد
چه بشنید آن ملک دین دار بر باد / بکردب دیگر از خالد افتاد
یتیم پر ز مکری شد دو چارش / ربوده دین ملک را از کنارش
بکردب دیگر افکند او را / به غرقاب دگر بیهده او را
به خالد گفت آنکه آن مکو روی / به تدبیری که در دینش مکوی
بگفت آنست که دولت از من بداری / مرا چون بندگان بر در شماری
بهر شخصی که ملک خواهد هست ریحان / بعقد او در آرد ماه تابان
وگرنه نیست راضی اندرین کار / مگر باشد سپاه زور بسیار
که باهم رزم جویند از سر کین / که تا دوران کر ادر رخ نهد چین
(حاشیه) که باهم رزم جویند از سر کین / که تا دوران کر ادر رخ نهند چین
چه بشنید آن دل دین دار بیجان / بخالد گفت ای مرد سخندان
(حاشیه) چه بشنید آن دل دین داده بیجان / بخالد گفت ای مرد سخندان
چه می در راه ایزد باز بستم / چگونه هست بین بت پرستم
مرا چون هست یاور ذات داور / ز ریحانم چه باشد باک دیگر
سپاهم از سپاهش باز بستند / هم از پیش از اقوام خویشند
ولایت هست ما را هر دو از نیم / پدر اندر حیاتش کرد تقسیم
هر آن رعیت که با من هست با خویش / مسلم کردم از باج و خراجش
ز میراث پدر بد هم سپاهم / نه آخر من چه او هم پادشاهم

دو عالم دارد

یکی خواهر دارد ارم نام قتطال / که ناید در مصافش رستم زال
بهر ساله دهم انعام او را / بهر خواهش برآرم کام او را
روم سپهبد چون کشتم ملک پرویش / ستانم تاج و تخت آبرویش
ترا تاج شهی بر سر گذارم / هم ملک فرنگ با تو سپارم
چه بشنید آن خردمند سخندان / ز جنگ شاه ریحان گشت خندان
بگفت ای مرا گر صدق یقین است / ترا با شاه ریحان دل چنین است
بمن بسیار جنگ شاه ریحان / به پیش در مصاف گاه میدان
اگر یاور مرا باشد الهی / نترسد جانم نه سردار سپاهی
بشرط آنکه باشی راست گفتار / نگردی آخر ای جوان هست هشیار
نزد آنکه گفت گر بیست ما هم / چه هستند بت پرست یکتی نخواهم
بگفت خالد مرا دانش دگر دی / زبان بربند کی آزاد کردی
زبانی کر نشود هر تار مویم / کجا من سنگ ای منی بگویم
که با شاه جهانم هم نشین است / هم ملک فرنگم در نگین است
بتو تنگ گاه رد کرد با زگویم / چه دنیا زیبی ز تو این ناز جویم
بخالد گفت بر گو مشکلت چیست / مداوای دل ای ما حصت چیست
بگفتا مدعای من همین است / مرا از دل خلل از مهر این سنگ

چو من با زهره دارم آشنایی / ندارم طاقت تاب جدایی
به ملک جوان که با او عهد کردم / اگر از عهد برگردم کجا مردم
ز بهرم ترک شاهی کرد آن یار / بدست شاه ریحان شد گرفتار
رخ خود سوی ریحان باز ننمود / دریا از حق آن راز بگشود
شب و روزش تو خود دانی که چون است / دلش از بهر من غرقاب خون است
روا نبود به هر مذهب این کار / که جویم من جدایی از چنان یار
چو خواهد شاه از من کام کرد / بباید زهره را هم جام کرد
کند با او رفاقت اندرین کار / که من بیدل شوم در بهر او خوار
چو بشنید این سخن از وی آن زرگر / گشوده قفل از درج شکر ریز
بخالد گفت آنکه سرو طناز / رضا گشتم به این [illegible]
اگر باشی به عهد خود وفادار / رضا هستم که با زهره شوی یار
که من هم عهد کردم با خداوند / که [illegible] از غم تو [illegible]
رها سازم شما را هر دو از غم / فشانم بر سر [illegible] هم
تو باشی شاه ما با زهره خواهم / نشینم شاد با هم در زمانه
بگفتا این و گشتش اندر آغوش / کجی این شهد نوشید آن گیهی

روایت نمودن زرگر خالد را حکایات ایشان
[illegible]

بدست خود زبانش بند بگشاد / ازان اسرار دریا گشت دلشاد
چو خالد مدعا در کام خود دید / ز شاهنشاه هم جام دید
زنی دیگر اندر آغوش کشیده / ازان تنگ شکر شربت چشیده
گهی چون گل ز جایش میربودی / گهی سینه به سینه جا نمودی
گهی این لب آن منظور بودی / گهی آن طالبان مطلوب بودی
ز وصل همدگر گشتند دلشاد / غم دیرینه را دادند بر باد
چنان بودند با هم آن دو دلدار / که شب روز یکدگر آمد بدیدار
بخالد گفت آنکه سرو آزاد / برو در باغ بنشین با دل شاد
کتاب اسباب با گنج خزانه / به پنهانی کنم آن جا روانه
وزان پس زهره سوی خویش آرم / به پیش آنکه چه باید پیش کارم
چو خالد این سخن بشنید از شاه / وداعش کرد بیرون رفت آن گاه
بسوی باغ آمد با دل شاد / رسیده نزد او فرخنده آزاد
همه اسرار را بروی عیان کرد / ز احوال زرگرش بیان کرد
چو بشنید آن خردمند نکو فال / ازان اسرار او گردید خوشحال
بگرمابه بیاندم بود او را / لباس فاخرش پوشید او را
وزان سو چون زرگر گشت دلشاد / بسوی قصر آمد سرو شمشاد

بعزم صید باغ آراسته کار
بفرمود تا که کردند خواسته بار

همه اسباب با گنج و خزانه
بسوی باغ شه کرده روانه

وزان پس زن در رفتن خندان
تواضع کرد او سوی شه ریحان

ز بعد پرسش احوال بسیار
ز حال زهره پرسید از جفاکار

چو نام زهره بشنید شه ریحان
بر آورد آهش کرد دیده گریان

وزان پس گفت ای خواهر چگویم
دو دیده پر درد شد از که گویم

نگردد رام با من آن جفاکار
به چشم خواهش نیم چون خس خار

توجه کی که در باغش کنم رام
چو او را آورم گیرد از او کام

رسید باغ رفتی آن پریزاد
شده دل خسته‌تر با آدمیزاد

زر دیگر چون از او کرد این سخن گوش
بد ایستاد زری کرد دید خاموش

براف نه زبان بگشود آنگاه
که بادا بخت نگهدار حق شاه

در آن روزی که رفتم سوی باغم
ملالی یافت از او از وی دماغم

بر ایوان بازگشتم در همان روز
ندیده جشن آن ماه دل افروز

کنون جشنی دگر داریم در باغ
دل بد خواه او سازیم پر داغ

تو این دم همی بسیار او را
از این سستی کنم هشیار او را

نگهدارم ورا در باغ یک چند
دلش را شاد گردانم از این بند

غمش از دل چنان پامال سازم
که عاشق سوی او از خوش حال سازم

چو بشنید شاه این افسانه باری
از آن گفتار او گردید راضی

ندانست اعتبار نیست قول زن
ندارد زن راستی جز مکر و جز فن

بقول زن مکن تو اعتبار ای
زبان در گفت و دل در مکر داری

تو زن را چون صنم دانی تحقیق
لبالبش روز و شب اندر فشانی کنی

همی چشمش به خوب زشت باشد
چو در عنان که شغلش کشت باشد

شب خواب اگر خاموش باشد
کند فردای شکوه شوهرم مرد

چگویم وصف زن ای مرد دانا
به این حال زر دیگر آشنا

نکرده رحم بر حال برادر
چو شاه این ز شیشان زد بال بر در

بردن زر دیگر با دایم زهره سوی باغ حکایت ثانی

بر زهره آمد با دل شاد
بنم آلوده دید آن سرو شمشاد

چو زهره دید او را شاد دمان شد
به استقبال او در دم روان شد

گرفته همدگر سوی تنگ در بر
چو بنشستند از آن هم شهد و شکر

وزان پس گفت زهره زر دیگر
که ای خواهر دگر مشتی بر خیز

که خاله گشت از هیبت جگر ریش / رسانم زخم زاو می خواهم خویش
همه اسپ ارابا و کوس آن شاه / چو گل بشکفته گردید رنگ آن ماه
ز شادی در رکش دل اقبال فی زد / از آن اسپ ارابا خالی منزد
شه بندر عادتی دیرین نواره / فلک حیران خورشید در نظاره
شه هند عروز با غ کردند / دل شاه فرنگ پرداغ کردند
وزان لو خالهٔ دل در مشوش / بدید از نقطه از آن شاه سرکش
که ناگه حیرت شاهی گشت پیدا / بزد پا به پایش قامت شیدا
عنان توسنان بگرفت در دست / عنان جرّه و داده از دست
دو سیصد مرد چابکشان تبر دار / ز هیبت شان کرمان تبر دار
بسی الیشان شاه سیصد سخنی دیگر / که بودند حاجبان خاصی بر در
زبانکی زبش آن طوایف / هوا ساکن شد از بادی خلایف
جلو داران پس آنگه در رسیدند / جنیبتهای تجلی کشیدند
ده شاه مرکبان با دو رفتار / همه زرین لجام زرین افسار
مکلل غرق در لعل بدخشان / ز نعل سیم سرخ بوی نعل آن شان
نمایان شد وزان پس فوج دیگر / همه آلوده اند ز سیم و گوهر
ز دیبا [illegible] از هم چو خواب / از [illegible] آنک مردان جدایی

۱

ز تاب چوب آن فوج پر از قهر / بتابیده ستاده گردش دهر
وزان پس فوج کوه بار آمد / که خور از حسن خو بیزار آمد
گروهی شعله انگیز از رخ خویش / به جولان داده مرکب از پس و پیش
همه چابک سوار سر و اندام / همه مشکین غزالان دلت اندام
ز زیب و زعفران تمامی / همه شهزادگان بیک نامی
به گرد اگرد آن شاه سرکش / کشیده سر همه چون نوز آتش
صفی در پیش با چنگ دف و نای / صفی در پهلوش با جام باده
قرنگی وحشت بادی خوش عراق / منوشیدندی از دلت ساقی
[illegible, crossed out] / [illegible, crossed out] از باده
ز عطران رخ مشکین عذاران / زمین از بار مشک گردید نالان
بدین آیین بمنزلگه رسیدند / همه خاصان صف اندر صف کشیدند
ز پشت مرکب آن شاه بزاده / قدم بر چشم عزا بنهاده
زمین از پایه بوسی شد سرافراز / شد از افتادگی اوج مراز
چو زهره اندر آمد در خرامان / خجل گردید سر اندر ریباب [illegible]

به هر کاخی که بنهادی در آن باغ | دل لاله از آن رفتار شد داغ
گرفته دست او دخت فرنگی | به تارک زان مهش دخت زنگی
وز آن سو آن خردمند نکوخواه | صفا داده جمال حوض چون ماه
چو مجلس تازه شد از مجلس آرا | رسیدند آن مه سرکش به مدارا
که ناگه از خیابان ... بر | نمایان گشت روی آن مه دلبر
بپوشیده لباس پادشاهی | ز خورشیدی بخود داد او باج خواهی
ز لوقی روی آن مه گلعذارش | رخش شکفته چون گل در بهاران
چنان مغرور بود از حسن خویشش | به استغنا نهادی پای پیشش
خوش آنکس که بختش یار باشد | که هر بدبخت دایم خوار باشد
هم شاید ولی اقبال باید | که پای اقبال زود با مال آید
بیامد خالدک با ناز چندان | لبش از روی زهره گشت خندان
وز آن سو آن مه عاشق وفادار | شدند خوشحال چون از دیده یار
به استقبال هم گشتند روانه | مثال نو به ماه نو بانوی خوانه
مه دسته گل برون آورد آن یار | یکی رنگ و یکی عطر یکی کار
کرد
قرنفل داد آن ماه از جا نی | که دیگر تخم چو ماه آسمانی

مجلس گرفتن زرینگز در باغ بر روی خالد زهره

گرفته

گرفته دست آن ماه سرو شمشاد | روان گشتند سوی تخت فولاد
بکام هم نشستند بر سر تخت | خوشا زان تخت زان رخشنده‌ای بخت
بدست راست بنشسته زرانگز | نشستند در میان خالد چو پرویز
نشسته زهره چپ در بر خالد | قران گرد ماه با برج عطارد
اشاره کرد آن شاه وفادار | بسوی نغمه پردازان سرکار
بخواهد خواه آن ماه زرین | یکی مجلس ز نو بنهند آیین
گروهی مطربان نغمه پرداز | یکی نغمه ز نو دادند آغاز
کنیزی سرو اندام میان‌تنگ | یکی زد زیر و بم چنگ و دف در چنگ
چو زد او بر رخ چنگش مضراب | ز لولو دل فغان برداشت بیتاب
پریشانش چو دید زلف شاهانش | مقام راست آورد در خیالش
چو آمد راستی اندر میانه | دران مجلس کشیده پی زبانه
چنان نالید نی از سینه ریش | که موسیقار میزد بر رخ خویش
چو موزون موی نو بر بر مو نالید | ندانم آنچه بود از موی نالید
ز هر سو شد بلند آواز آهنگ | شنوده جا بجا در دل نوای رنگ
چنان فریاد میزد تار سنطور | که گل می‌ریخت عطر بر حال ما مور



چنان زد نشه در دل نام رنگ — که غنچه در چمن زد پیرهن چاک
مقام از کوشه تصنیف کرده آغاز — که رشته پا چو دف برداشت آواز
زبانک تار زعنیان خوش الحان — فلک در پای شو پیچید دامان
ز شور نالهٔ فریاد هر ساز — نموده بلبل خوشخوان رقص آغاز
بتان چابک اندام دل آشوم — زجا جستند چو مرغ رقص در دام
~~بتان چابک اندام دل آشوم — زجا جستند چو مرغ رسته از دام~~
بشاخ نرگسان پسته شکستند — چو آهوی ختن از جای جستند
میان طاق و فسرین درخش ناز — چو کبکی در معلق از پی باز
ز نیکی پیکی آن گل عذاران — فتاده شورشی در دل یاران
اشاره لو بسا تاقی چون رسیده — صراحی در میان کردن کشیده
درآمد تاقیان مجلس افروز — ابا و سیر همکی جام غم اندوز
همه لاشکران نازپرور — نخو سیاه هر یکی چون ماه انور
چو جیک نسبر آه تهه صراحی — برآمد تا دو حنک ابر سیاهی
یکی لعلینه جام پر می نموده — اشاره لو بسا شاه نموده
گرفت آن جام را با ناز تاقی — درآمد در بر شاه عراقی

چنانی یار رعنا تاقی چنان می — بیا خالد یکی نوش مکن سیقی
چو می نوشید خالد باد لشاد — زهم بنوشید بیند فریاد نوش باد
پس آنکه جام پر قهر در ریز — ز سی پر کرد شاه مهر انگیز
بدست زهره داد آن جام گرمی — اشاره کرد بوسه با لطافت
زمی نوشید بنت دخت عراقی — فلک هم گفت کیر در جای ساقی
وزان پس خوب نوشیدن درآمد — دل فغفور در جوشید آمد
بگردش اندر آمد باده ناب — ربود از چشم مستان ماه خواب
یکی پیش را شکر گرد بنیاد — حیف جشنی ندارد هیچ کس یاد
نشستند شاه مان بر تخته زر — یکی مهر را ماهی جمع اختر
غرض آن روز آن شب تا به پلاور — رخی جحفه زی کردند کلنار
وزان پس گفت خالد باز در کفر — که ای یار عزیز مهر انگیز
تو میکشی که لشکر بر شاه — بضرب تیغ شه جان ستانم
کنون در باغ جشنی گر مداری — نه معلوم است که بود در رزم ار ای
یکیر تو در گلشنی گر بوده بودر — منو بمنو در یا ز دنیا معمور

که هر روزی را باز روی فلکی است | که هم گردنکشی گردنکش بجست

بکن تو سستی دشمنی چون کن | وزان پس مل جای لعل گون کن

عدوی خویش سوی بردار دش | وزان پس شادی نشین با مل خویش

اول اسباب بهر مینا دمی ساز | نشیمنگاه با چنگ دف و ساز

فرنگی چون شنید از مار خوی بند | بنام حق بسی او خورد سوگند

که کردم عهد تا دشمنی نکنم | دگر زین دگر باغ نکنم

طلب نمودن زند اگر خان قاصد قیطال و سرکردگان

بگفت این جماعت امر فرمود | دبیر خاصی بردند در پیش زود

دبیر یک خواه حرم زر | بیامد در بر آن سرو طناز

بگفتش این خردمند نکونام | ز من بنویس حکمی سوی قیطال

سرداران خیل کو خدا یار | همان تحقیق که باشد او نمایان

هم در خدمت سردار قیطال | رسانند بتحقیق درگاه در حال

همه اکرام گرد کن شیخ اسلام | دبیر انشاء بر گرد اتمام

دو مرد نیز گفتار سخندان | که کو بودند محرم این راز پنهان

بدیشان امر فرمود اندر آن حال | رسانید حکم این زند قیطال

سپهسالار چون آگاه گردید | ز امرش شاه چون غنچه خندید

ز سرهنگان سلطان لشکر | نمودند جمله آگاه یکسر

چه بشنیدند ایشان امر قیطال | بخدمت کی رسیدن در حال

چو خورشید جهان افروز سر زد | همه روی جهان دیدو پر زد

سواره گشت قیطال سپهدار | ابا گردنکشان نام بردار

بخوش پا نهادند روی در راه | بعزم خاک بوس درگه شاه

به اندک روز آن مرد خردمند | رسیده بر در باغ خداوند

برون از باغ کردند خیمه بر پا | به یک جا جهان بر روی صحرا

بنمودان صنم هر گونه اسباب | ز خرگاه شهی از باده ناب

نوازش کرد بر ایشان سپهبد | سپهدار لشکر همگان لشکر

مصلحت دیدن زند اگر خان با قیطال و سرداران

چو برزد آفتاب از کوه خاور | یکی خرگاه زد آن شاه بر در

بزیرش تخت زرین بر کشیدند | فرازش تخت زرین گستریدند

کشیدند سپاهها در برابر | نهادند زیر ایشان کرسی زر

نقاب برروی انداخت آن شاه | بزیر آن پنهان گشت چون ماه

خرامان گشت قد سرو رعنایش | ز حل بیخود افتاد در تخت بالش

نمایان گشت چون قد زراگر | ستادند در صف آن شیران خونریز

ستاده پیش قیطال سپهدار | میان بربسته بر امر جهاندار

بزیر خیمه آمد شیخ اسلام | سر زیرکش فو بگرفت آرام

چه بنشست بر سر تخت آن شاه | طلب فرمود قیطال نکوخواه

بیامد شیر قیطال دلاور | فرود آورد سر انور برابر

بسی آه و آب از دو لخواه بیخود | زبان اندر آمد بعرض شاه نیکخو
نهادند کرسی مقطع و در پیش | بزیر شه بر در حجره خویش
اشاره کرد آنکه شاه اسلام | سر از کرسیش داد بند اسلام
ز مهر مصطفی آن شاهزاده | زبان دل بگشود از پای برکشاده
ز هم کرده بسی آه و درد دریش | وزان پس باز آمد بر سر خویش
دریغا از چه آن راز بگشود | هر آنچه بود پنهان باز بنمود
بگفتش ای خردمند نکونام | جهان از ضرب شمشیر تو آرام
ولیکن آبادم بود از عدل شه باد | چو بابم رفت آبادی نیاباد
ز ظلم شه ریحان غلط کرد | همه آبادیش و داد بر باد
مرا از ظلم او دلتنگ باشد | که این بر ما دمادم ننگ باشد
نموده خوار نام ما دمادم | همی خواهم که از تخمش رهانم
کنم از تیغ تیزش سرنگونش | مگر بیرون رود از سر جنونش
که رعیت سوختنان ویران نموده | که چه زور و بلا بر ایران نموده
همی تو بابت مدت اسبق ... | چرا بر چشم خود اندازی چو خواب
نیارستی کفتار با ... (یاد دارید) | نمی شی توان کرد ارش هم
چنین شاهی نخواهم که بینم | اگر در خاک و خون بهر نشینم

سپهدار

سپهدار چون از دو کرد این (سخن گوش) | فرود آورد سر کردید خاموش
زبد بختی بر آورد شه آواز | که ای شاه نکو فال نکوساز
تو شاه از قدم ما ز شاه کیهان | برادر هست از تو شاه ریحان
همه ما بنده این دودمانیم | تفاوت در میان هرگز ندانیم
ولیکن از حد گذشته ظلم ریحان | بد آورد آخر نام کیهان
دلم از کار او بسیار تنگ است | ز هم جای دگر زین بار ننگ است
که بد اولاد کیهان بدنام | در لعنت برو بیاید که شاه
ز راه چون چنین بد گفت بازادر | تو هم از ظلم او گردید مضطر
صلاح کار ما از هم چه دانی | بفرما تا نمایم جان فشانی
اشاره کر بما لشکرت ... | کنند با خاک یکسان دشمنت ...
اگر بد بینی تو نهان رکفتی ... | زنند بر هم همه ما چنین چنین
چو شه بشنید آن گفتار قیصر | ز مرگ شاه ریحان گشت خوشحال
نوازش کرد با او حد و حصر | بسی دادش ز لطف و خلعت و زر
نوید دخت ریحان داد او را | که کم ننمود همچون باد او را
نمودند عهد تا لشکر نشاندند | سر ریحان ز تیغ تیز رهانند

چو خاطر جمع شد از کار ریحان
نموده سوی قطلو را نمایان

وزان پس گفت با قطال سردار
که ای سر رشته دهر سوزم کار

تو می‌دانی که این شاهان فرنگی
شدند خواهان این سرو خدنگی

نه بیگانم بد ایشان سایه خویش
ندانم راه الا ز پایه پیش

که گر باید کسی این سرو طناز
طمع آرد به بستان سهی باز

ولی فرزند شاه ایروانی
بدید او خواب شب رویم نهانی

ز بعد چند بر باغم رسیده
به محنت که از داغم کشیده

کنون نیکی ابا شه آن جهاندار
بعزم با عنایت بود در کار

ندانستم من از احوال آن شاه
که تا بالش مرا بنمود آگاه

یکی نامه بنزد من روان کرد
همه اسرار من بر من عیان کرد

چو بشنیدم که او هست شاهزاده
ز بهر من به غربت رو نهاده

همین خواهم که او را شاه سازم
تو باشی آگه از اسرار رازم

بود او تیغ تو سردار لشکر
بدولت تو بود هر کار یکسر

سپارم با تو راه اختیارش
که باشی آگه از اسرار کارش

چو قطال این سخن بشنید از شاه
ز حال آن صنم گردید آگاه

بدانستش که او سرسام عشق است
گرفتار اسیر دام عشق است

ازان گفت

از آن گفتار سر افکنده دزدا
ز بالش چو گرفته وعده زر

چو آرد پایه زر اندر میانه
غلامم خواهی تو گردد زمانه

چو زر آید هنر چون عیب و عاری
خرد سوی نیست دیگر اعتباری

خردمندان که باشند بی زر و مال
شود گفتار ایشان خار پامال

چو باشند ابلهان با بخت و زر
چو گویند زشت گویند گفت شکر

چو قطال از زر دیگر بهره ور شد
ز بالش بند قفل سیم زر شد

زبان بگشود آن مرد هنرمند
بگفتا با زر انگیز کای خداوند

بر آن شخصی که تو فرمان نمایی
نشانم بر سر تخت شاهی

هم یکجا دقیق از بند کلفت
ستاده روز و شب بر آستانت

ز تو فرمان از ما جان فشانی
ز تو فرمان ده از ما جان ستانی

غرض گفتار ایشان یکجا شد
صلاح سرکشان مصلحت شد

طلب فرمود ایشان را سراسر
همه در خاک افتادند یکسر

اشاره کرد آن شه با سپهدار
نشستند ایشان چو یکبار

نشستند جملگی بر کرسی زر
ز سهم شاه سر افکنده در بر

نوازش کرد با ایشان ز دیگر
ز بهر مصلحت آن فتنه انگیز

بگفتا قطال با ایشان نهانی
ز ریحان ز شاه ایروانی

حکایت

چو بشنیدند ایشان این حکایت — ز ریحانشه مکردند شکایت

که شه با ظلم ریحان گشته رنجور — ز ظلمش شد رعیت از وطن دور

همه مردان کیهان را فنا کرد — همه نام نشانش زیر پا کرد

که تا گردد تو را شاه ایران — چه تو فرمان دهی باشیم دربان

ز راه گر چون که خاطر جمع کردید — ز شادی شاه در وقتی چو غنچه خندید

نمودند هر یکی را انعام داده — ز الطاف و خلعت انعام زاده

بخالد جملگی دادند گواهی — نشستند بر سر تخت شاهی

وزان پس خوب بود یاد آمد — ز شادی با رخ گلنار آمد

بهچین تو کار دل چون برد بهوش — که بر قتلی برادر داده جوش

نگردد کس بمکر زن گرفتار — حضور خاطر دهر تا وی هم لطف یار

نشستن خالدشاه بر سر تخت کیهان شاه فرنگی

بیا ساقی بگو حال بد الحذر — بهین کردار دهر فتنه انگیز

ندارد اعتبار این کهنه زال — که گشتا رت گشته تا آخر سال

وطن گاه است حالی خرم آباد — چگونه هست این نیکی دولت شاد

مثل از مسلمان او هست موجود — که مرغ تیر باز از باز محمود

چو از

چنین عهد و چنین جای خطرناک — چنین دستی که هست از زر سیم پاک

مزاج تو چگونه پر خیال است — خیال تو همه فکر محال است

ولی چون جمع گشتند بر سر یاران — بگفتن تو حال ایشان را نمایان

شه چینی چو بزد سه قانون — شه زنگی فکندند چتر دیجور

شدند اخترشناسان جمع بر در — بدیدند طالع سعد خوش اختر

نمودند آن صنم بی عذر خواهی — کشیدند در زمان خرگاه شاهی

بزیرش تخت شاهی آرمیدند — خریدند تخت رختش گستریدند

نهادند تاج کیهانی بر سر او — چه قمطال دیبا انگشت افشاند بر او

بگفتش همدمان شاه کیهان — بسازند چاره تدبیر ریحان

چه قمطال دید روی آن نکو بخت — بگفتا که هست این لایق تخت

چنان مهرش بجان او اثر کرد — همه زنگ و غبار از دل بدر کرد

چه همت اقبال یاور برادر — کند خواهر بت قصد برادر

فرو زاگور دست آنگاه قمطال — ببوسید دست آن فرخنده اقبال

گرفته دست او در دست آن گاه — روان گردید سوی خرگه شاه

به اعزازش نشاندش بر سر تخت — بخاک افکند خود در پایه تخت

چو دیدند سرکشان احوال قطقال … همه در خاک افتادند در حال

ستاده پیش قطقال سپه‌دار … بگفتا نام هر یک پهلوان وار

چهار الف از غلامان صف کشیده … همه شیرافکنی نورس رسیده

دگر از جانب چادوش بسیار … کشیده صف به درگاه جهاندار

چو حالت شاه دید آن حجره بردر … نوازش کرد با ایشان سراسر

نشانیدش جمله وار خاص از عام … کشیدا مجلسی از زنج از خام

کشیدند خوان زرین چند در چند … همه پر از حلاوتهای پر قند

وزان پس خلعت زربفت کشیدند … بجای کی شاهنشاه چیدند

ملکزاده دولت قطقال نکوخواه … ربوده دست بنهاد بر سر شاه

اشاره کرد تا زر برفشانند … بنامش خطبه‌های خویش خوانند

مبارکباد گفتندش تمامی … بکوبیدند طبل شادکامی

سه روز شاهی دلشاد بودند … ز هر اطراف لشکر رو نمودند

بجز آن وقت شد آن شاه بر در … صد و پنجاه هزارش بود لشکر

آگاه شدن ریحان شاه از حال زردلکشا

وزان سو آن شه برگشته اقبال … بشد آگاه ز کردار قطقال

غم زهره ز یادش برد شاهی … بچشمش روز اوباشد سیاهی

پریشان گشت خوابها سرکشان را … بدانست آن که شد نام و نشان را

بگفتند جمله کار شه جهاندار … نباشیم آگه از اسرار این کار

یکی نامه ز روی مهربانی … روان کن سوی او هم در نهانی

که شاید مهر تو در دل کند جا … کند کوتاه این مقوله غوغا

وگرنه گر نماید حمد قطقال … شود شهر و ملک جمله پامال

چه زور آورد بر زم آن شیر جنگی … نماند تن درست یکتن فرنگی

چو بشنید آن شه از گفتار ایشان … بخلوت رفت و خوانا جمله خویشان

نامه نوشتن ریحان شاه بنزد زردلکشا

طلب کرد او دبیر یک نخی ایامی … که در خلوت سرایش بود راهی

ز لوح خویش از خوبان تمامی … نوشته نامه با مهربانی

سرنامه بنام لات اعظم … دایم از زر ریحان پر از غم

به برای یک الفی راز نهانم … بر زد خواهم خویش مهربانم

که ای نور دو چشم شاه ریحان … بتو دلشاد باشند نسل کیهان

شنیدستم که قطقال بلکلم … دلت داده سیاهی از بر ادر

نشانها خارجی برگشت کیهان … همی خواهد نماید قصد ریحان

دریغ می زاجوان همت خوبت | که بینی دگر سپه رنگ بابت
ایا خواهم ترا از زندگی بخت | چنین اغیار را پر درد سخت
اگر میل تو دارد پادشاهی | ترا بوسه ز خورشیدان دل سیاهی
همه ملک فرنگ زان تو باشد | نمی خواهم بجز جان تو باشد
مکن تو زشت نام خود همانست | که ماند تا ابد بر آستانست
مشو پا کاره بر اقوام خویشت | که پا اقوام در ماندی ز خویشت
اجازت ده تمام لشکر را | ز خویت شاه مکن مستیر
تو بنشینی بر سر تخت شاهی | که من خدمت نمایم چون سپاهی
چو شد اتمام نامه در بر شاه | ز مضمونش سراسر گشت آگاه
یکی از محرمان نغز گفتار | بدو بسپرد نامه آن جهاندار
که در نزدش ز رانگیز رساند | سخن گوید سخن از روی خواند
چو بیرون رفت دید آن جمع لشکر | ز خیمه دید آن سپه الیش دیگر
کشیده بارگاه شاه ایران | بدرگاهش صف اندر صف دلیران
بپای تخت او بنشسته قیطال | چو هنگام قباد و رستم زال
کشیده صف غلامان فرنگی | نشسته در کمین چون شیر جنگی
چو آن اسباب دید آن سخندان | سپاهی دید در اقبال ایران

وزان

وزان سو چونکه دیدند حاجبانش | ز زیر خیمه بردند در زمانش
چو از احوال او گشتند آگاه | رساندند عرض او در خدمت شاه
ز رانگیز شاه چون گردید آگاه | رساندند عرض او در خدمت شاه
ز رانگیز شاه چون گشتند آگاه | طلب فرمود او با نامه شاه
فرستاده چو آمد در بر او | بلفظ خویش گفته مدحت او
وزان پس نامه شه را روبرو کرد | بر اوصافی چشمش پر ز خون کرد
بگیر نامه شه بر دست داده | خار رشکی بخزد بست داده
فرنگی نامه شه بگرفت و خواند | نثار او ز دیبا گوهر افشاند
چنان مهرا در بر کشیدش | که بر دیدار او بگرفت جوشش
ولیکن چون نامه بت را ز آخر دید | ز مهر حق دلش چون بید لرزید
دگر از نار خاله بد پریشان | نکرده یاد از اقوام خویشان
ولی گوید ره عشق بازی | چو طفلان که شود بر عشق راضی
بجز دردم نماند آن شاه اسلام | نگردد دیده دیگر پخته سخن خام
ز میلش بر بت زیبا پرست الحق | گریزان پاک دل از داد دین حق

جواب نامه ریحان شاه از نزد زرانگیز

چو از مهر خدا گردید سرمست | قلم بگرفت آن گاه در دست

همین افسانه منکب بود و قرطاس | ز نوک خامه آن دل پاک اخلاص

چنین بنوشت در دم در جوابش | همان بر نام شه کرده خطابش

که ای ریحان ز راه عقل و خرد نیست | ترا رزادهان ما رسیده نیست

اگر نسل تو از اجداد بودی | رعیت را ز تو بس داد بودی

ترا مادر بدی از نسل دزدان | که بودند روزش در فعل شیطان

چه دزد بیا بود نسل آن بد اختر | زاد دزد بیا بود از صلب دیگر

ترا چون مایه است بسته حرامی | حرامت است نام نیکنامی

به ملک دولت ظلم شه کشودی | هم آبادیش ویران نمودی

همین چو اموش می از نگارت | ز کار خویش نامد هیچ عارت

شدم مانع من از جان فر نگفت | و گر نزدیش بردند نام ننگت

بمن زور آورید از کم ولیش | نه دارم اختیار ریسمی از پی لیش

ز حد بگذشت ظلمت ای ستمکار | ندیدند غیر حکمت چاره گار

برون آور سپاهت را سراسر | که ای لت آمدم با خیل لشکر

گرفته نامه را آن مرد هشیار | رسیده در بر شاه جگر خوار

چه خواند نامه آن مرد جگر ریش | بگفت احوال با اقوام با خویش

همه از کار او گشتند حیران | ز گفت آن صنم کردید گریان

چه ریحان دید او بی چاره نیست | به عشق بسته دادن مایه نیست

برون آمد ز خلوت آن گاه | طلب کرده دبیران کو خواه

به هر اطراف حکمش شد روانه | گشنده پایه یکی در میانه

همان رعیت طلب فرمود لشکر | در بی گنج کهن بگشود یکسر

ز نهب و خلعت انعام بسیار | بداده لشکری را آن دلفگار

مسلم کرده ساله ولایت | بسی بنمود با ایشان عنایت

چه آمد لشکری اندر شمارش | ندید بی لشکر چه داشتا دهر آتش

همه چالاک سواران فرهنگی | بگاه رزم چون شیران جنگی

چه ریحان دید سپاهش حیثیتا | برون از شهر کرده خیمه بر پا

لشکر کشیدن شاه ریحان بیرون شهر بعزم جنگ دلبر

سپه دولت از جا در بگذشته | که هوش از کله قیصر برون شد

همه داران علمها بر کشیدند | دم اندر نای زرین بر دمیدند

سواره گشت چون شاه پر از غم | در آمد گرنا در ناله و بم

چه رفت از شهر بیرون آن بشته | ز راه گشت شد ز آن حال آگاه

بجلادت بگفت آن ماه انور | بکش فردا تو لشکر در برابر

ز زین لشکر منه اندیشه بر دل | که فقط آب ایشان خری کل

اگر چه صد هزار لشکر باشند | که او رگ ایشان همیش باشند

تبسم کرد شاه از روی آنی | بگفت آن صنم ای جان جانی

نباید لاف پیش هنگام در کار | نباید گفت پیش انجام گفتار

مرا چون دادرس یزدان پاک است   ز ریحان از این لشکر چه باک است

لشکر کشیدن خالد شاه در برابر ریحان شاه

چو بر زد مرغ زرین بال بر در   برآمد های و هوی بانگ لشکر

چو بر بست آرام جهان دار   بعزم جنگ ریحان ستمکار

برآمد بانگ کوس از درگه شاه   دلیران جمله صف بستند آنگاه

همه در زیر خفتان آهن گشته   ز بهر قصد جان شاه ریحان

چو آمد عزت سعد بکوفال   سواره گشت خالد شاه در حال

ز بانگ کوس از نالیدن نایی   ز هر گوشه زمین جنبید از جایی

سپهداران رسیدند فوج در فوج   علم ها برکشیدند اشتر بر اوج

به پیش تخت قمطال خردمند   بلی باشد افکن کرده هنرمند

شه نو ستایش کرد آن گاه   به ترتیب صف روان شد در پی شاه

صد و پنجاه علم های نگاری   روان گشتند با شاه توانایی

بپایی هر یکی اسفندیاری   مطیع امر یک از لشکر اردی

روان گشتند با این ترک ز زور   بجنگ شاه ریحان لعب ار

بدین آیین بنزد کز رسیدند   برابر آن سپه خیمه کشیدند

کشیدند بارگاه شاه ایران   همه درگاهش صف بستند صفی به یران

سراپرده کشیدند از پی شاه   ز بهر آن امام شاه نیک اختر

بزیر خیمه بنشسته و شادان   جهان آرا بسا دخت کیهان

زده خرگاه قمطال سپهدار   میان آن لشکر شیر خونخوار

دلیران جمله کردند خیمه بر پا   ز خیمه گشت پر آن دشت صحرا

چو ریحان دید آن اسباب شاهان   بشد چون مورثی خاطر پریشان

ز تاب و بیم کمونت رفت در حال   بیک آسیب شد او از دولت قمطال

در گنج کهن بگشود یکسر   شدند لشکر ز انعامش توانگر

چو گشتند چنگی از شه خوشحال   شدند خواهان رزم گاه قمطال

بگفتند جمله کای شاه جهان دار   کنیم آن خارجی را زنده بر دار

که با ریحان کیهان بر نهاده   ندانیم از چه منصب از چه زاده

سر قمطال را در پیش آریم   به پای تخت شاه آریم

ز ذرات شاه با آن ارد و اسپی   که دارد شاه باد او مهربانی

اگر توفیق بود لات اعظم   بدولت شه سپاه ریحان جمله با هم

بلاف می زدند در پیش   بشد خوشحال آن شاه جگر ریش

نو روزی کرد با لشکر زیاد   طلوع صبح تا هنگام غروب

چو شب آمد وداع شاه کردند   ز هر یک روی بر سو جایگاه کردند

دران شب تا سحر از هم   همی از رزم هم گرز زند لاف

دل مرد از نهیب رزم در جوش / رخ نامرد گشته ارغوان پوش

رزم نمودن ریحان شاه و غالب شده بار اول

چنین تا شاه رومی رخت بربست / شه چینی برون شد تخت بنشست

چنان با سوز زینت آذر افروزند / سپاه چین از ابلق بنیاد بکشودند

شه چینی چو بر زد برق زر / برآمد طبل جنگ از هر دو لشکر

بفرمان شهنشاه خوش اقبال / صلاح پوشید در دم شیر قتال

سپه غرق در آهن همچنان شد / تو گفتی نیستان دلستان عیان شد

یل گرددل شیر افکن / سواره گشت بر رخش تهمتن

دلیران جمله بر اسپان نشستند / کمر بر قصد ریحان شاه بستند

ستاده صف همه در صف دلیران / همه در انتظار شاه ایران

چو تا بانگ کرنا آواز بم زد / شه ایران ز فخر کر قد علم زد

قبای لعل گون افکنده در بر / درخشیده چون لعل تاج از لعل بر سر

قد زیبا چون سرو نورس برکشیدا / خطی چون غاشیه بر رخ دمیدا

پریشیده در میان شمشیر الماس / نه مهمیز نیش شاشید زرقاصی

کمند از روی ابرو حلقه بر زین / چو زلف خوب رویان گشت پر چین

سپاه با پایش چون قدم زد / علمداران به گوشه علم زد

صد و چند گاه علم گشته روانه / فتاده لرزشی اندر میانه

بدین آیین همه آنگه رسیدند / صف آسوده همه صف برکشیدند

ستاده چتر شاهی در میانه / فکنده سایه بر شاه زمانه

گرفته قلب سوی قمطال جنگی / کمر بسته برقتل فرنگی

صف اندر صف همه بسته دلیران / بدیدند در آن دم شاه ریحان

وز آن سوی شاه ریحان جگر ریش / سواره گشت با اقوام با خویش

برادر نام او رایج بود سینی / که رعیت سوی ایشان رخ نهادا

بگاه رزم هر یک نام بردار / وسیله بود ایشان خام کردار

نشستند جنگی بر باد پایان / سر پر کینه دل پر رزم خواهان

رسانیدند خود در خدمت شاه / ز مهر و زینها خود کردید کنه راه

به سر دارد دگر پوشش کرامی / یکی کل باد و یکی خوش نامی

بگاه رزم هر یک اشک بوسی / بفرش پایگی ایشان بانگ کوسی

صلح بر خود فکندند از سر کین / نشستند در زمان بر خانه زین

چو کوهی بر سر کوهی نشستند / سر رشته ز عمر خود گسستند

فرنگی جنگی گشتند آواره / فلک خوف سوی گشتیا در کناره

به پشت خویش هر گرد هنرمند / رسیدند در زمان زود خداوند

چو دیبا لشکر خود شاه ریحان / عنان سوی تیز ترک لولی میدان

چو شاهی چتر بالا بر آمد / به یکدم آن سپه از جا در آمد

صد و هشتاد علم بر امر ریحان / کشیدا قد علم بر طاق کیوان

جناح میمنه برفت گل باد / همین با قلب نمود سالار یاد
گرفته میسره مهوش بجنگی / ازو خوشحال هم خیل فرنگی
بقلب لشکر آن شه برادر / ستاده بر زکمه هم از در
چو صفها بسته شد از هر دو اطراف / زمین از بار آهن کرد بر خم ناف
چنان نوک سنان الماس گون شد / که لرزش در دل خیل سما شد
زبانگ کرّنا و نالهٔ کوس / بیاد آورد جهان هنگامهٔ طوس
نفاکوبان دلیران سو نفا طلب / اجل تیغ نهانی سو جلادلب
[illegible] کشتن آن کنج اقبال / قضا تکلیف در میدان پر و بال
[illegible] دولت بنو [illegible] / که سازد روح را از تن جدا تاب

رفتن قمطال بمیدان و مبارز طلب نمودن

ز لشکر شه آن کنج اقبال / بجا با نیز مرکب شیر قمطال
فرود آورد سر اندر رکاه / بمیدان راند مرکب آن نکو خواه
چو کوه [illegible] استاده در زار / ز دو آواز بر آن خیل لشکر
که ای سپهدار خیل پیر و برنا / ستمها سوخت عار بال هیچ بر جا
چو خوش ننگی ز ترکان شاه دارید / که جان از بهر او در راه دارید
[illegible] که دار جمهور / کنید بر خویشتن سر دار شاهور
چرا بشنیده [illegible] کو نشید / که با اولاد کهنتاخ جنگ جوید

چنین پتیاره

چنین پتیاره آن ستمگر / که باشد نسل او از نسل دیگر
ستمها سوزد و فر پا نشیند زمال / سیاهی بر رخ فرزند خال
که جوید جنگ با آن نصف پاک / بکشتار چنین بد اصل ناپاک

رفتن جمهور بمیدان قمطال کشته شدن جمهور

چه جمهور این سخن بشنید در گوش / بشد اندر غضب جان دیگ زد جوش
بمیدان راند مرکب از سر قهر / چه اژدر آوری برد دهن زهر
صنم را یاد کرده اندر آن حال / گرفته راه را آن شیر قمطال
بر تندی گفت ای بدبخت نادان / نمک خوردی ولی شکستی نمکدان
چه حد باشد ترا این هرزه گوئی / به آهن دانهٔ الماس سفتی
زبانت سو [illegible] آرم همچو گاه / کنار دریا [illegible] نام [illegible]
ترا گر عار بود ای بد اندیش / نکردی خار چرا جنبش خویش
تو خود از نسل شها گر چه داری / که نام اصل او بد نسل آدری
چو بشنید این سخن زان مرد قمطال / تبسم کرد آن مرد خوش اقبال
به جمهور گفت ای مرد بد اندیش / نترسیدی مگر از تو سر خویش
فرنگ از ظلم تو گردید ویران / نترسیدی تو [illegible] سپرون

عقوبت چو کرده بر اولاد بسیار
بدست من شدی اکنون گرفتار

دهم من در عوض یک گوشمالت
ز روی باد هم سازم پایمالت

چو آمد این سخن در گوش جمهور
ز غیرت رنگ بسوخته از رخش دور

زبان بگشاد و بر دشنام در حال
عنان را تیز کرده سوی قطال

سنان بر سینهٔ قطال انداخت
چو قطال دید بر جمهور کرد تاخت

فکنده دست و بگرفته سنانش
که از دستش برفت اندر خم جانش

دلاور نیزه از دستش برون کرد
حواله سوی شاه دل زخم کرد

که آمد آن سنان بر تیر تشنه
فتاده نیزه شد اندر سپه

خجل گردید جمهور بد اختر
ز دست خود برون آورد تیغ پر

حواله کرد بر فرق سپهدار
ز روی کینه آن مرد دل افگار

سپه بد دست برده بر میانش
برون آورد تیغ جان ستانش

چو جمهور دید تیغ آب گونش
سپر بر سر کشیده از جنونش

چنان شمشیر زد بر فرق جمهور
که شد [illegible] ز رخش اهرمن هم دور

سپر با خود از سر تا کمر بند
دو نیمه تیغ آن گرد هنرمند

فتاده جمهور در دم بر سر خاک
دل شاهور از آن گردید صد چاک

رفتن شاهور بمیدان قطال و کشته شدن شاهور

بشد بیتاب از مرگ برادر
بمیدان راند مرکب چو اژدر

چو اژدها

چو نزدیک گرده بر قطال سرکش
ز دست و برون آورد آتش

بسوی قطال آتش گرد پر خون
ز روی کینه آمد جگر خون

بفرق مرکب آمد تیر در حال
که غلطان گشت با او شیر قطال

چو شاهور دید مرکب راند در پیش
بدل نام صنم را خواند با خویش

دراند خویش را در نزد قطال
برون آورد شمشیر کج اقبال

ابا آن میخواست سر از وی رباید
که آمد چون خدا را گوش باید

چنان افتاده مرد دل پر از قهر
برون آورد تیغ رنگ با زهر

ز دو بر چار پای مرکب او
که غلطان گشت شاهور رفت بر رو

بپا برخواست در دم از سر خاک
نهاده روی بر شاهور چالاک

چو شاهور دید از جا جست در دم
گرفته همدگر را سخت و محکم

بکوشیدند با هم از سر کین
دو مرد شیر دل با مردم دین

گهی شاهور سر بر سینه اش زد
گهی قطال مشت از کینه اش زد

گهی شاهور او سوی بر [illegible]
گهی از دست قطال ضرب خورده

گریبان دگر بگرفته با هم
بیاید مقامت را مرد و خم

زره گردیده چاک در جنگ [illegible]
زبان از تشنگی گردید چون نال

گریبان پاره گشته تا کمر شد | ز تاب زور عاجز گشته هر چند
کشیدند گاه از هم دلت پر زور | ستاندند ساعتی از هم کمر را
چنین تا وقت عصر آن هر دو تن | بکوشیدند با هم از سر کین
ضرر نامد از ایشان هیچ در بر | شده حیران از ایشان بزم لشکر
چو خورشید اندر آمد از سر کوه | دل شاهور اندر برد اندوه
ز غیرت سر نهاد بر سینه یار | بقوت اندر آمد آن دل افگار
به پس قحطال سه چند کام آوردند | بلند لات مناتش نام خواندند
وز آن پس برکشیدش پیش از قهر | ز زانو اندر آمد آن خونش اختر
چو قحطال دید زور آن بد اندیش | بسی در دشتم با دو خلو با خویش
ز قوت راست کردید آن هنرمند | قوت شاهور سه از جای بر کند
بلا اقبال خالد شه خواند | بدست دیگرش بر پای بر کند
بقوت اندر آمد آن هنرمند | بزد چنگال بر جهرش کمربند
چنان زد بر زمینش از دل تنگ | که از سر کله تا پاشد زرنگ
نشست اندر برش چون شیر خونخوار | چنان در چشم او شد تیره و تار
کشید خنجر الماس گون تیش | زبانش به رنگ بیهوده ز خویش

سر آن نوجوان

سر آن نوجوان از تن جدا کرد | رخ لعلش چه کهربا کرد
ز لشکرگاه شه بانگ زراده | ز بهر طبل شادی بانگ داده
بفرمود شاه خالد اندر آن حال | کشیدند مرکب اندر نزد قحطال
نواده گشت آن مرد سپه دار | ستاده در میان چون شیر خونخوار
دل کافران از آن چه پاره گشته | ز جنگ خویشتن بیچاره گشته
شکسته گشت چون دیدند آن شاه | بر آوردند از جگر سوزنده یک آه
ز کینی چون گران آن کوب دیدند | دوال طبل آسایش کشیدند
چو بشنید آن سپهدار گران تال | ز میدان باز گردید اندر آن حال
ستایش کرد شاه ایزد آنی | بدو دشنه کرد از دل مهربانی
بفرمود شاه خالد اندر آن حال | کشیدند مرکب اندر نزد قحطال
ز اسب خلق داد انعام بسیار | نوازش کرد شه با آن سپهدار
بخوشحالی به آرامگاه رفتند | ز شاهور زرمش گاه رفتند
وز آن لوث ز جان جلالش | به فرخ فالی رسید در خرگه خویش
برادر هر سر تن سر شکستند | گریبان تا کمر از هم گسستند
رسیدند بر برادرهای بیجان | چنان افتاده خوار ز لوث میدان
به آرامگاه ها کردند پیشش | نمودند دفن بر آیین خویشش

رفته

چو روز شب آمد پدیدار / دل گردان برجست شد خوردار

به بزم عشرت از هم نشستند / صبح جنگ را ازین گشتند

به خلوتگاه خالد شاه دین / نشسته در بساط بزم یاران

گهی بودند دلش خوش حال / گهی گفتارشان از رزم قتال

رزم نمودن ریحان شه و خالد شه با هم با لشکر بمیدان اندر قتال

چو مرغ صبح خال لب برگشوده / طلوع صبح هی برش نموده

ز نور علم افروز جهان تاب / نه شب ماند نه وقت ماند ماهتاب

جهان بگرفت چون خورشید انور / برآمد طبل جنگ از هر دو لشکر

صبح جنگ پوشیدند گردان / چو گل بشکفت در دم روی میدان

دل نامرد شد اندر طپیدن / رگی از کهربا در رخ کشیدند

بدین آیین که گفتم از ازل باز / بمیدان رو نهادند آن هم باز

چو صفها از دو رویه بسته گردید / زمین از بار آهن خسته گردید

دمیدن کرنا از هر دو اطراف / دلیران میزدند از هر طرف لاف

زجا برکند مرکب شیر قتال / ستایش کرد بر شه خوش اقبال

چو کوه آتش آمد آن باز در پیش / دل ریحان از آن گردید پر ریش

زد آواز آن گرد هنرمند / که ای عیار خیلی هرزه چند

چو بشنید این سخن کلب ستمکش / برون آورد سر چون کوه آتش

فرو زآورد سر اندر بر شاه / بمیدان رو نهاد آن مرد گمراه

دوانده مرکبش چون باد پرخش / اجل پیش قضا در سر قدر پس

رسانید خویش سوی رزم قتال / زبان بگشود در دشنام بد حال

که ای نایاک بد اصل بدفعل بدکار / ترا معزول کردم مرکب تا هموار

برو یا شاه فغفور زمانی / ندانستی درچه کاری درچه رایی

تبسم کرد آن مرد سپهدار / بدو گفتا که ای بدبخت عیار

من از بهر شما این کار کردم / جهان در چشم شاه هور خوار کردم

ندانستم شما را اینت آری / ندارید در دل غم هیچ خواری

چو مهر تو نبود با شاه بسیار / فرستم پیش شاه هور همین بار

چو آمد این سخن در گوش کلباد / زجا برکند مرکب شد چون باد

سنان سو لرزشی چون مار زاده / بدل نام صنم سوی راه داده

سوی آن شیر قتل کرده شتافت / کشید ای پهلوان نهر درکف را

بر آن آورد در دم تیغ فولاد / حواله کرد او بر فرق کلباد

چو کلباد دید تیغ جانستانش / ز هیبت لال گردید از زبانش

ز پا تا سپر آورد بر سر / بکرد آن تیغ او آن نیک اختر

چنان زد بر میانش تیغ بی‌بیم / که چون مثل خیارش کرد دو نیم

بکشتند مر جاشتی را شمع حالت   که گوئی مهر چه اندر سیاه زور رفت
فرنگی جنگجو چون آن ضرب دید   هم از جان خود دست برکشید
مبارز خواست آن شیر دلاور   فرنگی سوی بنه کی زهره باور
بمیدان شیر دل کس عزم ننمود   بر پیش آمدی چون آن رزم جو بود
ز بهر آن برادر مای جمهور   بجولان داد مرکب آن سرور
بزد بر قلب لشکر او نهیب   سراپا هور سوی برداشت از تن
از ایشان ماند مرد گران   ز قلب لشکری رفته در حال
گریزان تا صف شه بد اختر   همه برخورده شد آن جمع لشکر
چو قنطال دید بر مرکب آورد   چو مست جنگ جو کف بر لب آورد
بزد هر سه چون گرگ آهنش   نمود دنیا سیاه از کینه خویش
همی بارید آتش از جو دست   که افغان از دل آن خیل برخاست
بشمشیر و سنان تیر آتش   برید و درد لوخ آن شیر سرکش
برون شد تا جنگ آمد سوار   که شد مهوش بجنگش داد و خون بار
گرفت راه بر قنطال جنگی   که ساز دو فرش از خیل فرنگی
چو قنطال دید او را اختر برداشت   ورا چون دیگرانش مرده پنداشت

جلو

بدست راست افکند و سنان را   سوی مهوش بو کرده عنان را
چنان از لشکر شه رفته بد هوش   که گر کس آگه شد بر حال مهوش
سپهبد در میان لشکر شاه   رسیده خویش سوی مهوش گمراه
چنان از لشکر شه رفت بد هوش   که گر کس آگه شد بر حال مهوش
سپهبد در میان لشکر شاه   رسیده خویش بر مهوش گمراه
سنان در پشت او محکم نموده   ز پشت مرکبش و ردم ربوده
ز جانب چتر بر بالای سر داشت   تو گفتی مرکب او بال پر داشت
چو باد تند فرخنده لشکر شاه   برون آمد نهاندم آن نکو خواه
چنان تا پای چتر شاه ایران   بنوک نیزه اش مهوش شتابان
ستانیش کرده شد از دل یاری   بزد مهوش سر ابر سر خاک
شه نوجوان چنان دید آن سپهدار   بسی کرد آفرینش چند بسیار
لباس فاخر انعام دادش   دران هنگام لطف آن جام دلخوش
برآمد بانگ شادی از دل کوس   زنای و سنج و هم ز طبل و قرنوس
وزان سو شاه ریان چتر ریش   عنان گرداند سوی لشکر خویش

سپاهش جمله با سردار رفته	رخ زرد و دل افگار رفته
و لشکر باز گشته از که رزم	یکی با غم گرفته دیگری بزم
همین است اعتبار این کهن زال	نداده هیچکس را کام تا سال
چو دید آن حال بر نهوت ریحان	بحال خویشتن گردید گریان

طلب نمودن ریحان شاه اهل حرم را و وصیت کردن

بخلوتگاه غم بنشست با خویش	زن و فرزند خواندا جمله در پیش
چو ایشان شاه را دیدند بحال	زبیمش جو رخون بر رخ زند خال
ز نرگس ژاله بر گل ریخته بی	ز گل بر دامنش خون بیخته بی
همه اهل حرم زاری نمودند	در درج شکر بابی گشودند
ببسته گشته جمله در نهانی	گل سرخت چرا گشته زعفرانی
ملال خاطر تو از چه بابت	که ما را دل ازین معنی کبابست
بگفتا شاه ریحان جمله احوال	ز سرداران جدا از رزم قمطال
نه بیچم روشنائی در بر خویش	دلم زین کار در اندوه و تشویش
نمیدانم فلک با من چها کرد	که او با من ازین سان فتنها کرد
از آن ترسم که این دهر غلطکار	وزد باد خزان بر برگ گلزار

بمن این دهر سیرابی نماید	ز من اقبال کوتاهی نماید
ز تاج و تخت فصلی زد مرا کار	که پشت من شکست از قتل شهبود
چه مجبورم چه مدهوشم چو گل باد	همه از جان داده بر باد
نباشد یک جوابی در فرنگی	که سازد رزم با قمطال جنگی
چه میدانم که فردا روز دیگر	بمیدان رو نهند آن کوه پیکر
بگشتا زر ز رای کرم ستمگار	نماید قصد قتل من بناچار
چو من رفتم نماید چاره در حال	یکی دانا فرستید سوی قمطال
همان دختر که باشد روح افزا	که قمطال داشت در دل این تمنا
چو شد الحال گفت من سپارید	بعقد او در آرید آن دلفروز
که تا باشد شما را او پناهی	بگردد او شما را دادخواهی
چو بشنیدند بر دو شد فریاد	ز دیده اشک چون سیلاب سر داد
گهی در پای شه با هم فتادند	بجانگیت پای شه را بوسه دادند
گشودند جمله گیسوهای مشکین	دریدند پیرهن چون برگ نسرین
همه شب تا سحر بودند غمناک	چو گل بر تن زدند صد پیرهن چاک

وزان سو لشکر شه خوش اقبال / ز میدان باز گشته با فتح اقبال
بجای خود به آسایش نشستند / صف جنگ را از هم گسستند
دلیران جنگی بعشرت ناز / دریا شادی بروی خویش باز
نشسته شادمان با هم بیاران / ز نیکو ماهی هوری مه کی زنان
گرفته مجلسی چون مجلس حور / به بزم عیش با هم گشته مخمور
زهر سو بانگ نوش نوش شادان / ز رخشان شکفته چون گل در بهاران
ز نیکو طعم پر از آن خوش خوان / چو لحن باربد گشته نواخان
ز بزم عیش چون فارغ نشستند / ز قتال و ز لشکر قصه گفتند
تمامی سر بسر احوال لشکر / بیان فرمود با آن نام پیکر
بشد خورشید حال دل الاغه غلام / جهان یاد خویشتن دید در کام
دل از جان برادر برنهاده / ز چشمان بدرخی خالک شاد
بگفتش خادم ای ماه دل افروز / شبت چون روز بادا روز نوروز
ندارم بعد از این در دل درنگی / که تا کشته شود خیل فرنگی
فرنگی جنگی از آن تو باشند / همه یکسان ثناخوان تو باشند
اجازت ده مرا ای ماه تابان / که فردا روانم درگاه میدان

مگر زوال

من و ریحان همین با هم برآییم / ببینم تا کدام غالب برآییم
اگر من کشته گشتم ای سمنبر / تو خود دانی وز آن پس با برادر
اگر دولت من آراسته گردد / فرنگی جنگی از دسته گردد
اگر در دل تو داری قصد جانش / اجازت ده که گیرم جسم جانش
تبسم کرد او ز دریای اسلام / بخالدنش گفت بکرا سوم
اگر در دل ترا باشد درنگی / چرا کشتی را آوری در فرنگی
ز میلم بیت ثابت پر است / امید من بیله داد دولت است
برادر کو بود جمله خویشان / چو بیت خوانم بخوانم دیده بیشان
دگر کرده عهد با تو نیز کردم / که از عهد تو هرگز برنگردم
مرا از دل ملال از بهر این است / که ریحان بهر قتلت در کمین است
از آن ترسم که در رزم آریا / شکست در تمام غم در بزم آریا
بگاه رزم آن لئیم غلط زاده / ندارد هیچ کس مانند او یاد
همین است مانع من ای نکو خو / که ریحان بانی هم ترا از دو
از آن گفتار او خاطر گشته / به شیدی باز در آن گرفته گفت

مرا بشناسی بهنگام میدان | که بشناسد مرا هم شاه ریحان
بهنگام مصاف آزموده | تو خود اسپ چپ با من نموده
ز تو باشد مرا این آرزو هم | اجازت ده که با او جنگ جویم
چو خواهان شنید این گرد بود در جنگ | اجازت داد او و دید دلتنگ

رزم نمودن ریحان شاه خالد شاه با رستم بمیدان رفتن خالد شاه

سحر چون آفتاب عالم افروز | سر شب سیه جدا کرد از پی روز
جهان داده جهان را از سیاهی | ز خواب خوشتر آمد مرغ و ماهی
خبر شد خالد آن سرافراز | که طبل جنگ را داد او آغاز
ز لشکرگاه ریحان دل افگار | برآمد طبل و جنگ بچار ناچار
دو لشکر در برابر هم ستادند | یکی با دیگری بازو کشادند
بجنبانید مرکب شاه ایران | سنان خالدش مشعل کشید در ران
بخالد شه بگفت آن ماه قرطاق | که باشی در جهان فیروز خوشحال
چرا جویی تو با ما آهنگ پیکار | مرا با سپاه دیو نیامد درکار
وجویی مدت درایی لشکر چند | که چو بود رزم با شاهان خداوند

شه تو کشتی کرد او هنرمند | فرستم یکی کشته کردی چند
از آن خواهان شدم در رزم ریحان | که تا کشته بگردد پیش ما هان
من او هم آمدم رزم از کین | که تا دوران کند بر رخ مهد جین
به هر کس کشته یاور بخت امروز | نشاید بر فرازش فیروز
بر او تو لشکر خود نکشد ار | همین همپایش ازین ریحان بخونوار
چو بشنید آن سپهدار گران حال | بجای خویش آمد باز در حال

رفتن خالد شاه بمیدان بقصد ریحان شاه و کشته شدن ریحان شاه

بمیدان راند مرکب شاه خالد | در آن ساعت زحال شد دگر رد
کشیده قد چو سرو نوبهاری | دمیده گرد گل مشکین غباری
ز لعل رخ ز لعل تاج تر کش | شفق در چشم خورشید گشت آتش
سنان جان ستان بگرفت بر دوش | فلک از سهم گشته حلقه در گوش
سیاه بادپایش شد چون میغ | به بسته در میان الماس گون تیغ
بدین شوکت بمیدان گاه آمد | قد و سر را ز تیغی چون تاج آمد
بگفتا خالد ای ریحان جنگی | چرا کشته ز آری در فرنگی
بیا تا هر دو تو با هم برآییم | بهم حکایت بروی بر نماییم

بهر کس میشود اقبال یاور / نشود در روی مسلم تاج افسر

مرا اشناسی که بخت نظر کن / چه نشناسی مرا از من حذر کن

همان شخصم که در روز شکارت / نمودم صید اندر چشم خوارت

ببردی تو نسیم با چشم زاری / همان شخصم اگر یاد آری

چه ریحان این سخن از وی شنیده / یکی آهی ز سوز دل کشیده

بخود گفتا که باشد این همان مرد / که چندی تن ز سپاهم سرنگون کرد

چگونه جنگ جویم با وی امروز / که باشد با سپاه بخت فیروز

بدست او شده قتل من الحال / که کشت او ز در زرکرخنست قیطال

همان بهتر که با این لشکر خویش / بمغلوبه کوزم پای در پیش

هزیمت یا ورم کردد از این کار / شکست آرد درین لشکر بیکبار

بگفت این و به لشکر امر فرمود / که کیرید این جوان سو بهر سو زود

سپاه هیش جملکی از جا بجنبید / بگرداگرد آن شه حلقه بستند

فتح دل و دیو هرکت غنود در پیش / و اشاره کرد روی لشکر خویش

که کوداقش وکن کردان جنگی / نمیدند روی در جنگ فرستی

تمام لشکر دو رو خنجر کشیدند / ز دست ... کر شتر بست جستیدند

جهان یکسر شتر دیگر آورد / زمین آن روز از آهن بر آورد

ز رستم مرکبان با دکون یراق / سمند شد اشهب غرا کشت ابلق

جهان از زام دبار زوکشت رنگ / سمای نیلگون شد قیرگون رنگ

همی بارید تیر از خانه مار / برو با سینه شیران خون خار

نه بهر بیطال ملحها بر بریدند / ز زرع زند کانها برکشیدند

چچاچاک تیر چون برق از رعد / همی افشاند خون از فرق هر مرد

ز خون افشاندن شمشیر فولاد / بکرده ناب از مرگ سپر یاد

ز موج خون شنا آمد شت همچون / کنف آن روز دشت کشت از خون

سر گردان بموج خون میدان / چه نیلوفر بروی آب خندان

یلان پا سر بروی خاک خفته / ملک تحتی اجزناک کمته

سپرها وارکون وقشا در خون / چه کشتی کو فتند بزرد جیحون

یکی در پای یاری جانستانی / یکی بر باد داده نوجوانی

یکی از رنگ خون گل بشکفیده / یکی با خزان برگ گل دمیده

بهر سو تی که قیطال روی بنهاد / ز خون از معدن تیغ جیحون کشت د

زبیگو صاحب میراث کیهان   سپهسالار خویش شاه دلیران
همی چشم علم میداشت اورا   شمار مردگان پنداشت اورا
چو شد بیتاب او قتل فرنگی   رسانید خویش بر میدان جنگی
بتندی گفت خالد شاه با او   که ای بدبخت بدکار ستمخو
همان روز است که با من جنگ جستی   بقصد تخت ما در فساد جستی
برو ای یونس از بهر خویشت   ندانستی فلک آخر دم تست
ببردم خواهرت با یار خویشم   اگر مردی تو پا بگذار پیشم
از آن گفتار زکان گشت ناچار   عنان سو تیز کرده سوی آن یار
دو شاهنشه رو برهم نهادند   بر کین همدگر بازو گشادند
کشیدند شعله برهم هم آتش   بقصد همدگر آن شاه سرکش
یکی در ذکر حق دایم زبانش   یکی بر بت سپرده جسم جانش
ولی جان خت یاد اشوم گردد   اگر بازوت سنگ است موم گردد
برو شد غالب آخر شاه ایران   بزد بر فرق او شمشیر بران
شکافد فرق شاه نوجوان را   بموزه میل فرق شه زبان را
ز سینه بگذشت عزم سینه بود   در صندوق پر از گنه نکشود

فتود بر رو

قد سرو شهنشه پر زخون شد   نه باد و هر از پا سرنگون شد
فتاد در خاک چون نورس نهالش   بخون آغشته شد بدر جمالش
نگون شد چتر شاهی در زمانه   فلک بگرفت خواهی شه زمانه
فغان شد یادگار شاه کیهان   بحالش مرغ ماهی گشت گریان
سپاهش شاه را چون کشته دیدند   بدولت دیگری سر رشته دیدند
نیاوردند تاب از ضرب قتال   گریزان جملگی گشتند در حال
سپه رفته سپهسالار مانده   روان رفته قفس بی کار مانده
ملک از تاج و تخت آخر گذشته   بهارش از خزان تاراج گشته
وفا خوانند کیهان او را   ورق اندر ورق رفت بر باد
نهال نورسی باغ شهی رفت   چراغ روشنی تخت کیهی رفت
ملک از تخت رخت افکند رحلی   که اول خاک آخر نیز هم خاک
نه لحن باربد نه نغمه پرداز   نه صهبای غلامان چپ انداز
نه بزم مجلس و می گساران   نه نی نواز نه شیرین شعاران
شدند آن لشکر جمله پراکنده   نه ضرب تیغ گردان هنرمند
گرفتند خیمه و خرگاه شاهی   غنیمت هر چه بود از هم سپاهی
زبهر دلنواز شاه ایران   روان شد بر سر شاه دلیران

چو دید او را دلش بیتاب آمد — سکندر بر سرش در تاب آمد

پیاده گشت آن سرو سرافراز — گریبان تا کمر از هم نمود باز

چو قطال دید او لاله شه خویش — بخاک خون تنش افتاده پیش

ز اسب افکند خود را بر سر خاک — گریبان تا کمر بنمود صد چاک

دلیران جمله چون آن حال دیدند — همه در خاک خون خود را کشیدند

صدای شیون از میدان بلند شد — زرابگیر را از آن دل درد کم شد

اشاهنشاه بهر شاه ایران — فشردند رو بدریدند گریبان

خبر یافتن زرابگیر از کشته شدن ریحان شاه و رفتن بر سر او وزاری نمودن

که آمد حاجی از خدمت شاه — زرابگیر را نمود زان حال آگاه

که شد خاموش شمع دودمانت — سپاهی یافت آرام از آن شاه (?)

فتاده یار کار دست کیهان — میان خاک خون در راه میدان

شنو باد دلیران جمله یکسر — ز بهرش خاک خون افکندند بر سر

زرابگیر چونکه بشنید این سخن را — بزد دست و درید پیراهن را

بکند پنجه اندر زلف مشکین — ز بن برکند مشک از چین ماچین

قسیم ها نگارین بر فشاندند — بر وی سیم ها از خون فشاندند

به آواز حزین اشک ز دیده میکرد — لباس خویش را بر پاره میکرد

ز بهر خاطر آن ماه تابان — بشد دست جهان آرای گریان

بدل می کرد شکر حق جبار — گهی میریخت از چشم گهربار

کنیزان جمله گیسوها گشودند — ز بهر شاه سینه ها خون نمودند

بگفتا آن شه دل پاره پاره — که دیگر بهر دردم نیست چاره

نمودم گوش بر راه دل خویش — بدست خود زدم بر چشم خود نیش

من این گفتم که مهر کرد از شاهور — کنم از ملک و باب خویشتن دور

که ایشان شاه را گمراه کردند — به جادوی دلش آگاه کردند

ندانستم که این پیمان دام زنان — نشسته در کمین قصد ریحان

همین میگفت میگریید آن ماه — نهاده با کنیزان روی در راه

رسید تا خویش در نزد برادر — تو گفتی روح شیرین رفت بر در

بخاک افتاد شد مدهوش آنگاه — دلیران جمله فرشد از بهر شاه

چو با هوش آمد آن ماه دل افگار — نهاده روی بر روی جهاندار

همین میگفت آخر ای برادر — چراغ چشم جان باغ اختر

بخاک خون چرا بینم جانت — ز افتاده ببینم نونهالت

بگفتا ربه جمهور شاهور — نمودی خویش از تیغ سیاهر (?)

گهی میگفت و که خوناب میریخت — گهی میریخت خون سیلاب میریخت

یکی در جوان شرعی گشت اورا | یکی در دست می کشید موسی

بیامدش قیطال و فادر ز | که تا کی از لگنند خفا تا کشید پار

وزان پس بگفت ای شاه جهاندار | تو باشی در زمانه نام بردار

هران عمری که او بر باد داده | شود بر عمرت ای شهنشه زیاده

قدم ور نه تو اندر خلوت خویش | همه بر دل ملال زین بیش در پیش

که دنیا را نباشد اعتباری | وزد باد خزان بر هر بهاری

همین است کار این دار غدار | هر آنکس آمد او را رفته پندار

کی اولاد کیهان تمامی | که بودند در جهان با نیکنامی

درآمد در جوابش شاه اسلام | بگفتش ای خردمند نکونام

تو خود دیدی که من بهر فرنگی | نهادم بر سر خود نام ننگی

بگفتم من که او را خراج گردد | ندانستم که جان تاراج گردد

بدولت خود شکستم پشت خویشم | برادر کشته افتاد دست پیشم

چه بود اکنون مرا زین تاج شاهی | که گم شد نام ما اندر سیاهی

ندانم چاره این کار چون است | دلم زین کار در غرقاب خون است

کنون باید ترا با جمع ارکان | شهنشه سوی آئین بزرگان

بمشک و عنبر و گلاب شستند | ز گرمابی بنفشه بو نخفتند



مبادا هیچکس زان خواب غفلت | چنان وقتی مبادا هیچ امت

خداوندا الهی اسم پاکت | مکن پیدا که تا دم بهر خاکت

چنان رسمی چنان دینی مرا بس | رسیدمی بتو باشد دگر کس

دل گمراه سوی در راه آور | ره خود سوی به او آگاه آور

دلم را ده سپاهی از شیاطین | که هستم من غلامم آل یاسین

مکن از در که خود ناامیدم | مکن در روز محشر روسفیدم

شفیع من نما آن سید پاک | که از بهرش گزیدی آدم از خاک

مکن تو در انجام وقت منکر | علی کو هست داماد پیمبر

شفیع من نما اولاد ایشان | بکی حرمت اجداد ایشان

مرا تو سبز گردانی ز بهارم | بکن رحمت مکن تو خشک خارم

داخل شدن خالد بشهر فرنگ و نشستن بر سر تخت ریحان شاه

بیا برگو تو از حال ززر رنگین | که چون شد کار زشت فتنه انگیز

یکی هفته دران منزل نمودند | فرو از بهر شاهنشه نمودند

همی بر تیغ خالد دران پیشان | چه دنیا کاست بی انجام ایشان

نجو نمکتب ترسم ازین کار | زر رخنه ... کردیده ... هشیار

چو شد آگه عزیز آن شهنشاه — ز زر انگیز خواند قحطال نکوخواه
بگفتش ای خردمند نکوفال — چو ریحان رفت از دستم من الحال
نبینم کس دگر جز شاه ایران — نشانم بر سر تخت کیان
ترا باید همان دم رخت بر در — ز لطفت کنم تخت تو یاور
به پیش تو رسد سعد نکوروز — بسوی شهر رو آریم فیروز
چو قحطال این سخن از شاه بشنید — بخاک افتاد در دم خاک بوسید
بگفتا امر بر شاه جهان است — همان امری که فرماید چنان است
بگفت این و روان گردید شادان — ز شوق روح افزا گشته خندان
چو آنها سرگذشت آن شنیدند همی — بگفت احوال با ایشان تمامی
روان گردید با ایشان سراسر — بدرگاه شهنشاه خوش اختر
همه در خاک افتادند ایشان — بشد خوشحال آن شاه پریشان
زبان بگشود قحطال اندر آندم — بخالد شاه گفت ای شاه عالم
تو بنشین بر سر تخت شاهی — که گم شد نام ریحان در سیاهی
تو صاحب بهره چون گلبر در — مرا خاکی است چون تاج بر سر
چو خالد شاه آن احوال بشنید — از آن گفتار او چون غنچه خندید
نوازش کرد با او شاه ایران — بپای تخت بنشاندش چو پیران

دلیران سه

دلیران سه سر سپه بر نشستند — یکی مجلس نو دگر بستند
بدند آن روز شب شاد خوشحال — بخالد شاه گفت آن گاه قحطال
که بیرون جواب کردن نیست معمور — مشو از خلوت خود ای شه دور
بگفت این و زجا برخاست شادان — ببرده شاه بر خرگاه شاهان
زر انگیز شاه را آگه نمودند — در بی‌خلوت سرا را بر گشودند
بسی عذر آورید از هر گفت — بزرگان زاده از زرگش همی رفت
نصیحت‌ها بسی قحطال دلکش — دلش از بار غم پامال دلکش
بخلوت خانه خوش نزد زر انگیز — روان شد شاه خالد همچو پرویز
رسیدند نزد آن یار و خویش — ز مهر مصلحت افگند در پیش
ز یار آنچو بسی گشته گریان — ز مهر خواطر آن ماه تابان ۲۵
چو دید او حال آن شاه نکونام — بخالد گفت بس کن خواهرت خام
منی آن روز از بر در دل نهادم — که بر مهر خدا دل برکشادم
ز مهر تو به بد نام آوریدم — بسی گفتار ما بر خود شنیدم
بگفتم گشته گردد پور کیهان — شود گم نام مادر بر شاهان
چو شد احوال بخت ما سیاهی — ترا هم باز لازم تخت شاهی

تو هوشنگ دیدی وزان پس نگر خود / که او با تاج و تخت جمله بگذشت

بگفتا خالد ای شاه جهاندار / ز تو تخت و دیهیم بادا ای شه دادار

جهان را خشک مانده هم اندرین دهر / ز تو سرسبز گشته باغ چون بهر

بپاشم شاه من اندر زمانت / همی یک خادمی در گیهانت

غرض بودند آن کش شاه سر سالار / ز هر گونه سخن بردند در کار

همه کار گذشته گشته پنهان / جهان شد تیره اندر چشم ایشان

در بی‌وفایی دنیا گوید

چو آمد در جهان روز دگر باز / نمود بر دست خالد باز پرواز

عروس دهر در عقد دگر شد / درخت بی‌ثمر پر از ثمر شد

عروسی کو نداده کام کس را / نباشد ایمنی این مکس را

چه فرعون چه قارون چه شداد / ز مهرش دین خود دادند بر باد

چه با ایشان نکرد این پیر دیار / بجان او چون کند او سازگاری

کی جمشید کو نام و نشانش / ندانم در کجا باشد مکانش

کی ضحاک با یاران کجا شد / کی آن بیرق کاوه باشد

فریدون جهان‌گشا و فرخ نکو / کجا ایرج که صنعی بر زمین شد

باکشته شد

کجا گشت شد که هم سلم هم تور / که کردند دین آیین بدربار

کی آیینش از کیقباد دلش / که تاج و تخت او بر باد دل خوش

کجا آنکس که او را تاج داری / نجوی آنچه چون ملک احراز جداری

کجا کاووس کو عزم سمالش / کجا کو طوس سردار سپاهش

سیاوخش کی که گیتی بود نور / که از مهرش جهان شد پر ز شر و شور

کجا کیخسرو آن شاه نکوفر / کجا تخت کی کو تاج افسر

چه باشد مانده زان کهن خرگاه / نگون شد بیرق افراسیابی

کجا لهراسب آن شاه نو دهی / که گشتاسب از او بگرفت آیینی

کجا آن کس که شکست هفت خان را / ز هر چند بشت هم ملک جهان را

ز مکر مرغ از چوب گزینش / سرش افتاد در قربوس زینش

کجا بهمن که بشنید چه کرد / همه مرداب دستان را فنا کرد

کجا آن داراب دهر بی‌مدارا / نگون کرد بیرق دارا دارا

کجا شاه که شاخش درخت بر سر / که بگرفت قیصر او را تاج قیصر

شنید دراوص برو چه کرد / ... چند از او حتی بپا کرد

کی آن تاج خواه سپهر هم بهر | که بود بی در جهان نامش سکندر

کی بهرام گور آن جنت کشور | کی آن انجنت رنگت باغت بر

کجا شاهی که نامش بود پرویز | به کام او بدی شیرین شبدیز

نموده خصم ... لیش | جگرگاه به خنجر کرد ریشش

ز تاریخ این حکایت بر شنیدم | عجب این بیت را از وی شنیدم

به هر روزه یکی پیش رانند | در این دهر فرپش میدوانند

گذشت از عمر من اکنون چهل سال | ده و شش شاه دیدم تا به الحال

اگر یابد حیات من جهان دار | از این شاهان ببینم نیز بسیار

نشستن خالد شاه بر سر تخت ریحان شاه

بگویم باز زان شاه نکو روز | نشست آن روز در خرگاه فیروز

دلیران جملگی گشتند هم از | شدند اخلاص با شاه سرافراز

ببر درگاه شهنشه رو نمودند | زبان اندر ثنا عالیش گشودند

بجای او نشسته شیر قتطال | ز شوق روح افزا گشته خوشحال

بگفت قتطال ای شاه نکو فر | بود امروز عشرت یکی اختر

بیاید روز شهر آرایم امروز | نشستی بر سر تخت فیروز

نتیجه شهنشاه خوشی اقبال | ببند بر بست لشکر اندر آن حال

شه ایران ابا افراد چندان | روان گردید سوی قصر ریحان

فرنگی جمله چون آن شاه دیدند | همه انگشت حیرت بر گزیدند

چو داخل شد به قصر کاخ ایوان | نشسته بر سر تخت ریحان

بکوبیدند طبل شادکامی | بخواندند خطبه بر نامش تمامی

فرنگی جمله حاضر گشت در حال | بنزد یک سپه سالار قتطال

[margin: قتطال]

فتاده پیش آن مرد نکو خواه | روان گشتند سوی درگه شاه

شه ایران نوازش کرد چندان | فرنگی جمله زان گشته شادان

به هر یک داد هر جای که بودند | غم دیرینه از دل ربودند

مسلم کرد ایشان را ز هر باب | تو گفتی گرگ با میش خورد آب

بجز اولاد جمهور کرامی | زمین بر کند ایشان را تمامی

ولی وابسته کان دخت ریحان | بجای خویش بود آن یک لبان

نبود یا کسی بر آستانش | ربایند یکی از خاندانش

دادن خالد شاه دخت ریحان شاه به قتطال

چو بگذشت مدت شش ماه آن گاه | بگفت یک شب از زنگر شاه با شاه

که من چون دخت ریحان سیم رنگ | به قتطال داده بودم در جهان روز

بعید او درآورش هر زاده | که او در خدمت سر بنهاده
بیامد روز دیگر شه پسران | نشسته بر سریر فر همایون
به تخت زرفشان شه از میان | دلیران در برابر صف کشیدا
بیامد آن همه منذ نکو بخت | بجای خود نشستند در پای تخت
دلیران هر یکی در جای خود باز | نشستند جمله با شه سرافراز
به قتطال گفت آنکه شه دیر | که دام من قران دخت کیهان
چو بشنید آن سپه داد نکو بخت | زشادی خود فکندند در پای تخت
دلیران جمله در خاک اوفتادند | زبان ان اللہ عالی شکر شه دند
سخنگویان نمز زن شه رفته | زهر جنب و جو سپاه رفته
بغز بود اندران دم شیر قتطال | هر آنچه داشت حاضر کرد در حال
دلیران جنگی از هر جا بودند | در احوال خود هر کشور دند
هزار از خوانهای پر حلاوت | مهیا کرد آن بهمن صلاوت
هزار از خان دیگر سیم زر بود | که او قیصر این حکایت تاج سر بود
برون آورد هر گنج نهفته | چهار صد خان از گوهر گرفته
زدیبای زرطلسهای زرین | هزار از خان دیگر دله آیین
هزار از تحفیان باد پایان | که هر یک سیه اییر لب خوامان

سراسر

سراسر غرق در زرینه اسباب | که چشم خور از آن گشتی پر آب
هزار از اشتران تند راهوار | به پشت هر یکی صندوق زرکار
ز اسباب که باشد رسم شاهان | هم مملوک از هر گونه خواهان
صد اسپ از اشتر تا یاسیه چشم | هم محمل حجاز لعل گوهر پشم
صد اسپ از کمر زنگ در رنگ | به در اسپ صد سفید اسپ صد رنگ
بدین گونه صد اسپ از غلامان | هم چابک سوار رزم خواهان
ز اطلس چکوم پیش درپیش | بدین گونه نهاده پای در پیش
ز هر گوشه برآمد ناله کوس ز | بشد آن روز عشرت یار دمساز
چو فرصت دید آن شه جهاندار | نشسته شادمان با هم دلدار
نکرده هیچ پاس از مرگ ریحان | نشستند بلکه شور می آن گاه خواهان
وزان شد آن سپهدار نکو روز | به درگاه شه آمد شه دیرروز
اجازت یافت چون از خاک کوی | مهیا کرد اسباب عروسی
بدان آیین که بود رسم ایشان | به بستند عقد آن شه پریشان
فلک از زینت آرایش نمودند | بروی خود در شادی گشودند
چو شب آمد زمین اخترفشان شد | به یکی شمع زهره اختر روان شد

زبانگه ز طبل و سنج و کرنا
زمین با آسمان میکرد غوغا

چو آمد ساعت سعد خوش اختر
نهادند رو به مهر آن سیمبر

فرنگی جمله زان کار خواهان
نهادند روی بر درگاه ریحان

به آیینی که نیک پیش درویش
برون کردند هم از پرده خویش

به اعزاز و اکرام به آیین
رسانیدند آن هم در عطایین

ز نقد و ز جاه و کهن ذوال
گرفته کام از وی شیر قمطل

سرش بر افسر کیهان برآمد
بخواهش لعل گون از کان برآمد

ز جیرانی زمانه عیب سازم
بخواهش این عروسی نو زرزم

یکی هفته عروسی بود در پیش
نشسته شاه در کاشانه خویش

چه خوش حال گشت قمطل بیدار
علاجی پاک دل شد از جهاندار

صفت دیدن زرانگیز با خالد شاه جهت عروسی نوشه و راز نیاز نمودن

زرانگیز چون که عشرت دید در کار
نشد بیتاب از وصل جهاندار

شبی بنشسته با جام می در دهر
ز دریای شاه خالد گشت خوش شغف

چو شد سرمست یار از باده ناب
ز رو برد دست شرم طاقت و تاب

بگفت ای یار جانی
ترا تا یک بود این زندگانی

کنون عذلت چه باشد در میانی
مکر اگر تو باشی از زمانه

بخالد شاه

که چون باد خزان بر گل وزاند
نه برگ سبزه نه گلزار ماند

ترا باید ز مهر خود طلب من
بعقد خود در آری خواهم من

یکی اسباب سازم من مهیا
شتابی سر رسانم بر ثریا

که دنیا بی بقا بی منت خندان
که هستی باش دایم شاد و خندان

چه زن هم این سخن بشنید از شاه
بگفتا فزون بود عمرت شهنشاه

بود کامی تو این زنده گانی
همین خواهیم باشی جاودانی

تو مادر اگر کنی از وصل خود شاد
تو خالد بی ز وصل خویش کن شاد

زرانگیز گفت ار خواهرم نیست
که عهدی جز این ای خالد جنی است

چو بشنید آن یتیم حرف نه
برون آورد بانگ از تو بهانه

زبان بگشود با فسانه ناز
بگفتا با زرانگیز ای سرافراز

مرا انجام معروف است حالت
مرا انگیز دیگر در جهان است

که گویم با شهنشه نکو خویی
وزان لیس چه دریاست بر گو

بدان ای شاه دین ملک و دولت
که هر یک سو بدل یک آب رند است

ز نقوم ما شهنشه رفت بر باد
همین درد دل کنه از کین ما باد

بدل دارند کین ما نهانی
که هستند بت پرست و لات خوانی

ز کین حق دگر کین بس شهنشاه
از ان ارز رسم نکردند جمله گمراه

چو ما اشکار اربیا سند
به پنهانی دگر نوعی نمایند

صلاح خویش در این پادشاهی — ببینم هم اگر خواهی سپاهی
مرا چون همت شاهی در اعراقم — ازین شاهی چه خوش باشد دماغم
چو با اندیشه باشد روز کارم — خورش گر جان بود ناب ز کارم
تو بشنو تا بگویم ای نکو فال — سپارم تاج تختم را به قسطال
بجای شاه او ابر تخت شاهم — به خویش حالی به ایران خوار سازم
ولی ایران از شاه باشد — اگر هوشت بود این راه باشد
چو بشنید آن شه اسلام خوش دل — چو خر در وحل ماند خوار مطلق
دل مسکین برادر رفته از دست — ز عشق روی یا حالا گشته سرمست
بزیر افکنده سر از گفت یارش — چه گویم حال دل اندر کنارش
همین می گفت با شاه آن وفادار — ندارم چون نکو انجام این کار
ز دین خود اباکی بپیچم — ز مهر حق کشیدم دست خویشم
ز مهر خود طرازی این و آنی — فرستم نو به تیر کردم تمامی
برادر که ز مهرش سنگ گشتم — ستمگر بوده و دیر و زیر گشتم
اگر او سوا زین ره که بر اینم — هوم با افسر شاهی بجانم
دلم از مهر حق چون باز گردد — که باز مهر اوست هم از گردد
ز درگاه خدا از ابر بندرم — اگرچه صد فرنگ خوانند خوارم
من این دانم که هر جبل فرنگی — ازین خوانند مرا با نام سنگی

مرا این تاج شاهی در چه کار است — که نامم در فرنگی جمله خوار است
چو از جان برادر دل نهادم — همه گفت شهی بر باد دادم
مرا چون هست ازین گهواره دردم — بجا شاید دگر آواره گردم
وزان پس گفت بی خالد چگویم — مرا دیگر نباشد گفت گویم
هر آن خواهش که دل خواهد تو بوده — ازین حق دل من بر کشود و سیاه
تو خود دنیا چه گویم هست — سپاردم ترا با تخت گیتی
به هر جا که خوش باشد روی است — روان می کن به خوش حالی عنایت
هر آنچه هست از گنج و خزانه — به همراهی خود می کن روانه
دو یا لطف از علامان فرنگی — همه لورس جوانان مرد جنگی
همه با اسباب شاهی — گزین می کن هر آن شخصی که خواهی
چه بخواهی از جا نم — جوانی کن که باشد در غمش تم
جز مکن تو سیر با عنان سو — که بعد از من نخواهد این مکان سو
همه اسباب شاهی بار می کن — به ایران رویت خود با یار می کن
بشرط آنکه قسطال سه دار — بود ریش نکوش گر ازین کار
بگفتش حالا از چشم چراغم — ز دیوار رت نکو روشن چراغم
که قسطالش در باشد در زمانه — چرا در کار ما آرد بهانه
چنان شد دل تو ازین کشت شاهی — روان ساز تو آخر هر کجا خواهی

طلب نمودن خالد قتطال را به پرده‌سرا و مصلحت دیدن

چو خورشید از دریچه رخ نمود — دل هر خسته کان از فلک بگشود

روان کرد پیر قتطال دلاور — بدرگاه شهنشاه نیکو فر

بیامد از حرم بیرون شهنشاه — طلب فرمود قتطال نکوخواه

نوازشهای چندی باهم نمودند — سخنها از هر دری باهم گشودند

وزان پس گفت خالد کای سرافراز — مرا در دل بود با تو یکی راز

مرا طالب شده ایران زمینی — بدرگاهش همه شاهان روانی

نمودم ترک تاج و تخت شاهی — نه بشنید آمدم با عذرخواهی

دلم از مهر او غرقاب خون است — نباشم آگه از حالش که چون است

از آن ترسم که این دهر جفاکیش — زند بر کام شه زین الکنی نیش

نبیند روی شاهی رحلت نماید — مرا در هم وطن حجت نماید

بماند تخت شاهی بی خداوند — که جز از من ندارد هیچ فرزند

روا دارم با تو تاج شاهی — که باشی لایق هر تاج و اسپاهی

ز ره اگر شاه با تو مهربان است — بجز از تو کسی دیگر نه آن است

که هم من در عراق یار تو باشم — مدام آگاه از کردار تو باشم

وگر ما را ضرورت هست این کار — ترا هم باز گردانم خبردار

چو آمد در سخن در گوش قتطال — ز خوشحالی برون شد تا زند بال ۲

زهی مصلحت آن مرد دانایی — بزودی افکند سر اندر بر پای شاه

بسی اظهار شادی نمود او — که اشک از چشم شادمان برگشود او

بگریه گفت با خالد همان گاه — مبادا آنکه شاهی از شهنشاه

نظر چون بر شه ایران نمودم — خیالم چشم بر کیهان گشودم

ترا گر مهر بابت در دل ملال است — مرا در دل از این گونه خیال است

ز دانایان از هم کار آگاه — روان کن در زمان نزد شهنشاه

هم احوال ترو یا عیان کن — روان شاه را از غصه جوان کن

اگر خواند ترا آنجا شهنشاه — هم باهم نمایم روی در راه

بگفتا خالد ای ماه وفادار — رسولان ترا فرستاده تو بیدار

اگر باشد حیات شاه ایران — مرا خواهان بود چون سر کنعان

دگر باد خزانش کرده تاراج — شود اغیار دیگر صاحب تاج

بهر صورت مرا باید شدن باز — تو بنشین بر سریر مسند ناز

مرا باشی تو همچون برادر جانی — بتو بادا مبارک تاج افسر

بر آن شادی زبان بگشود قتطال — که دایم شاه بادا شاد خوشحال

همه ما بنده اولاد کیهان — که او بود یادگار از نسل شاهان

ز ره اگر شاه ازوی یادگار است — که ما را چشم بر وی انتظار است

اگر او میل بر ایران نماید — دگر ما را سخن گفتن نشاید

بهر خواهش که او دل خواست آید — نیارد کس بزبان گفتگوی

وزان پس درستی آمد ز راه گز | فتادند زچشم ناوکی انگیز

بگرجی گفت با سردار قمطال | که ای مرد خردمند نکوفال

کنون از دست من افتاده کاری | بدست خود زدم بر چشم خاری

نهال یادگار دودمانم | فتاده گشته کم نام و نشانم

بکشتم من برادر کشته گردد | بدستم کم سرای زرشته گردد

زبهر رحمت خیل فرنگی | نهادم بر سر خود نام ننگی

ندارم روی یاد گر من درین دهر | زبعد جان شیرین برد در

زار بر جای خود من شاه کردم | عنان خویش برای راه کردم

چو من بر روی خود دارم سیاهی | شوم آواره ازین تخت شاهی

چه بود در سرنوشت من چنین کار | چه باید کرد با این کار دشوار

تو هم از حال من آگاه میباش | از حال فرنگی دادگر باش

برم همراه خود چندین غلامان | ز خادم های چند از صاحبانم

هوا الباقی بدست تو سپارم | همه همراه خود بر جا گذارم

زحال خادمانم باش آگاه | بکن تا یاد دارم از شهنشاه

مبادا چون شنیده شهنشاهی | بر دست خویش تخت آری سپاهی

نیارند سپه زبان از نام ما یاد | کجی ویرانه هم چو جهت آباد

اگر طرح بهم تا با لشکر خویش | بزودی سپاه خود رسانی باز در پیش

چو شنید

چو شد اتمام گفت ای شهنشاه | بگرجی گفت قمطال نکوخواه

زبعد گریه خود افکند بر خاک | بشاه هوشمند بر گفت از دل پاک

که ای روشن ز تو چشم ما نور | بر هم چشم خواه ترا کور

اگر من شاه باشم گر گدا است | همین خود شناسم خاک پا است

مرا بسیار تو بر خادمان است | که هستم من یکی بر آستان است

ازین گفت ما بسیار کردند | بسی لوکند با هم تیز خوردند

برون آمد بها بزم آن سپهدار | نمود آن جیوا لشکر خردار

نشاندن خادمان قمطال را بجای خود بر تخت کوهر

برون آمد شهنشاه نکو قسمر | نشسته بر سر تخت کوهر

طلب فرمود در دم کدخدایان | همان ساعت که او بود سپاهیان

بفرمود آن شهنشاه نکونام | نشستند جملگی از خاص تا عام

زبعد گفتگوی چند بسیار | در آمد درستی شه جهاندار

زجای خویش او بشتاب برخاست | بجان داد از جای خود بیا برخاست

که هیچ زهم شدن در زن نام | زبهر دیش سپارد خود نام

بهین سازید فادر از کم دلیش | که من هستم خجل از زحمت خویش

فرنگی چون شنیدند از شهنشاه | همه در خاک افتادند آن گاه

بگفتند جدا ای شه نیکبخت — بتو خرم بود این تاج و این تخت

همی خواهیم با هستی جاودانی — که مادر خویش بخودی زندگانی

بقای عمر ما و از پیش و از کم — شود افزون به عمر شاه عالم

غرض گفتار ایشان بیکجا شد — براه ایزد ایشان مصلحت شد

شهنشه خواند قصطال نیکبخت — به پهلوی خویش بنشاند بر تخت

نهادم تاج خود بر داشت از سر — نهاده بر سر آن نیک اختر

بفرمود شه تا در شهر بازار — منادی با شد بنام آن سپه دار

کشیدند خوان شربت پیش درویش — بنوشیدند هم چاکر و خویش

چو انجام یافت کاران سپه دار — بخلوتگاه خود رفته جهاندار

بر پیش هم نشستند راز گفتند — گهی خرم گهی با ناز گفتند

اجازت یافت چون از دست کیهان — برون آمد ز بارگاه شاه ایران

علامان را طلب فرمود یکسر — همه آلوده اندر سیم و گوهر

همه ورا زان دیگران برگزیده — همه شیرافکنی نورس رسیده

به ایشان داد اسباب بزرگان — ز خرگاه و ز مرکب بار شاهان

صد و پنجاه تن از حاجبانان — که بودند در خرد مندی سخندان

ز خادم هاید دگر بسیار — دگر کن باغبان مرد هشیار

همه اسباب خود کرده محیا — ز شادی برکشیدند برق یا

به قصطال آنکه ای داور — درین راهم بباید بود یاور

بنیک اوصاف قصطال نکو فر — که فرمان تو ام چون تاج بر سر

برون خالد شاه وزیر دختر زهره با اسباب کیهان شاه بطرف ایران

نسیم صبح دم چون بر دمیده — عروس شب ز خلوت که رسیده

به هر یک پاره شد در پرده رنگ — به و خندید چو حاذق رنگ

چه صبحی خوشتر از عید بهاری — چه گل بشگفت در دم رنگ باری

بعزم ره کمر بستند چالاک — ابا صدق یقین با دل پاک

چه ساعت سعد بود بخت یاور — هم از لطف ذات پاک داور

چو بود سیاره ایشان ذات مسعود — فرنگی جمله یکزان کار خوشنود

بر آمد بانگ نای از در که شاه — همه کس بود راهی گشته آگاه

نهادند بار بر پشت ستوران — به ایران باز شد خرم و زودان

همه اسباب شه هر باز کردند — جهان در چشم بیگانه تار کردند

هر آن چیزی که بودش از نیاکان — که بود سیاده کار شاه کیهان

نهادند جمله گرد بار کردند — بفرمود تا که رو در ره کردند

وزان سو شاه قصطال وفادار — بنه بربست بر امر جهاندار

ز لشکر سیل هزار اش برگزیده — بدرگاه شهنشه صف کشیده

همه چون ز نرگس چشم خون ریز / نهاده رو به درگاه رز انگیز

همی چون برده شد فریاد افغان / که گم گشته دمادم تیغ کیهان

چو خالدشه فرصت دید در کار / برون آمد با چشم گهربار

فرنگی چند در خاک اوفتادند / رخ خود جانب ره نهادند

ز بعد عذر خواهی شاه دیران / سواره گشت با عزم چنیدان

برون شد ز بهره دایم شکر گویان / قرار از بی غرب رفت بیرون

ز در بگذشت شه با فوج گیزان / برون رفتند جمله هنگ ریزان

ز توده پای جمله از ملک میرشاه / سواره گشت دل با فکر و سوز

یکی فوجی چلو هم شد سواره / که خود رسید شد از آن اندر نظاره

ز بهر دل چو او بر زد علم را / نهاد آن لشکر در کوچ قدم را

همه چون و فرنگی از پس و پیش / فتاده در زمین کالش باد در پیش

ز در بگذشت شد جا چو پاها / همی مکرد بر آتش نظارا

نبود شش چاره از بهر آن کار / مبادا کس بدام دل گرفتار

چو جا کرد عشق اندر جسم و جانت / نیابد غیر عشق اندر زبانت

تا معشوق بیهده آن شاه زاده / که رو بر راه ایشان بر نهاده

یکی همره خدا را در دل گزیده / که دست از جان پرستی بر کشیده

ایم از بهر خالد شد بپا سه / که کم بود تاج بخت شاهی

نبود شش عزم رفتن چاره در کار / فرنگی را به کشتی داد ناچار

چو بند اندر رکابش هم فرنگی / چو زان پس باز گشتند با دل تنگ

روان شد خالد با دل شاد / ابا اسباب آنانش خدا داد

بخدمت روز و شب قطعا ببوده / شده ایران از و خوش حال بوده

چنان تا در لب دریا رسیدند / همه خرگاه سپاهی بر کشیدند

نشستند با هم آن شب راز گفتند / هر آنچه گفتنی بود باز گفتند

چو روز دیگر آمد در جهان باز / اجازت داد قطعا سر افراز

چو برگشت آن همه مست و فادار / به کشتی بنشستند آن سه دلدار

ابا اسباب با گنج و خزینه / به روی آب کشتی شد روانه

چو بود از هر طرف باد ریش خاوند / برون آمد به اندک مدتی چند

به فیروزی ز کشتی بار بستند / به پشت بادپایان بر نشستند

نهادند پا اندر خاک اسلام / روان گشتند جمله کام در کام

رسیدن خالدشاه به شهر شام و آگاه یافتن خواجه محمود

بدینگونه به هم بودند او را / به شهر شام رسیدند ماه نو را

رفتن سر بار

کنار شهر کردند خیمه بر پا ستون خیمه زد بر ثریا
کشیده شاه نو خرگاه شاهی که خم شد از ستونش پشت ماهی
درفش قبه‌ها بر فرق خرگاه که خور از تابش آن گشت گمراه
فکنده سایه بر خورشید آفاق که شهر شام شد در پایه‌اش طاق
چه کیهانی سراپرده کشیدند که شه هند در خلوت رسیدند
علامان حاجبان شهنشاه جدا هر یک زدند خیمه بر پا
ز رنگ آلگرد پر کرد آن صحرا بهار نو پدید آورد غبرا
شه نو بر سریر گشت شاهی نشسته شد ز لطف الهی
چو دید شهر علام آن فوج لشکر همه در خاک افتادند یکسر
فرستند خادمان بر شهر بازار ز بهر هر ضرورت بود در کار
رسیدند از پی آن جنس یکسر که از هند این شه خوش دختر
بگفتند شاه خالد نام باشد ولیکن روان درکام باشد
بیا بشنو تو از تقدیر معبود که چون آن حاجبان آواز بشنود
بجا زر بود آن مرد وفادار کرمی بود نیز نام آن جهاندار
چو نام خالدش در گوش آمد تو گویی باز نو در جوش آمد
ز شادی ها روی افتاد خوانه بنمود دریا شاد و بزرگی خویشی بکوبود

نشنید

شنیدند خالد علام حاجبانش بدیدند در جهان بخت دمانش
بفرمود در جهان آن نیکو فال که بر مرکب نشستند اندر آن حال
سواره گشت و بعد آن خردمند نهاده رو بسوی خود با فرزند
بگفت با خادمان دیگر آن شش که از هند به قصر بیا نهانش
ده هزار زینت عمارت‌های بیرون نماید فرش الوان دیگرگون
و زان سو آن شهنشاه نکوبخت به فیروزی نشسته بر سر تخت
که دید است آن فوج لوورده بر آن شان تاش اندر نظاره
نظر چون کرد چشم خویش بگشود فتادش چشم بر دیدار محمود
ز جا پا روان کردید چالاک روان شد پای خود بر سر خاک
به استقبال بیخ خویش آمد بیا دوش آن تن بیشش آمد
چو او از دید روی آن شهنشاه پیاده گشت رو آورد درراه
بخالد چون رسید از سر شوق فکنده هر دو دست در گردنش طوق
گهی بوسید چشم پر خمارش گهی دیگر گرفت در کنارش
چو خالد دید روی آن خردمند بسینه‌اش دست زد بوسه چند

وزان پس بدست او برقعه در بست | روان کرد پیک شد دلشاد و مست
بیاورد پیکی به خوش پند | بپا اندر ز چابکی خوش بیند
بگفتش خواجه کای فرزند آگاه | بیا تا ببینی که از زر بشد عزم شاه
کنون چند وقت دارم انتظار است | که بینم بار دگر در کنار دست
بیامد خالد الله نزد محمود | نشسته نزد هم دلشاد خوشنود
بشد خوشحال آن پیر نکوفال | بجا آورد شکر کتابی مهر در حال
که خوشی کردی مرا از حال کار است | بماند در جهان زین یار کار است
مرا گر ببینم باز در پیش | نمایم روی با تو بهر جان خویش
هم از بهر صلاح خاطر باب | ببوز بود شاه تا بشد بیتاب
گرفته دست پیری مهر انگیز | روان کرد پیک در نزد زر انگیز
تواضع کرد برو آن خردمند | زر انگیز شد از آن دلشاد خورسند
نشستند پس به هم دلشاد و خندان | زبان بگشود آن مرد سخندان
چنان دلداری آن شه نمودند | که مهر ملک و دلشان از دل ربودند
برفتش آن زمان بر خان معبود | که خود دنیا خوشی است خلد برین بود
بیامد شاه و او خان داددند | هم بر خان او انصاف دادند

یکی هفته دران

یکی هفته دران جا بود آن شاه | وزان پس گفت با پیر نکوخواه
که ای از تو مرا هم جان هم فر | مرا اینک اراده دگر هست در بر
نگه دارم نزد تو از شرم خوبی | بزودی یار خود رسانم باز در پیش
بگفتش خواجه ای فرزند آگاه | همه روی جهان در کام تو باد
مرا افزون نمودی عمر دیگر | که دیدم روی تو یکبار دیگر
همه عالم از آن تو است یکسر | چه حاجت است از رضای لشکر
بخلوتگاه رفت آندم شهنشاه | زر انگیز را نمود زان حال آگاه
مرا یک راه بشد اندیشه زو | شتابان شد نزد خواجه بهرو
نهانی زهره را بنمود آگاه | که خواهم خود رسانم در بر شاه
اگر بخشد مرا بر جرم خویشم | بزودی یار خود رسانم باز پیشم
دگر مادر سپاس کرد در حال | شما همه باد جاه خرد اقبال
شدند دلتنگ با هم چار یار | ندیدند چاره دگر درین کار
بدان شب تا سحر در فکر خویش | که تا فردا چه آرد باز در پیش
چو صادق صبح آمد باز پیدا | اجازت یافت شه از پیر دانا
وداع خواجه کرد زان جایگاه | تعجیل کرد فرمان پادشاه

سپاه

وثیق از خادمانش بود همراه … همان ز عشقت نهادی روی در راه
همین میراندم مرکب با شتابان … عزیز من چو آمد سوی کنعان
بر اندک مدتی آن تیک پرواز … رسانیدا خویش را در ملک شیراز
بشب هفتم رسانیدا ز در بوم … که بودی محرم رازش در آن بوم
چو دید محرم روی آن نکو فال … بپای محرمش افتاد در حال
بجای خوش بگردش بر نشاندش … هر آنچه داشت با جان بر فشاندش
ازو پرسید احوالش تمامی … ز معروف آن نکو نامی
بگفتا در جوابش آن وفادار … ز مهرت گشت رنجور است جاندار
ز مهر روی تو معروف دانا … شده زار و نزار ای سرو رعنا
دلش از مهر تو بریان باشد … بگریه روز و شب با خویش باشد
چو بشنید این سخن خالد علی الفور … نواره گشت و آورد در راه
در آن شب هفتم رسانید در در … دو چشمانش لبالب گشت از آب
وق الیا بشب … عصا نموده … در سرای به باب … کشوده

رسیدن خالد بنزد خود … بدر حلقه معروف درب شب

برفتند خادمان در که کشودند … چنان با … چشم … نمودند
رسیده در ملک

رسیده در حیات آن نو جوان مرد … نماندم روی بر قصر پنهان کرد
دو دیده جا بجانش بر سر راه … که باشد اینکه بر خیزد گشته گمراه
یکی زان جا بجانش خواند در پیش … نمودش آگهی از صورت خویش
دو دیده جا بجانش خواند خلوت خاصی … ز شادی سجده کرد بر آن رقاص
نشسته بود در پیش دستور … ز مهر خالدش عکسی رنجور
همه اهل حرم ام مژده دادند … چو بشنیدند در دیده نهادند
پیاده گشت خالد رفت چالاک تر … فتاده چشم او بر مادر پیر
زنگو مادر بگو … خواهر … گرفتندش چو جان خویش در بر
گهی در خاک پایش اوفتادند … گهی از مهر دستش بوسه دادند
گهی بوسید خالد دست مادر … کنار خویشتن بگرفت خواهر
گهی دلداری مادر نمودی … گهی اشک از رخ خواهر ربودی
وزان تو جا بجان رفته بیرون … خبر دیر معروف جگر خون
ترا دادیم مژده در نهانی … که پیدا گشت آن جان جوانی
چو معروف این سخن بشنید گوشش … ز شادی ساعتی کردید خاموش
خبر دادند خالد سو درین کار … روان شد بر سر باب جگر خوار
ز شتاب افتاده در باب … ز چشم او روان بنمود سیلاب

رسیده ز رشته مشک بوی فرزند / گشوده چشم آن پیر خردمند
گرفت اندر برش چون زه بپوشید / ببوسیدش بچشم مالید و بوسید
برون از چشم کرده آب غم را / نموده راست قد سرو خم را
دوباره نخل خشکش تازه و تر شد / چراغ بی‌شعاعش پر از اثر شد
چنان از روی خالد گشت شادان / که گشت از روی یوسف پیر کنعان
درآمد در سخن مرد خردمند / بخالد گفت ای فرزانه فرزند
چرا دیوانه سان بر دشت سر زدی / بر دیار من رنج محنت کشیدی
چه تو دل بر رخ آن مه کشودی / چرا از باب پنهانم نمودی
که گر جان داده بودم بهر کارت / تو را خوشحال میکردم ز یارت
چه تو رفتی مرا هم نام باشد / ستمها شد ز من دل دردمند شد
به آخر شاه هم سوم کردم / زار زینب کرده نام کردم
زهرت تعزیه بر پا کردم / بکنار روح پر خون جا بکردم
چنان زاری نمودم بر لب ره / که کردم شاه از خویش خشنود
بگو از بهر من از حال خویشت / کجا رفتی چها آمد به پیشت
کجا بردی چه شد آن پیر تو نور / که گشت از بهر او گردید رنجور
چه خالد این سخن بشنید از باب / ز چشمش پس روان شد بر رخش آب
بگفتا ای پدر من رو سیاهم / بجرم خویشتن بخشا گناهم
و یا بشنو که گویم حال خویشتم / وزان پس راه بنمایم پیشم

ز رنجم باد نخواد

ز سر بگرفت خالد با پسر گفت / ز شرح سرگذشتش هیچ نهفت
ز رفتن شاه از صید شکارش / نمودم صید اندر چشم خوارش
ز جنگ افکندن خود در همان روز / ز بهر خویش بردند آن دلفروز
ز محمود خواجه از خدمت نمودن / ورا از جنگ کرکس در ربودن
ز بهرم خرج کردن مال خویشش / چه فرزندم گرامی بود بیشش
ز بازار زر انگیزش بیان کرد / همه اسرار خود بر وی عیان کرد
ز محمودش خریدن با زر و زور / از آن مرد جدا کردن ورا زر
بباغ آوردن دخت شهنشاه / ز زرانگیز گشتن از اسرار آگاه
ز زندانش نمودن از سر قهر / ز مرگ زهره دادن زهر با زهر
ز اسلام زر انگیز و زشت سیاهی / ز زنجیرش کم نمودن در سیاهی
ز قطال و زجای هفت مندن / ببوسی ملکه به شاه راندن
ز اسباب و غلامان و خزانه / همه با خویشتن کرده روانه
به شهر شام دیدن خواجه هنر / بمیز و اوست زهره با زر انگیز
وزان پس گفت ای باب گرامی / زدم دخت شه با نیکنامی
نکردم میل تاج و تخت شاهی / ز زرانگیز دلم دل سیاهی
برادر را ز بهرم خوار کرده / نهاده تاج رو در راه کرده
نبودی گر وصال آن شهزاده / نکردی کسی از زهره آگاه
نبودی آمدن دیگر مرا روی / چگویم من ز کار آن نکو خوی

همی تاج شاهی بر او داد م / بدرگاه شهنشه رو نهادم
ندانم چه آن بود دیگر تو دانی / بگفتم جمله هم راز نهانی
چو بشنید این سخن معروف گوشی / ز شادی ساقی که دید خود خوشی
یکی پیاله جام ... ز / زبوده ... ترکان و تخت جهان ز
جزیره بود جای آبدار خنجر / که با خویش زده آن سیمبر
همی داده فرش آن شهنشاه / که از جام ... او کرد دیدم آگاه
بگفتارش زبان در دل نوازی / بگفتارش دل افروز چاره سازی
چو خالد از بر بحر رفته بیرون / بعزم صید رفته تا به جیحون
ز پی با کشتی شنیدی شهنشاه / که او را در ربوده موج دریا
تو بشنو باز از تقدیر داور / که چون گرداب او باز دریا ور
نگهدارش چنان گشته نگهدار / به جرم موج گردابش گرفتار
ز فضل ذات پاک حی بیچون / وزان گرداب غم گردید بیرون
بدان جزیره زبید چند رفته / به نخلی که آن جا بود خفته
بدیده دخت شه با کس دیار / نشسته زود آن ماه ستمگار
بروی هم دگر زاریها نمودند / وزان پس تا به آن یاری نمودند
بخالد داد تعلیم شهزاده / که جان آن لعین بر باد داده
وزان پس هر دو با هم او فتادند / تو بشنو بر فرنگ رو نهادند
شه آن ملک عرب تماشا / به سپند درگذر دخت شهنشاه

کنه جروح

هر کس اینه کتاب را ... / ببیند ... / ... / ...

کنه جروح خالد سوی سراسر / ز زخم تیر از شمشیر و خنجر
گذارد خالد که را در بیابان / ز مهر خود ... آن ماه تابان
ز محمود خواجه هم اسرار کرده / ز رنج خدمتش تکرار کرده
شنید آن از زر نگر هر چه در پیش / بگفت آن مرد دانا با شه خویش
ز اسلام ز لشکر ... ند / برادر سوی سرا ... شده
غرض از رنج گفتم جملگی گفت / ز اسرار ... هیچ ننهفت
بگفت ای شاه روزت پادشاهی / که هست در شهر شام آن ماه شاهی
ابا هم گنج هم اسباب شاهی / گزیده چند هزاران از سپاهی
نهاده رو بدرگاهت عرب پور / ز لطف خود اگر دانی ... ز
بمزده ترک تاج تخت و شاهی / گزیده چند هزاران از سپاهی
زر ... نه بازی / برادران آمده ... ضی
بدو گفتا که هستم شاهزاده / بگفتش ... بنهاده
ز عشق خویش او سوی کرده پایاب / رسانیدا دخت شه بادا ... ب
رسیده ماه همین است ای جهاندار / ملکی او سوی زمین درگاه ... خار
که او خاک در تو باید خواهی / گرفته کرده ز تاج تخت و شاهی
روا بود که او سوی خار سازی / امیدش هست تا دور ... نوازی
چو آن گفتار را بشنید در گوش / ز شادی ساقی کردید خود خوش
وزان پس گشت با معروف ... / که ای مرد خردمند ...

شنیدم چو گفتارت تمامی / مرا تاج سر است این نیک نامی

چو خالد دخت شه با نام ننگی / رهانیده از آن جادوی زنگی

ز مهر خاطرش از ظلم ریحان / تنش بنشست مانا در بیابان

چنان شاهی که باشد دخت کیهان / ز مهر او به قتل آورد ریحان

نبود خواهان او جز عذر خواهی / نشاندند بر سر ترکش قباهی

نمانده ترک ایشان ابر خویشی / بکرد در راه درگاه مرا پیشی

ز مهر آنکه دختم بار دیگر / رسانند نزد من آن شیر پیکر

چو او با این جوانی کرد این کار / نموده ترک شاهی بهر آن یار

مرا هم عهد بسته با خداوند / دهم او را همی آن فرزانه فرزند

به عقد او درآرم آن نکو بخت / بجای خویشتنم بر سر تخت

نیامد گر بدند آن ماه پیکر / گرفتی تخت شهی اغیار دیگر

رسانند نزد من چون آن پریرو / گذارم تاج خویشتن بر سر او

ز رای شاه چون ابر از خندان / ببعد او درآرم شاد خندان

اشاهنشاه در عقدش درآرم / همه اسباب در دستش گذارم

چو بشنید این معروف سخندان / ز شادی ساعة تجا کی اکنده غلطان

ببوسید خاک درگه شاه / اجازت یافت دور در راه

چه گویم من از آن شادی که او داشت / فلک ... ز بر دست ... پنداشت

رسیده تا بر آن سرو آزاد / که او ... دیا بنشاد

نخاله گفت هر گفت و شنودش / غم دیرینه از دل در ربودش

چنان شاد

چنان شاد دانسته از خاص تا عام / گرفته جملگی در جهاندم جام

بردن معروف خالدشه را پسر جهان آرا و نوازش نمودن جهانگیر
خالدشه بدادن زهره

چه روز دیگر آمد در گذرگاه / برآمد بانگ کوس از درگه شاه

صدای طبل شادی رفت بر اوج / رسیدند خلق ایران فوج در فوج

شنیدند که خال شاهزاده / که خالد این چنین دستی گشاده

رفتند با هم باب فرزند / جهاندم تا به درگاه خداوند

شه نوازش ... شد شاد / بهم خواهش ... کنند ما یاد

سه روز ... تا شادکامی / که آمد دخت شه با نیک نامی

دزان پس گفت خالد با شه خویش / مرا باید که گیرم راه در پیش

ملک چون این سخن از او شنیده / چهار الف از دلاوران برگزیده

چهار صد مرد از چاووش خوش ... / که هر یک بهمن ... سپهکار

اصدق ... / ابا اسباب شاهی چند در ...

ده از کنیزانی که بودش / جهان فروزنده ... پیش

نشسته ... در محفه ... / نمودند عزم شام از ملک فارس

ده از مرکبان نام بردار / به گردن ... با درفشار

نهادند زین زر بر پشت ایشان / سراپا غرق در لعل بدخشان

جلوداران خاصش در رسیدند / جنیبتهای شاهی برکشیدند

رفتن خالدشه از فارس با اسباب پادشاهی بطرف شام

شه نو با چنین آیین اعزاز | اجازت یافت رفت از شهر شیراز
ز لشکر خویش از اقوام خویشش | چهار صد مرد جنگی بود پیشش
بزد از شهر بیرون خیمه در دم | دلیران جمله گرد او گرد محکم
شب و روز دیگر گردید آن نکونام | به اندک روز آمد در بر شام
فرود آورد بر در زان سپاهش | روان گردید قصر خان با لشکرش
بدان شادی که خالد آمد از در | بگفتا شادم ای شاها دران بر
درین مهم چه لایق نیست شاهی | مده روز جزایم رو سیاهی
معاشی ده مرا زین دهر بی باک | نوازش کن مرا در خوانه خاک
چو خالد شاه آمد نزد محمود | دل خواجه از آن شد شاد خشنود
رفته جا جان در زد شادمان | گرفته مژده ها بی عذر خواهان
که آمد خالد از در شاد خندان | فگنده چشم بر در ماه تابان
ز وصل هم دگر گشتند مسرور | زرانگیز شیخ پرسید از ره دور
بملک خویش رفتی جنگی گفت | همه اسرار از وی هیچ ننهفت
ز آوردن دلیران عراقی | ز اسباب و رزم و روی بال ساقی
نهاده زهره بر گفتار او گوش | از آن گفتار دل زد در برش جوش
دماغ زهره دیگر رفت بر اوج | دلش در بحر شادی میزدی موج
زرانگیز شیخ غم در دل اثر کرد | غریبی درد پاکش اثر کرد
ملالی یافت از آن رنج و داغش | نهان تا بگشت مام بالش
چو زهره دید او گردید دل تنگ | بیا بر خواست سرو لعل گون رنگ

بگفت ای ماه

بگفت ای شاه جمله پادشاهان | بدرگاه تو هستند عذر خواهان
که من این زنده گانی از تو بینم | مرا حد نیست در پیشت نشینم
مرا گر سر رسد بر چرخ افلاک | بدرگاه تو باشند روی بر خاک
کنیزی از کنیزان تو باشم | نگویم من که میزان تو باشم
بگفت این و برانو رفت آن ماه | فگنده دست بگرفت دلستان شاه
که بوسد دست آن شاه نکو فر | بر آورد شه از وی مهر در بر
گرفته همدگر را سو در بر هم | ز شادی دیده ها گردید پر نم
چو گل از آب ماهی پر ز نم شد | که دامان شه او پر گهر شد
وزان پس بر گرفتش دلگشایی | که آمد مهر محمود گرامی
نشسته پیش هم با خاطر شاد | بخالد گفت ای فرزند آزاد
همان دختر که با تو عهد بستم | برویش چشم هر اغیار بستم
پسندت گر بود بیعت مرا است | دهم در دست تو اکنون ورا دست
ضرورت هم چو باشد از خزانه | میاور عذر با خود کن روانه
چو بشنید این شه خالد گفت با بیش | بجو دنیا از زرانگیز شیخ باشش
فرو افگنده سر گردید خاموش | به میل آن شهنشه داده بد گوش
زرانگیز شیخ چون آن حال دیده | ز شرم خواهش دال دیده
بخالد گفت دیگر دست با بیت | که کرده وصف هم جز خوب بیست
اشاره نیز بهر دل نواز نیست | بخالد شه کرد از روی رضایی
از آن میل خالد شه سرافراز | بشادی بر نشسته جمله همراز

بخواهم گرفت خالد اندران حال / چه حاجت بود از زر و مال
ضرورت گر بود ما و خزانه / چرا در پیش تو آرم بهانه
ولی خواهم من از بابت نکو خواه / کند با ماه رفاقت اندرین راه
نه زر اگر باز گفتش گرای نکو فال / درین راهم ز تو خواهی تو خوشحال
بگردن بار شد از گفت شاهش / نبودش چاره جز عزم رهش
ز همره گفت که بره از گرد / خار و خس بر ز کس گذر کرد

بردن خالد شاهزاده را با دختر خواجه محمود و خواجه محمود را با جیش فرنگی و شام ایران بطرف فارس

چه سر زد بر جهان نور جهانتاب / ز شادی چو جیحون جست از خواب
بسوی خلوت خالد در جهانگاه / به بستند بار زر و آرند در راه
شاه همت به هم از سر ناز / بخلوتگاه محمود رفت هم راز
بشد خوشحال آن میر نکوکیش / بیا اند از داده دختر خویش
بکجا به سبب شه بهر کس جدا / که شادمانی و از دل در رحمت
برون رفتند از ایوان محمود / به خوشی های بیحد شاد به مقصود
فرنگی جمله یک بیرون کشیدند / از آن خیل عراقی در رسیدند
عراقی جمله در صف ایستاده / ز احتشامش برانگیز بر نهاده
فتاده پیش چون مسکین غلامی / کشیده قد چو سرو نونهالی
بگرد اگرد جمع حاجبانش / چه شمعش بگرفته در میانش
عنان خویش را هم بر کشیده / فتاده در پس آن نو رسیده

در ایران

گریزان گشت بوی صبح دو / کشیده صف هم اندر پس او
عراقی جمله کردند پیش بارش / به اکرام و به تعظیم و به نازش
دلیران عراقی بر نشسته / بزیر امر شاه همت ببسته
شدند یک جا به جانش جمله یکسر / به پیش پیش آن شه نکو فر
گریزان جمله در خاک او فتادند / بیکبارگی دست او بوسه دادند
وز آن پس زهره و در پس کی خند / بپا کیان مرکبش در خاک خفتند
شدند در دم لوای اکشت ریحانی / شدند دخل بران فوج گریزان
بچپ ماندن شاهی جو در رسیدند / به پیش پیش آن شه بر کشیدند
وز آن پس شه خالد با غلامان / ادا همچو جواهر شد نمایان
دلیران عراقی جمله یکسر / فتاده در پس آن لشکر اختر
یکی چتر فرنگی بر سر شاه / بدین ترتیب نهاده روی در راه
بهمراه چون رسیدند آن سپاهی / کشیدند جمله در خرگاه شاهی
ز رشت و ریگ آن خرگاه کیهان / عراقی جمله یک گردید حیران
شتر بر شادمان بر کمر زر / نشستند جمله بر خواهد در بر
عراقی با فرنگی بر نشستند / به یکجا تب آتش جمع بستند

چو خوارزم شاه دل بنشسته هم — کهی فرد زنبو گردند همدم
کنیزان فرنگ و اردو ارمنی — بلفظ خوش کنند نغمه خوانی
ز نیکو پیر مهوش گرانی — کشیدا خیمه و خرگاه شاهی
بسراپرده زبهر آن یگانه — کشیده هم چو اختر در میانه

رسیدن خالد شه با لشکر با اسباب بفارس

بدین گونه روان شد آن سرافراز — به اندک مدتی در ملک شیراز
خبر بردند بر معروف دستور — که آمد دیبات چو نور در نور
رسیده سر ز ابر برج گردان — همه کار تو دیگر شد دگرگون
مندید هر چه با کلاه خوشیت — نموده جمع خالد جمله پیشت
چو شد آگاه آن پیر سخندان — بر دست روان شد شاد و خندان
چنان خوشحال رفت اندر بر شاه — چو دیدش شاد شد زان حال آگاه
به معروف گفتا مرد خردمند — که نام فرد است باشد ز فرزندم
بگفت آن شاه با مرد جلیل باز — که آمد ماه در برج حمل باز
زر و گنج شاه باوی هم عنایت — که در دستش همه گنج جهان است
ز اسباب هم مریت شاهی — دگر فرمان تو هست ز نهم چو خواهی

زنند فردا برون از زمین خرگاه

زنند فردا برون از شهر خرگاه — بلطف شاه دارم چشم در راه
بشد خوش دل جهان آرای عادل — از آن بازی بدی آن شاه غافل
بفرمود تا که بندند شهر آئینی — دهند زینت بخلعتها سر و پائینی
دلیران سپاه سرکش تش — همه ناظر بودند بر آهسته نقش
دگر از خاص جهان پیش جمله یکسر — ز خویش چوب دستان برابر
پیاده یکصد دو پنجاه یکسر — که بودند در عنان شاه یکسر
ده الف دگر از غلامان مست — که بودند شیردل شیرین کلاش
ز هر جانب ورکش در گاهش تماشی — که بودند با تمیز و نیک نامی
ابا ارکان با لشکر تمامی — روانند در پیش آن شاه گرامی
براغ زرش دولت می نکهت آورد — بهر جانب که خواهانت آورد
برا او بر کوکب جلال دور دنا کم — و گر بنه آمدن رای است یا کم
چو بستند بیر معروف نکو حال — ز نزد شه بر گردید در حال
همه ان امیر شه هست فرمود — نموده جمله نامور زده در زمود
به استقبال خالد کس فرستاد — که دل دل شاه این اسباب بنیاد
فرنکی خیمه‌ها بر پا کردند — گلستان ادم ما و دلها کردند

زمین روی شد دگر نو بهاری
بهاری کو ندارد راه خاری

چو کیهان خیمه‌ها کردند بر پای
فکنده سایه بر آن دشت صحرای

ستون بارگه چون گشت محکم
ز تابش کرد ماهی پشت را خم

طنابش برگرفته راه سیر از
ستاره برقه با خورشید همراز

ز لوکا و سر سر برکشیده
که گاب از تاب ایشان رمیده

زمین چون گشت فی لشکر ز جوشی
بکوبیدند صندل میخ در گوش

بزیر تخت کیهان بر نهادند
در بی از خلد رخشان برگشادند

نشسته شاه خالد بر سر تخت
نموده خوشتر بود آن تاج انگشت

و رخشان تاج سر بر گوشه سر
فتاده از رخش بر تاج از فر

رخ لعلش رگی مرغکین دمیده
سر سبزش خط ریحان کشیده

میان چون نی شکر بسته محکم
کشیده قد چو سرو رسته از غم

لا تا عید فرسی از چپ و راست
ستاده با چو خوش خوبان چو خواست

فرنگی زاده رخ چون سرو سرکش
سپیکی تیغ دگر برگرفته ترکش

لااتی در پیان کیف ز اندوه
بدست هر یکی یک مجمر عود

نشسته جوانه با فرزند خویش
فرنگ شام ایران جمله پیش

فرنگ مطرب در مجلس خاص
ز لعبی خویش کرده چرخ رقاص

نشسته شاه

نشسته شاه دمان آنشب با خویش
نه غم بودش دگر نه فکر زین بیش

سراپرده ز مهر آن ماه سرکش
کشیدند صندل چون کوه آتش

زبک آتشی گون سرخ رنگست
که مشهور است قرمز در فرنگست

بگرداگرد چو حاجبانان
گرفته سوی ها بر چرخ ایران

فرنگ شام ایران جمع گشتند
بکام شاه نوشی ربع گشتند

چنان زینت فرنگی ساز کردند
که هر یک بها شیراز دادند

فتاد آوازه از زرینگ ال ماه در
ز اسباب زر و از زینت و در

عراق بجمع جمله ایران در آن کار
سپاهی کردند چو لشکر جابر

همین گفتند ولوله که در کار است
و گرنه بود معروف این چه کار است

چو شد آواز در شهر استکاه
شدند آن هر ماه و زیبا مدارا

رفتن مادر زهره و مادر خالد شاه بر پیش باز فرزندان

اجازت خواستند از شاه دستور
بر فرزندها گشتند معمور

در اسباب ها بر کشیدند
سراپای زینت آرایی نمودند

ایا فوج کنیز خاص در خاص
همه شکر لبان معدن فارس

فتاده حاجبان اندر پس و پیش
نهاده روی در روی دختر خویش

چو بنشستند آن ماه شاهزاده
به استقبال مادر رو نهاده

بپشت پرده خلوت نشستند
تماشا را برخ ماه در گشادند

به فرمان شهنشاه سرافراز
سپاه جبلی کردند پیش باز

به اعزاز بخلوت بر رساندند
بپا اندازهم لالی کشیدند

چو پا بر پشت پرده بر نهادند
تماشا بر زرانگیز گشادند

قد سروش ایستاده دست موزون
رخش مهتاب را گرده دگرگون

نهاده بر سر تاج خلوت ناز
بیک غمزه گرفته باج شیراز

چو با نور شهنشه دید آن نور
ز نورش آتش گردید منظور

زرانگیز شاه زر زوری چو رستی
بیک دیگر دلبری زندگانی

تماشا خو گل هم آمیخته
نسیم نوگلی تا در رخ گشته

یکی نورش چو گل برد رسیده
یکی خوشی دو رویش گل سبب چکیده

به پیچیدند با هم باز از سر
شدند با شکر ریخته شکر

شکرریزی ز هم گشت لب ریز
وزان پس شد روان قدر زرانگیز

بوصل هم رسیدند دختر نام
نشستند شادمان با عشرت جام

شب تنها با نوشیروان برخویش
ز بوده تاج خود بنهاد در پیش

زیک به خراج ملک خویش
بپا انداز او بنهاد بیش بیش

بوام خالدش صد دانه داده
همه دانه در او صد خزانه داده

گر از آن دنیا گرده معمور
که هم بنشستند شادی باد مسطور

داخل شدن خالد شاه و زهره زرانگیز شاه در فارس

چو نور عالم افروز همه روز
سیه سپاه از در هر دنیا نکو دید

فتاده غلغله در شهر شیراز
بعزم صید از هر گونه همراز

روان گشتند از هم خاص و از عام
چه بر کوه چه بر لشکر چه بر بام

رسیده بانگ نای بر چرخ افلاک
زمین از نوق گرده سینه چاک

زم و توپ از رعد تر اندر
جهان مانند وصف گردید ظاهر

بزرگان عراق در رسیدند
برنگ و کری آن دشت دیدند

نه آن ملک نه آن آب و هوا بود
دگر رنگی و گر سبز رنگها بود

همین است عهد ما رب سید دارا
کند هر روز رنگی آشکارا

به رنگ آن دنیای کهن زال
که چندین رنگ خلد گشته پامال

همه حیران از آن اسباب شاهی
نبود دنیا وکس از هم تا بماهی

یکی پرده از آن خرگاه کیهان
بهایش به خراج سال ایران

چو خالد دید آن جمع بزرگان
به استقبال آن شد نشستبابان

نشسته جمله ارکان عراقی
درآمد نازک آن دامان ساقی

گشودند دست ها چون شاخ نسرین
بدادند جام ها از تلخ شیرین

چو آن تخت چو آن خرگاه دیدند
چو شیرینی که حلقی بر کشیدند

روان معروف با فرزند آزاله
بخلوت گاه آن ماه سرو نشستند

به پشت خیمه بر پا ایستاده
زبان دل نوازی بر گشاده

چنان آن شاه دلدارش داد
که رزم ملک فرنگ چیزدارش داد

وزان پس بنز خواجه بردمیده — وز او چون جان هر دو در دل کشیدا
همین بوسعید دولت آن خردمند — که از نوتیم آن فرزانه فرزند
بنز مود پیر معروف دل آگاه — ببستند بار رود آرند در راه
به امر آن خردمند نکو فال — ببستند بار بنشستند در حال
هزار از اشتران لعل گون رنگ — همه محمل چه از سیم گون رنگ
نمودند بار از خرگاه شاهی — صد اشتر زنگی بستند تا جاهی
دو صد از اشتران سیه تاب — نمودند بار از هر گونه اسباب
دو صد از اشتران سفید مو — به پیکر پیل در رنگ اسم چه آهو
ز اسباب یراق خویش بارش — که هر بازی خراج شهر یارش
زد چاو زر طلیات زر — هزاران اشتر آوردند آنجا
دو صد از اشتران کوه پیکر — نمودند بار مشک عود عنبر
ز رخت خانه اش صد بار کردند — بچشم حاسدان صد خار کردند
ده الف اشترهای رهوار — نمودند از خزانه جهیلی بار
غلامان حاجیان جمله یکسر — نمودند هر یکی اسباب دیگر
ز بانگ هر جرس ماییه روئی — ببستند زنگ شتر در نغمه خوبی
غلامان فرنگی رخت بستند — به لشکر باد پا بر نشستند
فرنگ و شام ایران صف کشیده — صدای کوس بر کران رسیدا
چه ساعد سعد شد از جمله پروین — نشسته شاه خانلد بر سر زین

بادشاه

شاهنشاه با هم شد سواره — زمین و آسمان اندر نظاره
بجنبید هر شد روانه — چنین اسباب نشنیده زمانه
پیاده یکصد و پنجاه سرهنگ — بعزم راه بربسته کمر تنگ
پس ایشان گرفته حاجبان جاه — چه زر زیران چه از شام و چه از شاه
شاهنشاه باهم چو خاور — روان گشتند با آن فوج اختر
یکی چتر فرنگ سایه پرداز — فکنده سایه بر آن هر دو همراز
عماری برگرفته زهره در پس اوی — ز مهر دلنوازی آن صنم روی
بپیش افتاده آن شاه نکو فر — بخورشید او فکنده سایه از فر
ز پس رخشان شده در ملک شیراز — نیامد چشم نامحرم بدو باز
رقیبانش نشانش جمله پوشید — شدند ایشان کواکب اوج خورشید
روان گردید با صد حرمت و ناز — فکنده نور اندر شهر شیراز
به پیش پیش معروف نکو فال — همین نوبت از شاه در زند بال
وزان پس شاه خانلدام روانه شد — تو گفتی خسرو گیتی عیان شد
فکنده سایه بر سر چتر شاهی — علمهای ور رخشان هر چه خواهی
سپه داران ایران جمله یکسر — بگرداگرد آن شاه خوش اختر
غلامان فرنگ و ارد و اسپی — پولان داده مرکب ها جا سپی
سپه داران ایران جمله یکسر — بگرداگرد آن شاه خوش اختر

غلامان فرنگی ارزو اسپی — بجولان داده مرکبهای جسپی
چه پا در شهر شیراز برنهادند — به هر خانه در ناز بیکشادند
چنان شد خانه پر از ناز اندام — که حاجب خانه بیرون رفت بر بام
گشودند چشم بر اندام آن شاه — هر آن کس دید گفتش احسن الله
بگفتار جهان آرای درپاک — فشاندند زر همی بر سینه خاک
درم از گوشه چنان افشان نثارش — نثارش آمده اندر کنارش
به هر کوچه نهاده چند مجمر — بسوزانند در وی عود و عنبر
زر دیگر نثار شد زان کار حیران — نبود دستش چشم چند بینا در ایوان
زنان ماهی چه چهره دلستانی — ندیدی کس چنین خوانه خوانمایی
به اعزازش رسانیدند در کاخ — که جای زهره بودی اندران باغ
ز نو آراسته آن قصر دیرین — بعضر آمد زادمی با رسم شیرین
همه اهل حرم یاتخت چند — برفتند در آن هرم دل ببستند
ز دیدارهم اندر شادمانی — بهم بسیار کردند مهربانی
نشستند شادمان با عشرت و ناز — وزان سو شیخ خاله آن سرافراز
همه اسباب با خواجه مهود — بجای خویش برده شاد خوشنود
زهی او جمله شادی نشسته — ز رنج راه از اندازه رسته
جهان آرای اندر خلوت خاص — نشسته بد ز مهر زهره رقاص
شده بیتاب از دیدار فرزند — روان بنمود خواص چند در چند
که آرد زود آن ماه پاره — احتشامان بگشوده بر لفظ ره

زهی فرزند پیش دل پا زبویی — که شیخ شاد با آن زهره بویی
جهاندار دختر کس سوی یاد کاری — که آرد نام تو با زنی و حوزردی
ملکی جان خویش بدختر تا تو هستی — که مردان بود تا زنده کاسی
اگر زشت است گردن گیر باشد — اگر نیکست گردن گیر باشد
به هر کو زهر سیت بودی — که بینی روشنی ز دختر داری
ز گفتار دم اگر باور نداری — ز کرده‌دار و ایشان‌گیرش شماری
شنیدی از زر دیگر شاه چون شد — زهی سیاه دگرگشتش نگون شد
دگر زهره که چون شد از نیکاب — شه بدو دگر هم خورده هم خواب
فرستاد دختر دشه روان شه — خبر دادش که آن خوش مهر باشد
زدر دیگرانش برگشت ز اندوه — نشسته شادمان با جام باده
بگفته با زرد دیگرش نا نگه — که خواهد دخت بیند شهنشه
به چشم خویش بر بیش کشاده — بخانم زود خفته آمد
فرنگی مادر زهره گرد از ره — بزور اما چو از کار رد
روان شد زهره با دل پر زهر داوری — نه راستی بهر اول همت اخلاص
جهان آسوده چشم در راه میداشت — ادا راسته چشم وقت در راه میداد
که پیدا گشت و ز ساعت بیالش — شه از در پیش شکر بگشود خالش
گرفت آن ماه در آغوش خویشش — بیاورد بیاد از گفتار پیشش
به بالکنده زهره در پای بالش — تف کیخی بر گرفت آن جایی خوابش

بشد بیهوش آن سرو صنوبر — ز بیتابی بهشتش کرد در بر
ز بوی خوش بهوش آورد بازش — نگه کرده چشم بر دیدار نازش
گهی با گریه مویش بو همی داد — لب دلبر که بر رویش نهان داد (?)
ز عطر آن ممر خوش شد دماغش — ز دیدار رخش شد روشن چراغش
تنش از رنج غم آلوده گشته — تن چون دخت بد بیهوده گشته
ولی از نار امید بود در کیش — برو امید است روشن دیده خویش (?)
چه دختر بنت از کس یادگاری — چه فرزندات دل زو شاد داری
چه شد وقت رستن از یار کارش — از او پرسید حال روزگارش
درآمد در سخن آن سرو آزاد — همان گفتار معروف کرد او یاد
وزان پس ز دزدی گفت داد اوصاف — که شد از کار آن شه داد انصاف
ز زهره گفت آن که شاه عادل — مباد خوش لختی زان شاه غافل (?)
مدام اندر پیش شد چنین خدا — همین میکیش از حالش خبردار (?)
مباد خاطر او رنج گردد — دلش از ملک ایران تیره گردد
روان کردید زهره پس در یکی — خرامان تا بر شاه فرنگی
ز دزدی گفت شه پرسید از جان دار — ز حال و رنج و درد و پرسش یار
چه پرسش گفت از هر دو بار ز — نشسته شاد با هم هر دو همراز

جهان آشوب چون زد عیش خوشحال — نشسته شادمان با جاه و اقبال
به هر ملک عراق آوازه در شد — نهال باغ شه پر از ثمر شد

همه از حال شه شادی نمودند — بدرگاهش سراسر رو نمودند
نشسته شاه شادان بر سر تخت — به پیش بندگی معروف نیکوبخت
یکی اسپ برون کردان گاه — بخرم هدیه از بهر شهنشاه
صد و پنجاه مرکب با سامانی — سراسر غرق در اسباب شاهی
چهارصد از شتر با بار گران بار — حیا کردار ز مهر جهاندار
چهارصد هم ز استر برگزیدند — همه سرکش ز محمل برکشیدند
ز دیبا و قماش خاص در خاص — که بود خوشتر ز معدن فارس
نباتات همی از شام مشهور — صد و پنجاه خوان همه معمور
ابا محمود خالد گشت راهی — نهادند رو سوی درگاه شاهی
نشسته شاه فیروزی بر سر تخت — که آمد آن شهنشاه نکوبخت
بخاک افکند خود با خواجه محمود — که شاه شهنشه زان حال خوشنود
جهان آشوب با جمع دلیران — از آن اسباب او گردید حیران
بفرمود آنکه تا محمود شاهی — نشیند در جای گرامی
نوازش کرد با او آن شهنشاه — دگر با پور معروف نکوخواه
بپایش شه بخواه و او را نشاند — یکی مجلس نهاد عشرت کشاند (?)
بجای خویشتن معروف بنشست — ز درج گوهر از لعل بگشست (?)
وزان اسباب شاهنشاه ایران — نوازش کرد با جمع دلیران

بشادی زهره بردند بر سر — جهان تا مدت ششماه دیگر

ریاحین [illegible] بند رزنی — ز نیش مرگ تخم خار [illegible]

نشسته در کمین آن بیوفا کیش — چرا هستی تو غافل از ره خویش

نمی‌ترسی که ماند مرگ خارت — بماند بر شکسته با کارت

سه تن از عشق هم کردی گرفتار — سخن از دیگران آری تو در کار

بکن ای مختصر تا آید [illegible] — که دنیا بی بقا باشد مایه چند

بیا یکشب نشسته اندر خلوت خویش — نشسته جمع خوبان جمله در پیش

نشسته نقش با نوی نکونام — که بودی با نگارش هر ماه م

ز هر کوه دستی آورد در کار — دماغ شاه را آورد در بار

چه فرصت دید مرگ ماند درویش — بشه رنگ حال دختر خویش

نهال سرو با ثابت بر شد — ثمر در خوش زیر خوشی بد [illegible]

چو گل شد نو طبق خوش بد دماغ — چه ماند در چمن رنگ زباغ

به هنگام دو دو شهر بستی — تو دو بز مرده چون شد [illegible] و ستی

نسیم از چمن خوش بد بهارت — شراب فصل با هنگام خوردست

بود این شه به روی این در — که دختر چون رخ جانت تحفه هر

نهال باغ شه هنگام درد — که دلی تنگ گشت در کام درد

مرا باید کنم شه را خبر در — دگر هرام بنشد با جهان در

ز زان گفتار شه گردید خاموش — وزان پس گفت با او شکر نوش

چه دخت من نهان جادوی [illegible] — بچشم من درمان [illegible] بکشود

شنیدست او ز [illegible] فش جادوگر د — ز بهرام [illegible] فسانه تا گرد

سهوده ترکی شای ای ارز [illegible] — به نزد من [illegible] سید [illegible]

چگونه بی ارز و بجویم جدا کیش — نباشد حق در این هیچ رضا کیش

از و بهتر گرا باشد تا یان — زیانت شکر و شیخ [illegible] آل

دگر حق هست با او دختر من — زعهد دخت باید افسر [illegible]

نشانم بر سر بر تخت شاهی — نهم [illegible] رو بدرگاه سبحان اللهی

ز هر کوه سر انجام یافت آن حال — و گل خالد ای آن بود اقبال

دادن جهان آباد دختر خود زهره را [illegible]

چه آن روز دیگر آمد بیدار — نگار شاه نو نشسته خبردار

روان گردید سوی تخت آمد — ز بهر کار آن خوش بخت آمد

چه بنشست شاه بر تخت زراندود — رسیدند پور باب و خواجه محمود

ستایش شاه را کردند [illegible] — بجای خویش بنشسته [illegible] ل

دبیرانی که بودند [illegible] — نشستند جملگی با شادکامی

بجای خود نشستش از کم پیش — بخواند آن شه موبد [illegible] پیش

مراحوان عهد باشد با خداوند — کنم فرزند تو با خویش پیوند

[illegible] از هم اسباب [illegible] — چه اسبابی که او نایاب آمد

بده [illegible] انجام از سر کار خویشم — ز [illegible] نازک کردار پیشم

[illegible] شاه هم از ساز [illegible] — ز بهر او [illegible] از م

[illegible] تو هم [illegible] — تو [illegible] باشد [illegible] باشی

چو بشنید این سخن مهروز دستور
بخاک اوفتاد و گردید مهجور

روان کرد مهمود نکو خواه
پس زد بوسه بر پای شهنشاه

وزان پس آن شهنشه نکو گفت
بخاک ادب شد در پایش گفت

همانم بهر موروف خود بند
به بسته دست شد در کار فرزند

به هر ملکی به ایران کس فرستاد
ز زرگان سر بسر آگهی داد

همه با تحفه گردیدند راهی
نهادند روی بر درگاه شاهی

چو انجام یافت آن اسباب یکسر
جهان آسوده گردید منتظر

بفرمود شاه تا در صحن میدان
کشیدند بارگاه شاه کیهان

کشیدند پرده در پرده سراسر
که بام قبه پرده شد برابر

سرا پرده‌ها چنان بگرفت خرگاه
که خورشید شد در آن میدان نهان ماه

سراسر قبه‌ها شد در ده آیین
نبود آن جا دگر اعلا تر آیین

به امر شاه هر فوج دیار رسیدی
نشستندی به هم با یکدگر ریزی

شبها بام در شیراز دادند
به هر بام چراغ و مشعل برنهادند

بصاحب خانه شمع جمع دادند
در و دیوار او شمعی نهادند

که هر بام و در روشن نماید
همه شب شهر چون گلشن نماید

به امر شاه یکسر تا به انجام
نشستندی شادمان با عشرت و جام

چو زهره شد خبر در دم روان شد
خبر در باب مهرو سیا مهمان شد

فکنده خویش را در خاک راهش
زبان بگشود در مدح ثنایش

وزان پس گفت ای شاه جهاندار
مگر آگه نباشی از این کار

نبودی گر زرنگر شاه یارم
گرفتی دیگری اندر کنارم

نه دیدار پدر دیدم نه مادر
مگر روز سیاه بنده روز محشر

۱۰۱

مکن روم به نزدش پسند رومی
که پیش از دیار ما ابنای عروسی

بر ادهم زد آن شاه نکو نام
به عقد خالدش ملکی دلش رام

توان اسباب بر نام او کن
وزان پس چراغ دیگر چنان کن

چو بشنید این سخن از دختران ماه
همه دلبر کرده جشن شاه

ابا موروف با مهمود شاه سپاهی
روان گردید آن شاه گرامی

وزان سو چون زرنگر این شنیده
به استقبال پایش اوفتاده

زمین بوسه نهان چون ماه کرده
قدمش بوسه عیان بر شاه کرده

زهر سو نهادند تخت زرین
به پشت پرده شد بگرفت آیین

زبان بگشود آن شاه جهاندار
زهر گونه سخن آورد در کار

بسی با او نموده مهربانی
وزان پس گفت ای فرزند جانی

همین خواهم که فرزندم زرنگر
به بندم عقد با شاه نکو فر

وزان پس زهره در عقدش در آرم
همای ملک بر دستش سپارم

زرنگر شاه بر خوانم در پیش
به پشت پرده اندر خلوت خویش

که من با شاه خالد عهد دارم
که زهره پیش در عقدش در آرم

چو بشنید زهره در دل فتاده
بگفتا قدر شه بادا زیاده

قبول است این سخن گفت از پدر
میاور لیک آن گفت کهن بر

دگر شه گفت ای فرزند از دل
مکن زین گونه تو در بستن مایل

که تو هستی مرا فرزند و جان
تو هم هستی ز ما فرزند بر جان

اگر باشد مرا زین اختیاری
مکن زین گفته چشم شرمساری

زرنگر شاه شد ناچار دیگر
ز گفت آن شه از گفت خود او هم

نکرده یاد از گفتار پیشش
همین باشد که نی گوی ز خویشش

شده جمهور نایب امیران کار / به بستند عقد آن شه وفادار
چو زینسان بدید آن کار خوشنود / همه احکام را جمع بنمود
بیاراسته شد باغ فر ایران / جهان از نو گرفته شد خندان

عروسی نمودن جهان آسوده از دولت حضرت خان دولت

همه شاخ درختان پر ثمر شد / ز هر رنگ ثمر شیرین‌تر شد
کنون آواز بلبل زلف در رقص / ز شادی دلبران زهره گشت رو عکس
همی بودند خندان آن شهنشاه / ستاده در حضورش گرفتار کار ره
وزان نو خلق گرفته آسایش / چو از اعلا چه ادنا تا چه پایش
به عیش و نوش از هم تحیه کرده پیمایی / ملفوظ خویش بکرده شد سرودی
چو از قوم و چه از عام و چه از شهر / صدا شیپور ساز شد برگردش دهر
شدند هم جشن هم جشن همه دراز / به مطرب خوانده شد هر خان و شیراز
بماند بر دل کسی از غم غبار رسمی / ز کس بود از اندیشه خوار رسمی
ز خاص و عام تا اعلا و پایش / به قدر خویش هر دادند آسایش
بخوردند و بی‌غم نه اشتند جایی / بنو دیر به خرابه کس زمانی
شده تا به قرن ازان در مهر پاییستی / دران مدت نکرده جا دستان ستی
قفس در راه رو با خویش بسته / دران ایام پای جغد شکسته
قدر با مطربان کردیا مهر از / شده سر مست از هر ناله ساز
ز گردش چرخ مانا هوش داده / شده ساقی جهان شو نوش داده
هوا از سرنو به بو نسیمی / شده از فتاده یکی از خویش لقا حیی
چو فصل بهار آمد فصل نوروز / چو خوش روز بهار آن روز نوروز
بهار بی‌نوی دعوت رسیده / نسیم خوش دران عشرت دمیده
سپاهی برکشیده عیش در پیش / ازان هم رو بجا جهان شو کرده با خویش

شکسته باشاهی ز قحط و درویشی / به هر ملکی روان گشته دهیش
ز هر قطرات ده تو بهار رسی / به هر دشتی گشتا لاله زار رسی
ز عدل او جهان سرسبز گشته / ز عطر خوش جام گل لبریز گشته
زمرد پوش کرده کوه صحرا / ز رنگارنگ زینت داده عذرا
ز نور دیده هر گل درخشان / ز نشید الحیا شاه تعمیل نواخان
بیاز پیا چندر نرگس چشم گشاده / کلاه خسروانه کج نهاده
جهان فصلی جنان بر سیاحی روز / بیاد خالدکی عیش پای نوروز
همه شب تا سحر اختر فشان بود / چه از شمع و چه از آتش فشان خود
در و دیوار رخشنده شهر باز / شده هر شب چراغ گوهر بار
چنین تا روز آمد به پدیدار / به روز عید هر خوان یک بار
چو حور دیده شد گشتند در سپاه / نهادند رو به درگاه شاهی
سر سپهر ز بلندی رو نمودند / ز به پیاه نو دیبا گشودند
همه خانان شه رفتند در پیش / همه خوبان ایران جمله با پیش
رسیدند نزد آن ماه نکو فر / همه تعظیم او کردند یکسر
به آداب نشستن آن خوان پایین / چو شد جشن به آیین به آداب
کمند ملک شه از هم گشودند / همه تا تار رمگ از هم ربودند
به عزم کشتی آموخته سیر / ز خوش غطاری به امی رنگشید ساز
رزان پس موشکاف ها آورد / رسانده خویش در شهر خوارد
همی گردید اندر شهر باز رد / نیافته داد بر محکی تا تار
سپاهی ز جوش نو رسیدند / به شهر جنی اینها گشته سیید
بسو پیادبا موج بگزیدند / جنان ماهی به چشم هر دیدند

کسی سوز چون در جسم افتاد — چو محتاجش به رسم آدمیزاد
همان شمعی که از دور نور زد — مشعلی کی تواند دست باز زد
فرنگی زلف نوزا ... — گر آیا ... از هم تا بهار ...
چو دیده سیف آرایش نگارش — لباس فرسان در رکن رستش
سراسر غرق در دانه نهان شد — که آن خلوت سرا آتش فشان شد
برندی رز زرتش بر سر کشید — که رنگ شهر از حیرت چشید
چو شد اتمام آن کار سهند — جهان آسوده بر در گشت آگاه
ز بابی کو چو ز تن میداد — برقی رسما آتش افتاد
بیار خواست چون جان نثارش — گرفته ظهرش اندر کنارش
و دو غنچش کرد فرده نیز دلکشی — قدم آن گاه بر بیرون نهاد کرسی
خرامان گشت چون سرو میان تنگ — جهان از ادبار زود گشت رنگ
چنان آتش ز هر سو بر سما شد — ز گنجی شبهه آتش بود اشد
جهان آسوده بار کان شه ... — به بیت ... آن شه گشت در ایام
یکی یکی بدست خویش داده — او به هم خلق با زرش داده
ز شعلهها از شمع گران تاب — رخ ماه سمای گرز دید نایاب
همان زینت که بود در سموات — ز کوکی دو زمانی گردد ملاقات
به هر کاخی که بنهاد آن شهنشه — نثارش بخشید سیم و گوهر
بیارند از آن شاه نکو فال — غنچه دیدم مسکین ... مال
به بستش معروف نکو نام — همین او فکند جان در پای آن شاه
دگر محمود آن پیروفا کیشش — ببوسید رخ نما بگرفت در دستش
بگردید او فرنگ حاجبانش — چو قدیفی بگرفت در جیبانش

شکرریزی نمودی اصفهانی — به شکوی شکی اندر نغمه خوانی
سما با زان فیل جمع گشته — بخشم هم خلایق شمع گشته
به هر لفظی گر آیی نغمه خوان شد — چنین جشنی که اندر جهان شد
چو شد ز دلکش خالدشاه آمد — سراسر زر ز رخ چون ماه آمد
بیا اند از گنجی رایت یکسر — که شهر فارسی بگرفت در زر
بدین آیینی زرشان بند شه — قران کردند هم خورشید و ماه
سر معروف شد بر چرخ فرد ز — از آن فرد از آن بخت از آن روز
بجا شی بزم هم خلقی روان شد — دگر هنگام لوز مطربان شد
جهان آسوده در ایوان دستور — نشسته با دف و چنگ منظور
شه نوشه به دختر زیبای ماهی — روان بنمود بر کوی غلام بیش
چو خلوت خوش چنان خندید ... بود — چو یا رسا ... نماز از زیر بود
چو پرده بر کشید از رخ دو رنگ — طبق بر هم کشیدا سنگ رنگ
چو شکر چه از لعل برخاست — هم آن جوانه نمود رخش
نشسته خون گل در دیا ... — رسیده عطار او بر سقف خانه
چو خالدشاه دید نازیبا رستش — فکنده خویشش اندر کنارش
اول از پیا بوسی کرد آغاز — که چیز ... اورا این چنین ناز
وزان پس ساییل زر دستش نموده — بشنید هم نگارش سوز بوده
چو نرم گشت دست در گردنش کرد — چو نرم دیده از لعلش شکر خورد
ز نخش سوگی کاه در دست — گهی از عطار او کرده سر بست
گهی ز کس ... عطر ... — چنان نرمیدیدم که جیری کرده

گهی بادام در درج شکر کرد	که کرمی در دل حسنش اثر کرد

هلال طاق ابرویش چو دیده	چو موج سر پاشی بر کشیده

رکی بر روی هم دیبا نهانی	کشیده تا حیات زنده مانی

گهی بوی لب و گاه نازش	گهی بر روی خط میکرد یارش

زبانگه دیده اندام سیمگون ساق	که شد هم جرم طاقت بر و طاق

چو شد پا در گستاخی نخورده	بدربان دست بر آهی کشیده

چو دزد خزانه سنگ اندر کمین است	سر ربانم کار از آن خزانه همایست

بیاید دزد بیرون زراه خزانه	چو دزد خوردی شد نهانه

کشوده قفل آن گنج نهانی	بروی لعل و زر زد باد خزانی

چو بود از وی غلام زر خریده	بگردن هر دو طوقش بر کشیده

عجب فیضی دمید آن باغ پر خار	لاش خرزدیم نخ سرو شد بار

چو فرصت یافت بر طوق گرفته	به فرق خزانه شیرین یافت اوسه

یکی قرص سیم ناب دیده	چو قرصی عکس مهتاب دیده

ز شنجرف هم بر روی قرطاس	نگین گونه یاقوت الماس

کلید قفل مخزن کرد تسلیم	که از تشنه ریزش از لعل از سیم

دو تشنه بنوک خامه بگشاد	عقیق مهر شد بر نامه افتاد

بر آمیخته دگر شهد کرسی	که کرمی خزانه خالی شد ز کرسی

همه آن صدف زد غوطه غواص	ز سیم در بدست آورده الماس

سقط شد مرکب از شهوت کشیدن	دگر برگشت رخت از چشیدن

بلند کمان باز آمد مرکبش	که ترشد آن جلال نورسی ها

بسبزه سیر شو رفت بر در	نکاه خود رسید از لطف داور

ملکخود جایکی شاه دیدی	گشوده لب چو لب بر بکش دین

بسی شاهانه شد نو	سته از دیو دل و دل ترکو

ز تند زد آن خونکی اقبال	کشیده موج خانی چند درحال

بزمان شهنشه لحو	زمانه بالکش در رنج بر در

جهان آشوب بار کهان پیشش	نهاده روی بر او اوان خویشش

سته زخوی که شربت زحمت کنید	به صید تیر خورده گر بستند

ز تاب کرفتش در او خویشش	دگر هیچ نیست تا او سوزندش

چو آهو گشت تنجر کرد	با فرخنه این تیر کرد

غزال شیر افکن تیر شکست	بر و پیاسینه آن شیر بنشست

عجایبی دیدم دران کار	غزال شیر صید کرده کرفتار

گهی آن شیر عزم خام میکرد	بضرب مشت او سرموم می کرد

گهی غالب شده با شیر شکاری	گهی طالب شده بر صید تا ...

گرفته همچو گرسنه کاه در بر	گهی این شیر عز آن کاه سر

گهی با ناز که با ناز بودند	هم چو با سحر دساز بودند

نشسته روز شب شاد کامی	که شد سیاب آن دولت تمامی

همی بودند باهم آن دلدار	تو بشنو حال قحطال وفادار

آمدن قحطان از ملک بشهر فرنگ بشهر فارس که دختر یارش خود

چو بنشست بر سریر کیان / ز نیکی جهان بر وی آگشت نو امان

همه ویران ز نو آباد کرد / ز بخشش جهان شه به یاد کرده

چو مانند یک سال هم بر گذشت شاه / به بزم طرب کسا [illegible] گشت بر سپاهی

به هر جا که بودش نامبردار / بفرموده جیک در درم جز دربار

بدو خواند آن کس تحفه خویش / ز بهر شاه خویش افکند در پیش

ز بس گنج زر اسباب سپاهی / بفرموده بار در درم گشت بر سپاهی

ز بس زینت که بود در فن نقش / که بود در عراقش آب رنگش

کزین عالم کیان باد در فشار / کز آن بار شتران شد رهوار

علم ها شهی کشیدند سپاهی / گرفتند با رزم کوه خود سپاهی

روان گشتند با قتطال جنگی / ده و هم الف از دلیران فرهنگی

جنی تا ملک فارس ابوذر رسید تند / ز زرنگار رنگ خیمه برکشیدند

شه نو گشت که زان وفادار / روان کرد در دز جهاندار

شهنشه گفت که با هر صلح ارکان / در دوستی ز باغ رز چیدان

فتاد آور زر و دز ملک ایران / همه از کار رخنا گشت حیران

ز دیگر سو شاه خان گشت دهال / ز عهد از وفاداری قتطال

شه نو شد ورا در همان روز / ز با معروف با معروف فیروز

بزرگان عراقی از کم و بیش / شدند بیگانه زره بیگانه از خویش

چو قتطال دید شاهش پیش آمد / به استقبال او با خویش آمد

پیاده گشت با خیل سپاهش / رسانیدند خویش و بر پای شاهش

چو خالد شاه

چو خالد شاه بود چشم بگشاد / پیاده گشت رو در راه بنهاد

به بر بگرفت او شو آن نکو خواه / بسی بوسید چشم و صورت او

دگر هر نامبردار دگر رسی / مشرف گشته بر دستش تمامی

علم هاشان همه بر خاک خمیدند / بسی مدح ثنا نوشاه گفتند

نوازش کرد با شان شهنشاه / چو معروف دید بر شه گشت کمراه

ز ایران هر که دیدش روی قتطال / شده حیران ازان فرزان بال

ز ان اسباب آن فوج توران / شده هم خلق بر اسپ نطفه را

فرنگ ایروان گشت همراز / رسانیدندش در شهر شیراز

هر آنکس دید قتطال نکوروز / بگفتا شاه شه معروف فیروز

رسیدند جمله ایران دستور / بشد دستور ازان اسباب مشهور

نشسته شاه نو با شادمانی / ز با خیل و فرنگ ایروانی

به نزد خویش بنشست قتطال / ز روسیا مهر چی پرسیدش احوال

زر نگار رنگ آوردند در پیش / گذر کردند هر یک تحفه خویش

به نزدیک ز دیگر شاه بردند / ز هر یکی با نام خویش خواندند

ز ان اسباب هر چه دیدی در آن / نوازش کرد شه با خیل خود بان

کشیدند بر زه زرینه در پیش / ز بهر آن شهنشاه وفا کیش

طلب فرمود قتطال وفادار / ز با گردنکشان نامبردار

رسیدند چو نکو در صبح بر در / همه در خدمتش افتادند تکبیر

همه دیگر بروز ایشان فتادند / زبان رشد در عیش برگشادند

چنان کرسند قنطال وفادار / که شد دلتنگ آن شاه جهاندار
که هر چیزی دیبا در بر خویش / غمی در دل با کشی زده نیش
زیباب چنان افغان کشیده / که افغانش بجانانش رسیده
شه سردار برجی کم نبودند / بروی هیکل زاری نمودند
چو از حد رفت شه دل برگشوده / بسی دلداریها از خویش نموده
زبان بگشود با قنطال شه خوش / همی پرسید از تقدیم سوء هش
دگر از گشت و میرشت و ملامت / ز حال رعیت از لطف عنایت
ز خوشتن ز خادمهای خویشش / نگو پیاده حلقه برکف پیشش
بشه خوشتن دل آن تنگ پرداز / نوازش کرد با او از سر ناز
وزان پس یکیک را خواند در پیش / بپرسیدش ز حال خویش از خویش
چو پرسید حال آن تن سه تن سینه / اجازت داد او آن شاه گرامی
بهم ندان روز آن شاه خندان / چنین تا روز دیگر شد نمایان
ز سبب وزم که ماشینش سیاهی / فگندند پیشکشها جمله شاهی
دبا قنطال شه نوروان شد / بنزدیک شهنشاه جهان شد
شهنشه گشت مهران زان خردمند / نوازش کرد با او چند در چند
بهر پایش گفت خوش شه قنطال / ز هر گونه همی پرسید احوال
یکی یکبس پرسش برگشوده / یکایک شه همی پرسش نموده
چنین بودند با هم مدت چند / بعیش و نوش با هم گشته خرسند
شبی بنشسته خلوتگه با یار / جهت عروسی زهره / که بهر یک بلب گاه با نار
زدن و ...



ز روی مهر گفتش آن وفاکیش / دگر از زهره نام آرسا نام در پیش
همایون است اعتبار این زمانه / وفائی آدمی این است نشانه
نه بینم آشکار در نهانه / که نام زهره آید در زبانه
مراد دیگر نباشد تاب از این بیش / که در دل ز دم نه بینم خواهر خویش
جوابش داد خالد از سر ناز / مرا هیچ کار نبود اندرین راز
اگر
تو فهمی ز کار خواهر خویش / بهم خوبی کرد رسانی گر در پیش
ز راه دیگر شه گفت من عهد دارم / عروسی خواهم از فهم گذر زم
روم فردا بنزدیک جهاندار / کنم شه سوی از این معنی خبردار
اجازت چون دهد اسباب سازم / سرانجام این عروسی را بنوازم
چنان زینت دهم انجام کارش / که ماند در جهان زینت یادگارش
وز آن گفتار شد دلان گشته تا رنگ / چو جان خویش بگرفت در کنارش
به گل چیدن سراسر گشت بخشش / چو گل بگرفت آنگه بر دماغش
چو صبح صادق آمد باز بر در / همی کرد وقف آن ماه سکر
ابا خواجگان نوخوف نکو روز / روان گردید آن ماه دل افروز
بخلوتخانه خاص جهاندار / رسیده آن شهنشاه وفادار
همه خاصان خلوت هم چه بودند / به استقبال آن شه رو نمودند
به او نوازش رسانیدند در کاخ / چو مهتاب جلوه‌گر باغ صد باغ
چو بشنید زهره بگرفت او در پیش / ز رشک خویش نزد خواهر خویش
چو دیدند روی هم بر هم دویدند / ز روی شوق هم در بر کشیدند
گرفتند دست هم آنگاه در دست / ز شوق هم شدند دلشاد سرمست

جهانگیر در خلوت روان شد / بنزد آن شه خوش مهربان شد
نوازش کرد صاحب خانه را مهر / بدو گفت ای شه کیهان نکو چهر
بیا اندر زمین از هم کو افکند / چو پا اندرز گنجی دلبر افکند
زبان بگشود آنگاه نکو چهر / بشاهنشه بگفت از سر مهر
اجازت خواهم از شه جهاندار / مرا خوشنود سازد اندرین کار
که اسباب عروسی پیش گیرم / ز بهر خواهرم از خویش گیرم
جهانگیر چون گفتار بشنید / ببود در آن صنم را مهر خندید
بدو گفتا کای فرزند ارزند / چرا زینگونه در تردد کنی یاد
تو داری اختیار خواهر خویش / بهر نوعی که دانی گیر در پیش
چو تو او را رسانیدی بشه باز / چرا از کی تو باشد مر او را ناز
چو شد اتمام هر گفتار در پیش / بنزده خیل بر طوبی گرفت خویش
بشد آن شاه باز گردید آن صنم بگو / بهر یک بسته دست کار خود را

عروسی کردن زرنگار شاه زهره سو را از بر کار رخ جهت خالد شاه

زنو آگاه کردند جمله ایران / دگر بنیاد کردند هم شه گیران
بفرمود آن شه دلپاک اخلاص / که آسایش نمایند اهل فارس
سراسر هم که دولت از کسی گرد / بجای کس عشرت پیش گیرد
مداخل هرچه بودش در یکی تو ز / رسانند باز بر وی روز در روز
کسیرا که ملالی هست در دل / نگردان نمایند مشکل حل
کنند آن کار زینها غم کشیدند / طلب از آمان زعقد اسرار بیند
بیارند پرده ما چنین هزاران / زرنگار رخ چون گل در بهار نوبه

ده فرسنگ با زر زرنگ بردر / کشیدند آن پرده سراپرده سر بسر
چنان ترتیب بیحد پرده ها ساخت / بپاشد زره فغفور تنگا تنگ
بزر آورده بان در رخ پایان / ز زرین پرده ها بیحد سامان
چهارصد مجلس آراسته گزیدند / که هر مجلس یکی قومی کشیدند
بهر مجلس بیو از یک بسند / نباشد خالی خانی در میانند
بهر مجلس حلی از فرسنگی / مولعل باشند از هرگونه رنگی
دگر خرگاه کیهانی هم آن جا / کشند بهر جهان آشوب زیبا
بهر مجلس کنیزک زرد چند بحر / بسوزانند در وی عود عنبر
نوازندگان زهر ملک و یسوان / زهر کو مطربان می کن سوان
سراسر چیدگی جمع سازند / بخواهر خواه هرکس بر نوازند
سراسر عیش بهر خویش گیرند / بشادی عروس پیش گیرند
ز حال دلنواز شو را بخوا / نموده میل در دل سوز عاشور
چه عاشور اندر آمد اندر آمد / ز دل هر شور ما اندر سر آمد
چه دیدند حال خالد شه دران روز / نوا گویان نو رخشنده دلسوز
و پیلهم کی خدالیش بر نوازند / نوا گویان بنوا رخشنده دلسوز
و پیلهم کی خدالیش بر نوازند / نوا گویی نوا خوانی چه سازند
چه تصنیف آید اندر نغمه پرداز / بشد پیدا چه حرف بر دشت آور تر
گروهی دیگرش طنبور در دست / ز نوری بورلش کردید سرمست
گروه اندر گروه بنشسته دلشاد / نکردی غیر عشرت دیگری یاد
ز اسباب لباسش بود تو فیر / و پیا مجلس بمقدار هیچ تقصیر
بنود پیا یک حروف از هم زیاده / چه از نغمت چه از ترتیب چه باده

به بزم مجلس نشستند تا ساقی — ز شادی دف و نی عراقی
کنیزان فرنگ در نغمه خوانی — شده قوناقی آن جهان جو استی
چو شب آمد جهانی روشن تر از روز — ز مشعلها و از شمع روان لو تر
بگرد لشکرگه جهاندار — سراسر بود مشعل چه انکار
جهان اسوار با ارکان یکسر — نشسته شاه خالد در برابر
دگر میدان رزم وقت با غش — شده هر شمع یک کوه چراغش
در و دیوار بام شهر یکسر — ز نور شمع آتش رفت بر سر
شمار ماهی زمین کرده نشاط — همی افشاند آتش در میان تر
طبق طاق طبق اندر هوا شد — از آن پرواز و خندان سما شد
زمین را آسمان کرد دیده پر نور — ز آتش روی هوا پر کرده پر نور
چه باید رست هر جا دست پیشانی — رساندند کار رسد آخر بجائی
ز نور احوال نقل خویش دار — ز بد احوال نباشد یک مجور
مکن بد نقل با هم جهت خویش — که آخر بخاید ز رحمت خویش
ز سید یک کسی از بر نزادان — مکن محروم چه باشند عذر خواهان
یکی عشق زجره دل تا تو دانی — زکی از ستی نباشد هر نهانی
اگر باور نه پسند را تو این سان — نظر مکن زمانی آسمان ساق
سی از قدر خود رحمت رسانند — زمانی چون قیمت دست او قند
چو او از نور باشند نور ریزد — زمینی چون نام خرد خاک بیزد
عوض بنشسته با شادی ز شر — که روز دیگر ز دعوت رفت بر سر
که آمد وقت گل چیدن دگر بار — که چند گل بجز از خالد ز [illegible]
اجازت یافت از محمود از شاه — قران قد عقد کرد و خورشید با ماه

چو شب آمد بهان شاه وفادار — روان گردید بر خان جهاندار
همه خوبان ایران در پس و پیش — نهادند روی سوی کاخ خویش
و لشکر شاه ایران جمله یکسر — نهادند روی همراه آن ظفر
به درگاه شهنشه در رسیدند — گروه اندر گروه صف برکشیدند
به بزم نغمه گروهی با دف و ساز — ز هر رودی برآمد نغمه آغاز
ز دو لشکر شاه ز خوزستان آمد — لب خندان دیدی با طالع آمد
زنان دیبا ربیعا برزمی نموده — چه زهره چشم بر ماهی گشوده
چه ماه چهارده بر عکس گشته — ز مهر هم قران پیدا گشته
چو بود آن ماه این هم نیز مردان — چو او بر عکس بود آیینه ور زان
همیزان چو برهم در رسیدند — قران از بخت خالد بر کشیدند
گرفتند چو کریم اندر آغوش — ز بهر خنوک تند ز شستن [illegible]
خواطینان ایران فوج در فوج — رسیدند زده آن ماه چند اوج
نشستند جملگی با عشرت و ناز — یکی مجلس نو دادند آغاز
کنیزان فرنگی در عراقی — چه با چنگ و چه با نغمه چه تاسه
چه کشتند نمت انباده ناب — به بستند دست ورد آتشین و آداب
ز رو لشکر شاه بنشست در پیش — نمود آداب لذت هم خویش
فرنگی عزم شهر هند بنمود — که ز لشکر ز رزم هند بگشود
همه آن شهر برهم گشوده — جهانی از سپاهی پر نموده
یکی بیکی ز ملک زنگبار سون — که بود حرم آن شهریاران
به ظلمات لشکر روان بنمود [illegible] — جهانگیر [illegible]

چو دیدند بیت آرایش نگارش / لباسی نور پوشیدند در کین رسش
چنان مشاطه کرد کارش / چو این مشاطه ها بنمود نگارش
خدا باید کسی سو پاک سازد / که هر تا پاک آخر پاک بازد
چنان از دو امرش زینت نموده / که نور از چشم هر کس در ربوده
غرض چون کار لشانش شد بپا / بناز چند بر خواستند بپا
گرفته با دو دستش شاه تز سنگ / روان بنمود آن سرو خدنگ
همه خوبان ایران در کف ده / ز حیرت نیز فلک انداخته ره
قدم با ناز چند بر در نهادند / که سر پیا تمام بر باد دادند
شعاع شعله پیش اندر دل آمد / تو گفتی خود دگر صبح اول آمد
امر بابام چو بیرون آید از در / شعاع شمع چون بنماید از در
شده بیتاب هر شمعی از آن نور / ز تابش خلق خود بگرفته را ر
چو خورشید ماه شعله انور / خدنگ کوکبی شد بر گردنش ادبر
ز بانگ زیر و بم و ساز کرناه / ز رقصیدن در آمد مهر بر ما
جرنیو بر قاره بانگ بر زد / چو آتش در هوا چون مرغ بر زد
ز شهر و بام از هر کوچه و راه / کشیدا شمع سر بر پا آن شاه
نثارش خویش هر کس ریخت در بر / ز آتش آتش از عود عنبر
فلک گردش پا انداز داده / نعیمش چرخ الگردش بداده
مه اندر پای او مهتاب افکنده / رخ خود سو برش تا شب افکنده
چو گام از گام دیگر برکشیدند / زحل در خاک پایش روفتادند
چو نار دیگری دریش آورد / مریخ در پای نازش خویش آورد
روان گردید با اعزاز با ناز / که آمد مشتری در پیش او باز

چنان خالد

چنان خالد نثار سیم زر سخت / که پر شد از نثارش کیج مریخ
چنان عمود که هر ریخت در بر / زحل از که هرش شد تاج بر سر
دگر قیطال چندان زر فشاند / که هر پا بهر بهره خود کشیدند
دگر از کان ایران جمله یکسر / نثارش ریختند سیم و گوهر
ز پا انداز او آن شهر پر شد / کدامین جا که جا با جا پر شد
امر بابام بر پا مشتری شد / عجب رتبی که فرداس بر پا شد
چو زهره باز آمد در بر خویش / جانک گشت بر خالد خروش
چو ساعد سعد دید در طالع خویش / نمود آهنگ آن مطلب کیش خویش
اجازت آمدم از زر نگر / روان شد بی شرین شاه پرویز
چو شیرین که شیرین تر شکر بود / چو پرویز که پرویزش بدر بجه
بخلوت چون رسیده آن خوش اقبال / چو خلوت خلوت فراخ شد حال
یکی پرده ز لعلش برکشیده / بغلش چشم نامحرم ندیده
نشسته در میان حوری لقاست / که زهد دیدی هر صاحب کمالست
هر آنکس که یارش نیز پیداست / که او دخت شه هر سو خوبیاست
چو دید آن حور زخت سر ز پرو / بشد بدر از طاقت پا مدر سرو
ز بیهوشی بکردن دست بردش / حکیم زان شکر کان مست خورد کش
چو بوسه بیش بر لب رسیده / ز چاه عشقش آب حیات چشیده
نسیم یافت در دل تازه تر شد / نهالی دیدش پر ثمر شد
عجب زان نهالش نور رسیده / که هر شاخی ز رنگی بر دمیده
از آن تا محی لبش گشت خندان / به پرده دست از لب زنخندان

دگر دستی بغبغب کردن آورد
وز آن پس میل بر گل چیدن آورد

گهی بر نار دستی بر کشیدی
گهی در سایهٔ سروش قد دیدی

ندانم نار یا لیموش تر بود
که خالد گفت شهدش چون شکر بود

به بادام پسته از هم میگشودی
بعنبق شکر از وی میربودی

چنان تا در خیابان صید میکرد
به سنبلگاه قصد قید میکرد

بجو ضعف چون آمد گذارش
ز عطر مشک بر سر زد غبارش

ز مستی کرد کم بر خوشتن راه
رسانیدخویش بر خرمن که شاه

حصاری دید بر در قفل سیمی
به بند استاده بر کوهی تمامی

طلسمی بسته آن شاه نکو نام
خوش آن نخلی که بر فتحش بود کام

زده یک مار سیمی حلقه بر در
ز سهمش منع بند در گرفته

به ریحان که در پیرامن آن در
کشیده شاخ آخر یافت او سر

بنام خالدش چون بسته بود او
به زارش هیچ زن ناخسته بوده

بدو چندی یکی نوچی نموده
که قفل بند از هم گشوده

ز بعد رنج بسیار چند در چند
بیافته گنج بر مهر خدا روند

چه مهر لفظ یا قوت ابریشم
چه حلقه حلقه چون حلقهٔ جیم

بهم لوح آن شاه پر از شوق
و سیمین شاخ بر مهر ولا زنند طوق

نه بستند چه کسی زین مهر رنجی
نه بستند آن چنان زرین گنجی

نمانده آن شه را دیگر از آن تاب
کلید انداخت بر آن قفل سیماب

چو بشنید آن در زرین حصارش
فرو رفت دانه ها اندر کنارش

چو دیبا ماه گنجی بود دلخواه
همین یک جفت مشهور نامم شاه

ز ریب نازنینش شاه مهر بگشاد
نگار مهرتش نامم رشتی مهر بنهاد

ز مهر سینهٔ تش یاقوت فرشاند
اول بر شاه خوان نامه بنهاند

بموش صبح بلبل گل طلق شد
ز لاله خون چکید زر ورق شد

چو شد تاراج مهر گنج آن در
بجو رستان همه باره ریخت شکر

چنان کرفی ز هم کردند جشیدند
ز کرمی میل بر سرها نمودند

دگر هنگام شوخی شد در آن حال
گشوده دست آن صید فرخ اقبال

بشیر صید افکن پیچ بخت
که شیر از لعبت او هیچ بنهاد

گهی چشمش جام بر نمودی
بجام لب دل از تن میربودی

گهی از تیر مژگان زهر دادی
گهی از عارضان یا زهر دادی

ماند و بجا

دگر صحن برون آمد جهان در در
نمود کی از دیگر وفا در در

ز زر دیگر شه اجازت ملو در دم
دو و دز دونیک ش هنش عالم

شه نو نو به سیاحتش روان شد
ز زر دیگر نور خورشید در نهان شد

ز هم او برکشیدند دکان سه
ز نو دیگر کشیدند زنده گاستی

بدعوت مانند ماه دیگرش باز
ز زر دیگر گفت با خالد دگر راز

که عقد دخت محمود گر است
به بند شد مهر تو با یکنابی

روان قطال کرد زود شهزاده
که تا دیدار کند زیبی حال آگاه

ز شادی شه خالد رفت بر در
به قطال گفت امر با ماه سیگر

چو بشنید سر قطال وفادار
روان کرده در نزد چین دار

بجای خود به ترس لیلی نشسته
سخن از محنوز دانا لیلی گسسته

ز بعد گفت که آن راز بگشود
شنهشه از زبان آگاه ننمود

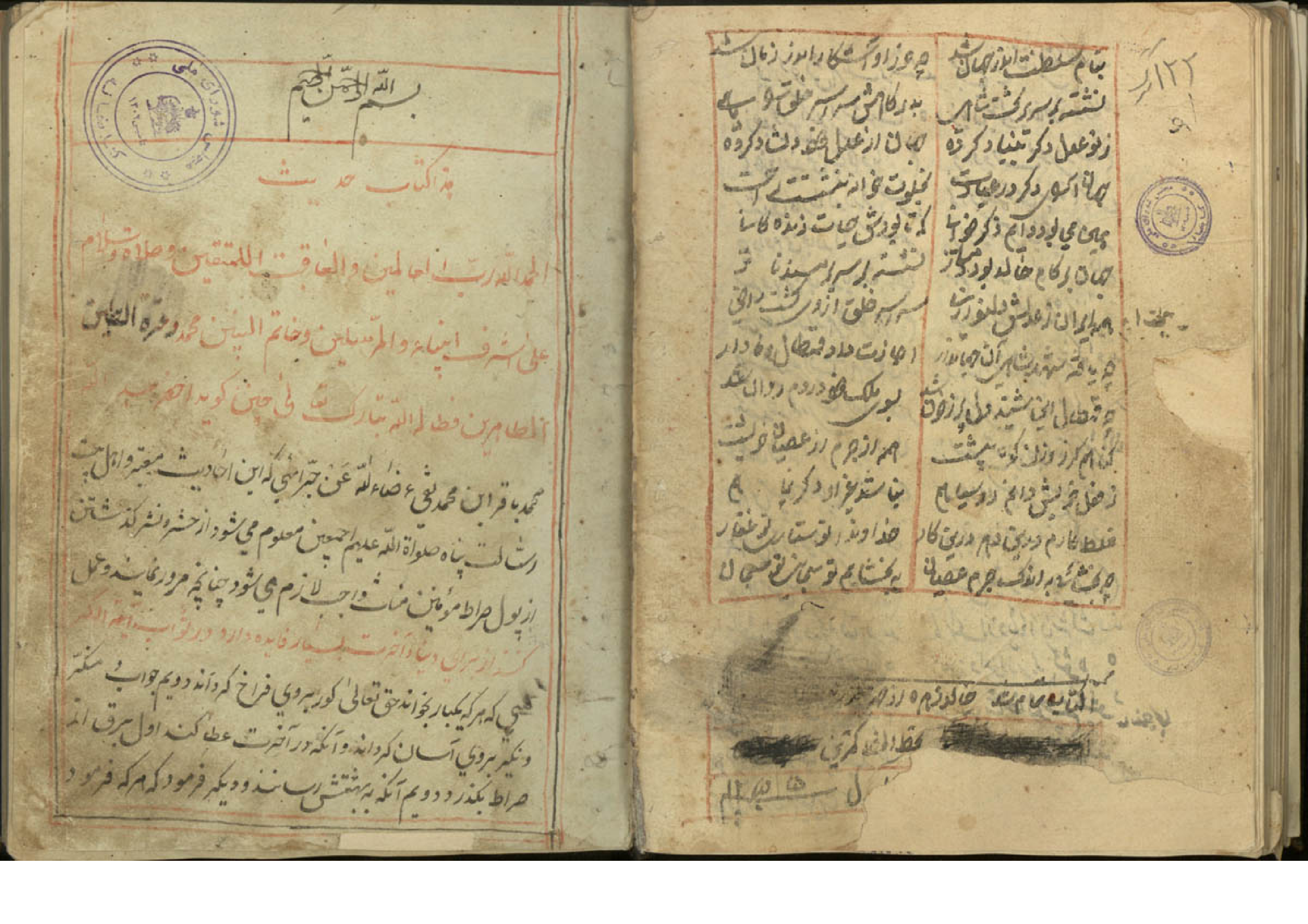
جهانی دم شاه بالاکان تمامی روان شد زد محمود گرامی
چو بشنید آن گرامی پیر دل کیک با انواع ذوق افکند بر خاک
چو بنشست شاه با درگاه قطعها گشادند لب از بهر گویه احوال
نوازش کرد با او شاه بسیار نشست شاه ایران فرخنده اقبال
ز بهر او بانگ شادی برد میدند حدیثها گوش بکر کران کشیدند
و فخر لوکس دارم اندرین کار ز دولت عهد این ایران خدر ر
که اسباب دگر بنیاد سازم نخواهش این عروسی را نوازم
جهیز بود این عروس در جهانم که زو بهتر نشاید تو جهانم
ز بهر خاطر محمود شه سی یکی اسباب سازم باکرامی
دیدن خام این دم چه جا ر دماغ شه نعم اگور دوربا
چو دیدم اینک دلوری جهانم نیابد یک سنی اندر جهانم
نمودم مختصر تا او نماند مشو دیگر این اکنون خمرند
که گفتار رپ سخی آید وزو خوانند به لفظ لبید
اگر نوازش دارم من درین راه بدید شش شد اکنون شهنشاه
بشادی یک عروسی کرد مند که حیرت بر عروسی خوانق خوردند
نیاز چند سر و رخ دخت محمود بکام او رسید خالو بهم

رفتن جهان آن خالو شاه المرخ بر پادشاهی ایران

جهان آسوده عادل دیدی روز نشسته شادمان بر تخت فیروز
بر بودند بزرگان جمله یکسر رسیدند جمله در خدمت سراسر

بیاری که نوازش همه یک بار کشند بسی مدح و ثنا ... کشند
ز بعد مجلس آسوده شهنشاه زبان بکشود با خاصان درگاه
که خود دانید من با کام دانم که از اول چه حقوق اوش نام
شنیدی کارها که در فرنگش که اکنون از زمین پیچنام تنگش
چو دادم من نجات آن ستمگر که باید کرد این تاج و افسر
سپردم من نجات پادشاهی بهر روز شد بدرگاه الهی
شما را باید از بهر خوارج همه عام بدار دید وقت آن شاه نگونام
چو بشنیدند این شاه همچو بودند زبان اندر دعاگوی شه گشادند
بگفتند چنانکه این شاه جهاندار تو باشی در زمانه نام بردار
ز عدل فقیهم آید ایران ز سهمت لرزه بر اندام شیران
بهم کی بسیار تاج شاه سپه ... در دو تیغ از تیغ سپهر
همه عمل زاد و یاد کرد بهر انجام تو او ساز کرد
بدرگاه شه سر سپهر دو کنداریم بدستش اختیار خویش داریم
بگفتند این و درکی افتادند که ایشان از دنیا آن شه کام دیدند
دگر شه باز دلداری نموده زبان دلنوازی برگشوده
بسی دلداری آن کل نمود تو ... خالد چشم بکشود
ماننجا

بر بودنا که شربت
بگوید به درد مطلب



بنام سلطنت ایوز جهان شد | چو روز او گشت کار امروز زوال شد

نشسته بر سر تخت شاهی | بدرگاهش سراسر خلق تو سپاهی

زنو عمل دگر تنها دگر کرده | جهان از عدل عدلش دگر کرده

جهان اکنون دگر در عجایب | بخلوت خوانه بنشسته است

همی می بود دوام دگر خوشی | که تا بود بشی حیات زنده کاشانه

جهان بر کام خالد بود دگر | نشسته بر سر اسپید نا

همه ایران ز عدلش دلنواز | سراسر خلق از وی گشت راضی

چو بیافت شهد شاهی آن جهاندار | اجازت داد شهمال وفادار

چو تعالی الهی شنید فرمان | بود ملکش همی در دوم زوال شد

که ایام گرز وزان کوه بهشت | همه از جرم از عصیان خویشت

ز فضل خویش دایم ده سیاه | بیا ستغفر او دگر بار

فقط کار هم دیگر دهم در هر کار | خداوند او توستاری تو غفار

چو بخشیده با انکه جرم عصیانی | به بخشایم تو سبحانی تو سبحان

تمت الکتاب بعون الله ... از دست ... کاتب

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا کتاب حدیث

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلاة والسلام
علی اشرف الانبیاء والمرسلین وخاتم النبیین محمد وعترته الطیبین
الطاهرین فقط لم الله تبارک تعالی چنین گوید اخر جهد الله
محمد باقر ابن محمد تقی رضی الله عنه خبر الهی که این احادیث معتبره واهل بیت
رسالت پناه صلوات الله علیهم اجمعین معلوم می شود از حشر ونشر گذشتن
از پول صراط مومنین ومومنات واجب ولازم می شود چنانچه مرور نمایند وعمل
کنند از برای دنیا و آخرت بسیار فایده دارد در ثواب آنچه اکبر
قبی که هرکه یکبار بخواند حق تعالی گور بروی فراخ گرداند دویم جواب منکر
ونکیر بروی آسان گرداند وآنکه در آخرت عطا کند اول بیرق اند
صراط بگذرد دویم آنکه به بهشت رسانند ودیگر فرمود که هرکه فرمود

بعد از نماز فریضه آیة الکرسی بخواند هفت در آسمان بر رو[ی] ی
او بگشایند تا حق تعالی بر خواننده آیة الکرسی نظر کند فرشته
بیافریند تا حساب او را بنویسد و گناه او را محو کند تا روز قیامت
ذکر رسول صلی الله علیه و آله می فرماید که چون مؤمن آیة الکرسی را بخواند
ثوابش را به اهل گورستان بخشد خدای تعالی در آورد در گور
چهل نور و جمله گورها را فراخ گرداند هر مرده در بهشت جا کرداند خواننده
را ثواب شصت پیغمبر بدهند به هر حرفی فرشته بیافریند تا قیامت
تسبیح گویند و ثواب او را در نامه اعمال آن بنده بنویسند و حروف
آیة الکرسی یکصد و هفتاد و یک حروف است هر حرفی هزار برکت
است از رحمت هر که در خانه خود آیة الکرسی بخواند تا سی روز
شیطان در آن جا گذر نکند و دیو و پری و جادو در آن خانه گذر
نکند و هر که از منزل خود بیرون رود آیة الکرسی بخواند خدای تعالی
هفتاد هزار فرشته می فرستد تا موکلان آن تا منزل برسد
در فضیلت قل هو الله احد از حضرت امیر المؤمنین که آن خواجه

نازاغ البصر و آن شکوفه باغ بلاغت و آن دلال بضاعت و مخلص و آن جلال
و آن شفیع روز مفلسان و آن قدوه مخلوقات و زبده موجودات
ماحی کفر و ضلالت عمده [illegible] اولاد هاشم و جمیع انبیاء ابو القاسم
محمد ابن عبد الله صلی الله علیه و آله می فرماید سوره اخلاص بر دوازده [illegible]
جا نوشته است اول در آسمان دویم تا آسمان هفتم بر لوح و بر [illegible]
مشرق و مغرب بر دل مؤمنان سوره اخلاص نوشته است ای مؤمن که
سوره اخلاص بر دل تو نوشته است پس از او غافل مباش که در حرفی حکمت
است فرمود که سوره اخلاص پنج کلمه است و بنای مسلمانی پنج است در
شبانه روزی پنج وقت نماز فریضه است و پنج شهید که پیش از پیغمبران
در بهشت روند و پنج پیغمبرند که بلای بسیار کشیده اند پنج فرشته اند
که عزیزترین همه فرشتگان پنج شب است که مؤمنان در قیامت
بیابند پس هر مؤمنی که این پنج کلمه قل هو الله احد را بخواند حق تعالی
آن پنج چیز که بنای مسلمانی را روزی آن کردند بروی ثابت کرده اند
تا روز قیامت اول شهادت دویم پنج وقت نماز سیم روزه چهارم

زکواة پنجم صبح و چنان که پنج مقام مبارک اطراف کنند کرده باشند
اول امام حسن دویم امام حسین سیم امیر حمزه چهارم عبد الله پنجم
قاسم هر که نام بر زبان راند بدرجه آن پنج پیغمبر رسد که بلاها کشیده اند اول
جرجیس دویم ایوب سیم داود چهارم یعقوب پنجم ذکریا فرمود که هر که این
که از پیغمبران بهتر بند اول آدم دویم ابراهیم سیم عیسی چهارم موسی پنجم محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله فرمود که هر که این پنج کلمه را بخواند ثواب آن پیغمبر برسد
هر که این پنج کلمه را بر زبان راند به ثواب آن پنج فرشته رسد اول به ثواب جبرائیل
دویم میکائیل سیم اسرافیل چهارم عزرائیل پنجم حرقائیل بدان که سوره اخلاص
برکت را پاک باری تعالی هست این سوره یازده نام اول سوره دویم
اخلاص سیم تفریدش گویند چهارم تجریدش گویند پنجم نورش گویند ششم
سرورش گویند هفتم جمالش گویند هشتم برائتش گویند نهم صمدش گویند
دهم احدش گویند یازدهم قل هو الله احدش گویند اخلاص [illegible] آن گویند
هر که بخواند از غمهای دنیا پاک شود و تفریدش از آن گویند که هر که را بخوانند
دور شود از کفر نفاق تجریدش از آن گویند هر که را بخواند [illegible]

از [illegible] دنیا نورش از آن گویند که هر که بخواند در روز قیامت نورش پیدا
پدید شود و سرورش از آن گویند که هر که بخواند روز قیامت سروری یابد
جمالش از آن خوانند هر که بخواند نور جمالش پیدا شود و برائتش از آن گویند
که هر که بخواند برائتی نویسند از آتش برات بکند و صمدش از آن
گویند که هر که بخواند حمد راست شود و ضم راست احدش از آن گویند
که هر که هزار بار بخواند چنان بود که هزار کافر را در دست مسلمان
باشد جمله کارهای او ساخته شود قل [illegible] از آن گویند که هر که بخواند
خدای تعالی به نظر رحمت [illegible] نزول این آیت آن بود
که کافران حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمدند گفتند [illegible]
از خدای [illegible] سیم [illegible] یا سنگ [illegible] یا چوب [illegible]
آن حضرت سر تفکر فرو برد در ساعت جبرئیل علیه السلام درآید
گفت یا محمد صلی الله علیه و آله و سلم بگو قل هو الله احد یعنی که خدای من
یکیست و او را شریک نیست [illegible] او را پیوندی نیست و جسم نیست
و دور از آن [illegible] علم [illegible] کن که [illegible]

و کی از و زاد و او از کس نزاد و نیز باوی مثل مانند است و بی نیاز همه را بدینا
چیزی بذو ماند لیس کمثله شیء وهو السمیع العلیم و تفسیر آن گفتم
است قل هو الله احد ده حرف است خدای تعالی ده عفو است اول جان
کندن دوم تنگی گور سیم برخواستن از گور چهارم روز حشر پنجم روز
روز قیامت ششم جواب هفتم صراط هشتم ترازو نهم فزع قیامت
دهم خصمان هر که این ده حرف را بزبان راند خدای تعالی او را
ازین ده عقوبت نگاه دارد الله الصمد هشت حرف است هر که این
هشت حرف را بزبان راند خدای تعالی هشت بهشت براو کرامت
لم یلد ولم یولد دوازده حرف است حق تعالی دوازده ماه آفریده است
هر که این دوازده حرف را بخواند حق تعالی یک ساله طاعت او را قبول
کند و گناهان او را عفو کند ولم یکن له کفوا احد چهارده حرف است
هر که این چهارده حرف را بخواند خدای تعالی چیزی براو کرامت
کند اول جان کندن دوم تنگی گورش جواب منکر و نکیر [illegible]
گوید چهارم قل هو الله احد مونس او بود در زیر خاک وی فرشته [illegible]

کور

گور روی منور گردد هفتم خدای تعالی هفت در دوزخ بروی او بسته گرداند
هشتم در بهشت بر روی او بگشاید نهم حساب او آسان بود
دهم در قیامت چیزهای نیک بوی دهند یازدهم جمال او در میان
خلقان پیدا شود دوازدهم خواندن نامه بروی آسان بود هم
در قیامت سیزدهم درجه صدیقان چهاردهم چهارده کس به او بخشد
اول مادرش دوم پدرش سیم استادش چهارم برادرش پنجم خواهرش
ششم عمه اش هفتم خاله اش هشتم همنشینانش نهم همسایگان دهم
فرزندانش یازدهم همجنسانش دوازدهم صحابانش سیزدهم [illegible]
چهاردهم محبانش و او را از چهار چیز نگاه دارد اول از خمر دوم از زنا
سیم از بدعت چهارم از خلافت پنجم از دل سیاهی ششم
بی نمازی هفتم از بیهوده گفتن هشتم بدلت نهم خاری دهم سوزنده کی
یازدهم از گناه کبیره دوازدهم از گناه نظر حرام سیزدهم [illegible]
گناهان چهاردهم در روشنی فرمود رسول صلی الله علیه وسلم که هر که
قل هو الله احد را بخواند حق تعالی او را هشتاد درجه دهد و فرمود که هر که

بعد از نماز بامداد دوازده بار بخواند چنانکه دوازده بار بخواند چنان باشد
که دوازده بار ختم قرآن را کرده باشد در تفسیر آورده اند که هر که پنجاه مرتبه
قل هو الله احد را بخواند پاک کند خدای تعالی برای او قصری در بهشت
از صراط بگذرد به آسانی زود و هشت در بهشت را او گشاده شوم که
صد بار بخواند خدای تعالی نگاه دارد او را از آتش دوزخ ثواب
چهل حج و عمره بوده همچنان بود که چهل شب قدر دریافته باشد چهل بنده آزاد
آزاد کرده باشد صواب الحمد نقلست از حضرت علی موافقی که گفت سنی
نشسته بودم با خود اندیشه کردم که مرا دوست بود تا وفات کرده بزیارت
او رفته بودم برخواستم بر سر خاک وی رفتم و فاتحة الکتاب را خواندم
زمانی بنشستم در خواب شدم و آن دوست خود را دیدم که پای های وی
و در سلسله کشیده و غل در گردن دارد و او را عذاب می کردند و
گفتم ای چه حالتست گفت از آن وقتی که فوت شده ام بدین عذاب
گرفتارم برترسیدم از خواب بیدار شدم و گرفتار غمناک بخواند آمدم تا
شب چند بگذشت و او را در خواب دیدم که حلهٔ بهشت پوشانیده و تاج کرامت بر سر
نهاده گفتم ای دوست این کرامت از کجا یافتی گفت گذر دوانی از لعبه سپردن

آمد بکنار گورستان بگذشت جوانی از قافله برای اهل گورستان فاتحه
و قل هو الله احد برخواند به اهل گورستان بخشید جمع اهل گورستان را
هزار قسمت کردند بخش من این قدر رسیده است که می بینی روایت کنند از ابو
امامه که در زمان رسول صلی الله علیه و آله وسلم یکروز آفتاب خورشید:
کمال بود پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم متفکر که جبرئیل امین از نزد رب
العالمین دررسید گفت یا محمد چه متفکر شده آن حضرت گفت امروز چه بود
چه آفتاب بکمال بود جبرئیل گفت امروز یکی از یاران در گذشت نام او نور
بود از بسکه فرشتگان به تسبیح جنازه وی آمدند که آفتاب را پوشیده اند
اگر خواهی یا رسول الله زمین را در نوردم رسول علیه السلام وی را نماز کرد یا
جبرئیل این مرد کدام است بچه یافت اعتقاد که چندین فرشته
به تسبیح جنازه وی آمدند جبرئیل گفت این کرامت به خواندن قل هو الله احد
اگر نشسته بودی و اگر پیاده بودی و اگر برفتی بر هیچ وجه از خواندن قل هو الله
احد غافل نبودی آورده اند که درویشی پیش معروف کرخی آمد گفت
در ریشم وغمی بکن که حق تعالی مرا توانگر کردند معروف گفت از کلام
حق تعالی چیزی وا نخواند گفت می خوانم و آن قل هو الله احد

را بخواند معروف خوشش آمد گفت ای درویش صواب یکبار این سوره را بمن هزار
دینار بفروش درویش گفت نمی فروشم به هزار دینار پس معروف گفت ای یکدم زدن
خود را به هزار دینار نفروشی تو چی گوئی درویشم آن درویش باز گشت بخواند
خود آمد سواری پیش آمد بروی سلام کرد گفت تو صواب یکبار قل هو الله احد را به معروف
بفروختی گفت بلی سوار دست در جیب کرد ده هزار دینار بیرون آورد
به درویش داد گفت تو قل هو الله احد را پیش خواندی و بیشتر دادی درویش زر بگرفت
بر پیش معروف آمد شرح این سخن را گفت معروف گفت که عالمیان بدانند
که درگاه خدای تعالی کسی زیان نکند قوله تعالی کتاب انزلناه الیک مبارک
یعنی محمد صلی الله علیه و آله و سلم قرآن را بتو فرستادم کتابیست مبارک خیر او
بسیار است و نفع او عظیم ترین و [illegible] فضیلت صدقه دادن فقیه روایت کند
از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که نماز ستون دین است [illegible] با کافران بهترین
کار ماست و صدقه دلست کیر اوست و ذخیره آخرتست بلا گردان دنیا
گفت و دیگر رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت آتش از خود دور دارید بصدقه دادن
گفتند یا رسول الله اگر کسی را چیزی نباشد صدقه کند آن وقت چه باید کرد
گفت بر کسی ستم نکند شکر خدای تعالی کند و در عبادت تقصیر نکند گفت

سخاوت

گفت سخاوت درختی است در دوزخ و شاخ وی در دنیا هر که دست در این
شاخ زند آن شاخ او را می کشد به دوزخ عبد الله مسعود گوید که یک درم در تن
درستی تصدق بهتر از صد درم پس از مرگ به وصیت کند که پس از وی دهند و
رسول صلی الله علیه و سلم گفت که دو فرشته بر در آسمان ایستاده اند یکی می گوید
امروز صدقه بده فردا از خدای تعالی باز یابد دیگر منادی کند که ای فرزند
آدم که شما را از بهر مرگ آفریده اند و دل در دنیا منهید که بنای شما خراب
خواهد شد و امام جعفر صادق علیه السلام گوید در صدقه دادن ده خصلت
دارد پنج در دنیا پنج در آخرت اول مال را پاک از گناه کند دوم در دنیاست چنانکه
حق تعالی گفت خذ من اموالهم صدقة تطهرهم سیم بلاها را باز دارد چهارم خوشنودی
دل درویش است پنجم مال را زیاده کند چنانکه خدای تعالی می فرماید
من جاء [illegible] و آن پنج که در آخرت است اول سایه بود از گرما
قیامت دوم شمارش سبک بود سیم ترازوی وی [illegible] که آن ترازو چهارم گذ
شتن صراط بر وی آسان بود پنجم درجه او در بهشت بلند تر کرده آورده اند که عیسی
علیه السلام روزی به ده رسید مردمان آن ده از دولت گازر گله کردند که ما ها
از وی در آزاریم [illegible] سه نفر بودند [illegible] شبان [illegible] بود دعا

بهشت

از کوه فرود آمد کازری از آن سه نان یکی به عابد داد عابد گفت خدای تعالی
ترا باقی عمر برکت دهد و نانی دیگر به عابد داد گفت خدای تعالی ترا در بهشت
روزی دهد پس کازر [illegible] آمد عیسی علیه السلام از او خبر یافت
او را بخواند و گفت امروز چه کاری کرده گفت سه نان داشتم به عابدی دادم
او را دعا کرد عیسی علیه السلام بند از جامه بگشا چون بگشود مار سیاهی از زیر
جامه او بیرون آمد بند آهنی [illegible] آن نهاده عیسی دعا کرد تا زبان گشاده
شد آن مار به او به سخن در آمد عیسی علیه السلام گفت بچه کار آمده بودی
و آن مار گفت [illegible] ای تعالی بکشتن این کازر فرستاده ولیکن چونکه صدقه
بداد و عابد ویرا دعا کرد و فرشتگان آمین گفتند خدای تعالی امر کرد
[illegible] بند آهنین را در دهان من نهاد و چنین است اندک صدقه بلای
هفتاد ساله را بگرداند صدقه چنان کند که آب آتش را گفت
رسول صلی الله علیه و آله که هر مستحق صدقه بدهند و آن صدقه پنج سخن بگوید
اول گوید اندک بودم مرا بسیار کردی دوم گوید خرد بودم بزرگ کردی سیم
گوید فانی بودم مرا باقی کردی چهارم گوید دشمن تو بودم مرا دوست خود
کردی پنجم گوید نگهبان بودی اکنون مرا نگهبان خود ساختی فرمود صدقه
پنج نوعست اول یکی به یکی دوم یکی به ده سیم یکی بصد چهارم یکی به هفتصد
یکی را

پنجم یکی به هفتصد هزار اما آن یکی را به یکی عوض باشد آنست که به زور بستانند
و آن یکی به ده عوض باشد آنست که به فقیر و مسکین دهند و آن یکی را به هفتصد
هزار عوض باشد آنست که به طالب علم دهند و آن که یکی را به هفتصد
هزار عوض باشد آنست که در راه حج صرف کنند فرمود رسول صلی الله علیه و آله
که چون صدقه به نیت مرده بدهد حق تعالی امر کند به جبرئیل علیه که هفتاد هزار
فرشته طبقهای نور بدست هر فرشته او را ببرند به خاک آن مرده بگویند
السلام ای فرزند آدم این هدیه است که فلان ابن فلان از برای تو فرستاده
است پس آن خاک مرده منور شود خدای تعالی دهد و او را هزار کوشک هزار
حور که پوشیده آن هزار حله محمد اسلم آورد از عبد الله مسعود که وی گفت از رسول
صلی الله علیه و آله که هر که را خدای تعالی مالی بداد باید که آن را از او ظاهر شود و صدقه
بدهد تا آن مال برو دیر بماند چون درمی اول صرف عیال خود کنی و آن زیاده
باشد اول به عالمیان و بعد از آن به فقیر و مسکین و اگر کسی [illegible] باشد مال
خود از دستش رفته باشد صدقه در نهانی بود فضل عباس روایت کنند که مردی
را از [illegible] تا آن حق رسید و حاجت افتاد در خانه چیزی نداشت
پاره ریسمان در خانه داشت زنش بوی داد که ببر و بفروش و فرح کن مر در ریسمان

بزبازار یکدرم بفروخت پس مردی دید بدست قرض داری گرفتار است
پس آن مرد یکدرم بدو داد آن مسلمان از دست قرض دار خلاص کرد
چون مرد بخانه رفت حال خود را بازن گفت و زن پاره ریسمان دیگر بدو داد
آن مرد ریسمان در بازار میگردانید و هیچ کس نخرید نا امید بازگشت
آخر ندائی بشنید یکی گفت می خرد به بهای اندک نخواهد داد گرد ماهی فروشی
دید آن ریسمان آن به صیاد داد و آن ماهی را خرید بخانه برد شکم ماهی را
بشکافت تا بریان کند ناگاه دُرّ قیمتی در شکم ماهی بیرون آمد شاد شد
فی الحال دُرّ را بدکان صراف برد تا بفروشد صراف این دُرّ را دید و گفت
تا بفروشی این دُرّ قیمتش بسیار است من بیست هزار درم می خرم لیکن فلان کس
از من زیاده می خرد آن مرد دُرّ را ازو آن صراف آورد گفت سی هزار دینار
میخرم لیکن فلان صراف از من زیاده میخرد آنگاه مرد دُرّ را ازو آن صراف آورد
گفت من نصف هزار دینار میخرم مرد گرد آن طرف رفت صراف گفت هشت هزار
دینار می خرم شنیده ام در این شهر کسی از من بیشتر می خرد پس آن
مرد دید و فروخت صد بیست هزار دینار بستاند برد و بنهاد ناگاه سایلی بر در
خانه آمد آواز داد که اگر خدای تعالی استمدار چیزی دادست ما را از آن چیزی

بده آن مرد سایل را بخانه آورد دیگر نیم درم بدو داد و گفت یکدرم در راه خدای تعالی
خدای تعالی صد بیست هزار دینار بمن داد که از آن ثابت کرد و حال هم سایل
گفت مرا بدان حاجت نیست من فرشته ام فرستاده است که به بینم شما شاکر
هستید یا نه حکایت اگر یار کسان یاد عبد الله مبارک میگوید وقتی به حج بر رفتم
چون بکوفه رسیدم زنی را در ویرانه شد که گوسفند مرده افتاده بود از وی گوشت
جدا کرد و در زیر بغل خود نهاد و خواست که برود من گفتم ای زن این گوشت حرام است
زن گفت بره خلاف که من زن هاشمیه ام و سه دختر دارم و هشت
شبانه روز است که من و ایشان چیزی نخورده ایم من گفتم اگر دروغ میگوئی
زن گفت بیا تا به بینی من از عقب آن زن رفتم تا در خانه وی رسیدم دختر را
دیدم باید در خانه را بگشاد و نظر کردم برهنه بود و پاره کهنه بسته بود
چون چنان دیدم روی خود را بگردانیدم گفتم لا حول ولا قوة الا بالله العلی
العظیم شیخ گفت مرا بر ایشان دل بسوخت و رحم آمد چهل دینار نوشته راه
حج داشتم به ایشان دادم شاد شدند گفتند خدای تعالی از تو بپذیرد و از آنجا
بازگشتم همراهان هر چند جهد کردم که همراه ایشان به حج بروم میسر نشد
و من ایشان را وداع کردم چون بشهر کوفه در آمدم حجره گرفتم مقام کردم

تا آنکه قافله از حج باز آمد نزد پیش حاجیان رفتم گفتند سبحان الله شیخ از ما چه
دیدی همراه ما نیامدی پس از ما از حج آمدی گفتم امسال بحج نرفتم گفتند
توهم ای شیخ هم سخنی از حج نشاید گفت آنرا در طواف کعبه دیدیم من حیران
ندای شنیدم که یا قوم عبد الله مبارک را دروغ گو مپندارید یار است میگوید
امسال بحج نرسیده ولیکن باری تعالی بار زر کالی کرده است ولو دل بسیار
او راست که توشه حج را به عورتی داده است حق سبحانه تعالی بصورت عبد الله
فرشته آفریده است تا هر سال برای عبد الله مبارک همین برای حج ادا کند
تا روز قیامت آورده اند که درویشان پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم
آمدند و گفتند یا رسول الله آنچه کنند صدقه دهند بنده آزاد کنند که ایشان
را ثواب بسیار باشد و ما را آن قدر مقدور نیست پس آن حضرت فرمود که هر گاه
بر درویشی صبر کنی حق تعالی چیزی بشما کرامت فرماید اول آنکه در بهشت
غرفه ایست که اهل بهشت همچنان بر او نگرند که اهل زمین آسمان و ستاره
نگرند در آن غرفه نروند مگر پیغمبران یا درویشی که بر درویشی خود صبر کرده باشد
یا شهیدی که درویش باشد دوم آنکه درویشان پنجم کند و ز آن جهان به بهشت
یکصد و پنج هزار سال این جهانست پیش از توانگران روند سیم
آنکه چون درویشی بگوید سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله الله اکبر

و توانگران همان سخن کلمه را گویند دو هزار درهم صدقه دهند هنوز
به ثواب درویش نباشد فرمود رسول صلی الله علیه و آله درویشی را که
دو درهم باشد یک درم صدقه کند فاضلتر از آن بود که توانگر صد دینار
صدقه دهد ضحاک گوید درویشی را که چیزی آرزو باشد و نیابد و در ول
مکند از مردمان نخواهد او را چنان ثواب بود که توانگر صد هزار دینار صدقه
کند آورده اند شخصی با بشر مروزی گفت که هزار دینار صدقه کنند هزار دینار
حلال دارم بحج خواهم بروم بشر گفت به تماشا میروی یا بحج مرد گفت بحج
میروم برضای خدا بشر گفت به تماشا اگر تو راست میگوئی برو به مسلمانان
قرض الحسنه بده یا یتیمان یا درویشان بده و اگر ابنها را نیاب بخویشان
فرزندان نیکی کن که راحت به مسلمانان از حج بهتر است منقوله از ابدر اکرم
درویشان سه چیز است که توانگران را نیست [illegible] درویش را راحت فراغت آسایند
حساب توانگران مشغول [illegible] دشواری حساب گفت رسول صلی الله علیه و آله
که حق تعالی هفت گروه را در زیر سایه عرش خود جا دهد آن روز که سایه نباشد
که سایه عرش حق تعالی اول امیر عادل دوم مردی که از مسجد بیرون آمده باشد سیم کسی
که خدای تعالی یاد کند چشم او گریان شود از ترس خدای تعالی چهارم پنجم کسی که زنان صاحب
جمال [illegible] خود را آرزوی کنند ششم کسی که صدقه به پنهانی دهد هفتم [illegible]

اللهی بحرمت سید کاینات و اولاد امیر المومنین علیه السلام که امتان احمد را و شیعیان

حیدر را ثواب این صنف گروه بالنصیب گردان بالله العالمین و یا خیر الناصرین و حب

صبر در صبر کردن در محنت حق تعالی انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب یعنی بدرستی و براستی

که صابران را از دهد مزد بی نهایت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم که روز قیامت ترازو بیاورند

نماز را بیاورند و نماز ایشان را به ترازو نهند اهل صدقه را بیاورند و مزد ایشان در ترازو نهند

اهل صدقه حج را بیاورند مزد ایشان به سنجند اهل بلا را بیاورند و نماز ایشان را به

ترازو ننهند بر ایشان ریزند مزد بسیار بی حساب آورده اند اگر مردی به ترازو [illegible]

رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد که عالم برفت تم چهار شد رسول صلی الله علیه و آله و سلم

که مومن را بهتر کاری نباشد خدای تعالی بنده خود را دوست دارد در بلاها او را در صبر کشی

و دیگر روایت است از عبد الله عباس رحمة الله علیه که گفت رسول خدا فرمود که خواهید شما را

سخنی آموزم که شما را در آن سود بود گفتند یا رسول الله بلی فرمود که امر خدای تعالی را

نگاه دارید و آنچه خواهید از خدا خواهید که اگر همه عالم جمع شوند که شما را نیکی رسانند

نتوانند رسانید حکم خدا را آن توانند [illegible] بدانید که چون بنده را در گور نهند

نماز را بیاورند بر دست راست وی بایستد و روزه را بیاورند در پیش او بایستد و گوید در شو

تا من بیرون شوم خدای تعالی عذاب از وی بردارم [illegible] که صبر فاضلتر از همه کارهاست

فرمود مردی [illegible] که بطاعت درجه نیابد در صبر درجه یابد [illegible] رسول صلی الله علیه و آله و سلم

از رنج کافران [illegible] گفت یا رسول الله چه از [illegible] تا نماز از رنج آن [illegible]

آن بنده پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم روی مبارک [illegible] کرد فرمود که آن قوم [illegible]

بودند یکی را بی آوردند پاره پاره گوشت [illegible] ایشان در دوزخ [illegible]

در روز قیامت [illegible] را و دنیا [illegible] یکبار به آتش بردند هم [illegible] دنیا [illegible]

وی [illegible] آن محنت و بلا را یکبار به بهشت برند روهای ایشان چون [illegible]

که هم دنیا [illegible] اول یکی را به بهشت [illegible] کسی بود که در بلای صبر کرده باشد خدای تعالی

در بلا و غم [illegible] یاد کرده باشد عبد الله گوید که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] خدا

و [illegible] مومنان را [illegible] کافران را [illegible] نعمت میدهی [illegible]

[illegible] که مومنان را [illegible] بر ایشان بلا و محنت فرستم تا [illegible] کفاره [illegible] آن

شود و ثواب عمل نیکی ایشان را در آخرت هم کافران را نعمت راحت در دنیا

و هم دنیا بهشت کافرانست در دوزخ مومنان جز بلا و محنت [illegible] انس بن مالک گوید رسول

صلی الله علیه و آله و سلم اگر چون بنده در بلا و محنت دعا گوید بار خدایا [illegible] حق تعالی گوید

لبیک عبدی هر چه بخواهی میدهم ولیکن آنچه از بهر تو آماده کردم در بهشت ترا بهتر باشد

در دنیا [illegible] روزی کرداند [illegible] آخرت اول [illegible] الهی

دوم صبر کردن در بلا سیم طاعت کردن در نعمت و راحت پرسیدند از رسول صلی الله علیه و آله

که کدام قوم را خدای تعالی بیشتر بلا فرستاده که اهل پیغمبران از پس ایشان اولیا و از پس ایشان

دوستان خود را و [illegible] روایت کنند که مرا [illegible] وفات یافت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

نامه [illegible] اسلام علیک [illegible] حق تعالی [illegible]

و مادر او مادر او از جهت شکر آن کرد و این فرزند آن عاریت است خدای خدای تعالی بر غم شد

زخم داری و مادر باید که صبر کنی از بهر خدای تعالی تا ثواب مصیبت بتو رسد پس تو با که جزع و فزع

کردن ثواب مصیبت را باطل کند و رفته را باز نیاورد و غمها را رفع نکند و غم خوردن و فغان را

باز ندارد و فرمود که هر که از امت من فرزندش بمیرد و او صبر کند خدای تعالی آتش دوزخ بر او

حرام کند و هر که را مصیبتی پیش آید بگوید انا لله و انا الیه راجعون خدای تعالی چندان ثواب دهد

که نصیب زیر از گرمای قیامت ایمن گردد جهد کنانند او را بیامرزد رسول صلی الله علیه و آله فرمود

که هیچ چیز نزد خدای تعالی دوست تر نیست از دو چیز یکی مصیبتی که در وقت خشم فرو خورد و دیگر

و هیچ قطره نزد خدای تعالی دوست تر نیست از دو قطره یکی قطره خون شهیدان و دیگر قطره چشم که

کاران در شب تاریک و هیچ قدمی نزد خدای تعالی از دو قدم بهتر نیست یکی رفتن به نماز صبح یکی

چنانکه ابراهیم فرزند رسول خدا بود وفات یافت پیغمبر صلی الله علیه و آله گریه میکرد و صحابه گفتند

یا رسول الله تو ما را از گریه منع میکنید و الحال شما گریه میکنید حضرت صلی الله علیه و آله فرمود که گریه [illegible]

میباشد و شما را از نوحه کردن و مو کندن و جامه ها دریدن منع میکنم و باز میدارم تو این ما از شیطان

میباشد موی روی کندن حرام است و هر گاه جامه بدرد و دست بر زمین زند چنان بود

که نیزه ای را بر خدای تعالی زده باشد بر او ظلم کرده باشد و از حق تعالی گله داشته باشد و چون

بوقت وفات او بر حق دین او بود او مگر آنکه توبه کند و باز گردد و نوحه نکند و به نوحه گران

رضا ندهد در حدیث است که جماعت النار [illegible] فرشتگان عذاب [illegible]

نوحه گر را الباس [illegible] دوزخ شان اندازند و لعنت نمایند بر قیامت [illegible] نوحه کنند و [illegible]

حرام است در وقت نوحه کردن فرشتگان در این وقت بر نوحه گران لعنت [illegible]

آسمان زمین [illegible] لعنت کنند و هر که یک درم بنوحه گر بدهد و او را [illegible] درهم کفاره

باشد که بر [illegible] حق تعالی و مادران گرد [illegible]

تا روز قیامت لباسی از قطران در تنش افکند تن و جان او را از [illegible] آتش دروکه

بود در انبار دو کوشت [illegible] از تن او جدا شود حق تعالی موسی علیه السلام

را خبر کرد از حال نوحه گر یا موسی اگر ببینی نوحه گر را در دهان او مارها و گردنها

در دوزخ پیر شده یا موسی اگر ببینی نوحه گر را در روی انداخته میکشند

به دوزخ [illegible] نوحه گر [illegible] دوزخ آهنی میکشند و چون در گورش نهند رویش از قبله

بگردانند مگر که توبه کرده باشد حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که هفت قوم اند که چون

به گورستان نهند رو بر ایشان از قبله بگردانند اول کسی که پر خمر خورده مرده باشد دوم

کسی که خمر فروشی کند سیم که گواهی به دروغ دهد چهارم کسی که غله را انبار کند

تا گران شود پنجم کسی که ربا خورده باشد ششم کسی که [illegible] هفتم نوکری که توبه

مرده باشد رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود به امیه که [illegible] صبری در مصیبت

صبری در مصیبت [illegible] هر که در مصیبت صبر کند سیصد درجه برای وی بنویسند هر که بطاعت

صبر کند او را ششصد درجه بنویسند عبد الله عباس گوید رسول صلی الله علیه و آله و سلم

که نخستین چیزی که الله تعالی بر لوح محفوظ پدید آورد این بود که منم الله خدای

که [illegible] از من خدا نیست و محمد رسول من است هر که به قضا رضا دهد و بر بلا صبر کند و بر نعمت

من شکر کند او را از جمله صدیقان نویسم و هر که حکم مرا گردن ننهد و بر بلای من صبر نکند

و نعمت مرا شکر نکند از میان آسمان و زمین بیرون آید جز از من خدای

دیگر را طلب کند هر که به مصیبت [illegible] او را و او را [illegible]

صبر [illegible]

یکی دین را باد دادن که بدرگاه عاصی است الّلهی بحرمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

که توفیق طاعت ده و از معصیت از کار بد باز بدنگاه و از دیا الله العالمین صوب قرآن

و موعظه اثر حالی گوید که [illegible] میگفت [illegible] احادیث نگاه کردم هیچ چیز چنان

دل را روشن نمی گرداند مگر قرآن خواندن و هر که مداومت نماید دست از شیطان

بکند و شیطان بر قرآن خوان ظفر نیابد حق تعالی از بهر مومن هفت حصار محکم

آفریده است حصار اول از زر است یعنی معرفت حصار دویم از نقره خام بود بود

آهن بود چون شوق

چون ایمان حصار سیم از حصار چهارم از پولاد بود چون شکر حصار پنجم از سنگ بود چون ام

حصار ششم از زمرد بود علم ادب حصار هفتم از مرواری بود چون صدف اخلاص و

ابلیس از بیرون حصار ایستاده است مکر کینه فی کند تا این حصار ایستانده وای که

بستانند عارفان بهشند که مراقبت احوال خود کنند تا ابلیس را ایشان ظفر نیابند

چون مرد غافل شود ابلیس یک یک حصار را بگیرد تا مرد را در دام خود آورد دلیل [illegible] تو

باد تا در تحسین حصارها کوشی تا از وسواس شیطان ایمن باشی و سلطان [illegible]

قدس سره میگوید اگر خواهی از زخم ناوک شیطان ایمن باشی عارف باش [illegible] عارف

بچه شناسی گفت او را که چهار علم بود [illegible] حرف اول [illegible] دویم [illegible] سیم [illegible] چهارم

قطع روز جز از دیگران [illegible] بر زنند به آن اثم آنکه [illegible] سیم آنکه بر

رحمت کند یا نه چهارم آنکه در خود [illegible] دعا [illegible] عارف است [illegible]

جاهل تر است به علت دیگری آن داناتر است گفته زاهد را مخالفت با عارف و نو

ده اند که عارف زیرا که اگر ذکر مردمان کند و عارف [illegible] کند زاهد

عبادت از بیم دوزخ کند و عارف از بیم قطع مولی زاهد در خدمت گویند

عارف در رویت زاهد در راحت جوید عارف رضا جوید زاهد از ترس سر بر زمین نهد

عارف از شوق دل سر در عرش نهد زاهد با عالم نشیند و عارف با خدا بود دیگر آنکه

که مقام اولیا [illegible] چند [illegible] کشف [illegible] وجه است اول مقام طالبان و عابدان

و زاهدان و [illegible] در [illegible] محبان و عارفان پس [illegible] اگر مقتدی

هر طایفه در مقامات که بوده تابعان هستند با آدم صفی کرده و عابدان با دریس

از زاهد آن به عیسی به صابران به ایوب و راز یان به موسی و محبان با براهیم و عارفان

به محمد صلی الله علیه وآله وسلم ذکر فرق میان زاهد آن عارفان آن است که عارف را

در عبادت بود دل فکرت [illegible] دیده و زبان لطف [illegible] باسخاوت

بود و پا به استقامت بود و نفس آتش بود و دلش جشن بود در خواب بیداری صبر

بدان که بند و آنجا که [illegible] ما [illegible] گویند و عاشقان [illegible] گویند و [illegible] نفسی

گویند [illegible] محمد عربی افتح افتح گویند و عارفان [illegible] گویند [illegible]

جل جلاله عبد [illegible] گویند چون مقام [illegible] در کار باید افزوده در گفت زاد [illegible]

که چهار چیز در چهار [illegible] باید کرد افزوده در گفتار زد [illegible] است که [illegible]

باید کرد خشم و شهوت و ... و خواب در گور رحمت به صراط و تفاخر در میزان ... حلم

سیم گوید که با ما دو ایستی ... و راه می بکرد و چهار سوال کند اول گوید که ... چه

خوای خورد گویند شربت مرگ دویم گوید چه خوای پوشید گویم کفن سیم گویم کی

خوای بگورستان چهارم گوید کی خوای بود گویم در گور پس ... زی ... ل بر چهار

چیز بود ... بودن دویم با یار نیک بودن سیم بار گناه کردن چهارم عمل

کوتاه کردن و سختی دل بر چهار چیز بود اول از خوردن حرام دویم از یار بد سیم

فراموشی کردن گناه چهارم درازی عمل هر که را عمل بد در پیش دارد حق تعالی او را

بر چهار چیز مبتلا کرداند اول بر طاعتش کاهلی کرداند و اندوهش بسیار بود و

دلش سخت بود بدان که مومن را در دنیا از شش چیز چاره نیست اول علمی که او را

حرمت راه نماید دویم رفیقی که در طاعت او بود سیم شناختن و دشمنی ... شیطان

چهارم عبرت گرفتن از کار حق تعالی پنجم انصاف دادن تا روز قیامت ... با

شند ششم شناختن کارهای بزرگ نقل است از منصور حلاج که هر که عیب خود

بیند و عیب کسان نگوید و هر که لباس ازرق کاری بر هم شود بر هیچ لباس پوشیده نشود

هرگز نیک بخت نشود هر که بر کسی ستم کند هرگز ... آن ستم مگر به آن باز کرد و

هر کس پرده کسی ابدرد پرده او دریده نشود و هر که با ظالمان نشیند و هر کار

باتهمت

باتهمت پاک نشیند بتهمت زده نشود و هر که مال مسلمانان غنیمت کرد درویش

رد هر که کاری بی تجربه نکند فضیحت می شود و هر که بیرون طاعت کاری کند درما

نده شود هر که اجل شناسد عمل کوتاه دهد که تا نادان بود راستی نکند هر که عذا

ب خدای تعالی بترسد از عذاب هر دو جهان برهد هر که علم دین بداند بدان

کار کند نیک بخت هر دو جهان گردد اللهم بحرمت محمد مصطفی و علی مرتضی

و ... اهل مجلس ... نیک بخت گردان و همه را توبه نصوحا کرامت فرماید

باب الحادی عشر علم فضیلت در مجلس گوید فضیه روایت کند به استاد خویش که روزی

رسول صلی الله علیه و آله و سلم که یاران را علم می گفت که سه تن از در مسجد در آمدند

یکی در میان جمع آمد و بنشست یکی در صف نشست یکی از در مسجد باز گشت چون

رسول صلی الله علیه و آله مجلس تمام ... که جبرئیل اینجا رسید گفت یا رسول صلی الله علیه

آن مرد در میان جمع آمد و بنشست خدای تعالی او را در بهشت جای دهد و آن مرد

که از پس صف بنشست خدای تعالی او را بیامرزید و آن مرد که از در مسجد باز گشت

خدای تعالی رحمت خود را از وی باز گرفت وای بر کسی که مجلس علم را بگذارد و در پی

هوای دنیا رود و علی پسر خود را وصیت کرد که ... که خدای تعالی یاد می کنند

به ایشان بنشین تا عالم باشی و عملت زیاده شود و اگر علم بیاموزی خدای

خداي تعالى بر تو رحمت كند عبد الله مسعود گويد كه مثل هم نشين نيك چون كسي [illegible]
كه مشك دارد اگر ندهد بتو باري بوي خوشش بتو برسد كعب الاحبار [illegible]
عليه و آله وسلم شنيدم كه دو كلمه است كه خداي تعالى پيش از آفريدن آسمان و ز[مين]
بر عرش ثابت كرده است اول آنكه كسي طاعت روي زمين كرده است بايد آن نشنيد
روز قيامت بايد آن بر خيزد دويم آنكه كسي معصيت روي زمين كرده باشد بايد كه آن
نشنيد روز قيامت بايد كه بر خيزد فقيه روايت كند كه هر كه در مجلس علم نشيند چون
ياد خواند كرد خداي تعالى او را ده چيز كرامت كند اول ثواب علمائش دهد دويم
در گناه بر روي او بسته شود سيم رحمت خود را بر او باراند چهارم يكي در ديوان
عبادت شود پنجم بدي از ديوان او محو شود ششم آنكه [illegible] اشتغال او كرداند هفتم
فرشتگان هم بدو فرش نشينند هشتم خداي تعالى او را بدوستي خود گيرد نهم بر علم
كرفتن حريص شود دهم معصيت در دل او سرد شود و كيفيت مجلس علم چون بهشت كه
هر كه بدو در آيد وقتش خوش شود فرمود رسول صلى الله عليه وآله وسلم يك مجلس
دو باره هزار هزار ده كفاره فسق است امير المومنين گفت كه مرد از خانه بيرون
به طلب علم رود اگر چه گناهان بود چون كوه صد چون از مجلس بيرون آيد
بر تن او هيچ گناه نباشد عليه گفت كسي از من مسئله بپرسد يا من از كسي
بپرسم دوست دارم كه يكصد و پنجاه صدقه كند در راه خداي تعالى

فرمود

فرمود رسول [illegible] كه چون جاعتي كه به مجلس علم روند فرشتگان بانگ [زنند]
[illegible] جمع نمازمان شمار ايشان مرز در روايت است از [illegible]
عليه السلام كه چون پيغمبر اول علم آموخت اول اعتقاد بدان حق تعالى
به پيغمبران وحي كرد كه بگويد آن علم را اگر چه ايشان بياموزي كه آلوده نبايد تا شيطان [illegible]
[illegible] اول دست از دنيا بر داري دويم با شيطان نسازي كه شيطان رفيق
مومنان نيست سيم آنكه مومنان را از خود ايمن داري كه خوب بكار علمان
نيست فرشتگان سه چيز عجب بيند اول از [illegible] عبادت كردن كور [illegible]
فسق وظلم [illegible] ونواختن زن بد كار را حكيمان گفته اند ده كار از ده
طايفه زشت تر نمايد و تندي نمودن از سلطان و بخيلي از توانگر كرده
هيچ از مردا [illegible] از بير [illegible] مردان خود را چون زنان [illegible]
نمودن زنان با مردان [illegible] زاهدان پيش توانگران به عبادت [illegible] عالم
تكبر از علمان لئيمي از كودكان فقيه هر كه با [illegible] كرده نشيند هشت
چيز او زياده شود هر كه با توانگران نشيند دنيا دوستي زياده شود هر كه با فقرا
نشيند [illegible] زياده شود هر كه با كودكان نشيند مزاح زياده شود [illegible]
[illegible] شكر [illegible] زياده شود هر كه با فاسق نشيند [illegible]

هر که با زنان نشیند شهوتش زیاده شود هر که با بنگیان نشیند [illegible]
زیاده شود هر که با عالمان نشیند علمش زیاده شود که خدای تعالی خواب
در سه جای دشمن دارد اول خواب در مجلس قران دوم خفتن در محل شام سیم
پیش از نماز بامداد و خواب بر پنج نوع است اول خواب غفلت دوم خواب ندامت
سیم خواب عقوبت چهارم خواب رحمت پنجم خواب کرامت اما خواب
اما خواب غفلت آنست که در مجلس علم کند خواب ندامت آنست که در مجلس
نماز کند و خواب عقوبت آنست که بسیار خورده باشد خواب رحمت آنست
که وارث نماز کند و خواب بر دست راست کند از علم است بر دست چپ . از
حکیمان روز در آسمان منقولست خواب کردن شب با خواب بر سر پای از روندگان
خفتن آنجای [illegible] کرده روایت کرده رفته اند پس جنازه دایم در مجلس علم کمر گورستان
حکیما گفته اند مصیبت در دنیا چهار است اول فوت شنیدن تکبیر احرام بر مردم
کردن دایم [illegible] از که فوت شود سیم از مصاف کلام قران باز مانده چهارم [illegible]
[illegible] آدم جز خیر نیست اول آنکه اهل قبله را
[illegible] حکیما [illegible]
نکند دوم آنکه بانگ نماز را جواب بگوید سیم آنکه [illegible] نکند
چهارم آنکه در دعای مومنان و مومنات را یاد می کند اگر روا اند پرسید [illegible] از
[illegible] که دعا می کنند اجابت نمی شود جواب داد که از شما هفت خصلت است اول آنکه
توبه نکرده [illegible] کنند گمان خدائیم و بندگی نکنیم سیم دعوا امت محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله می کنند پیروی دین محمد را نمی کنند چهارم مرگ در پیش دارید کار دنیا میکنند
پنجم [illegible] فراموش کردید ششم احرام روزی نمی شود هفتم غیبت مردم می کنند از [illegible]

دعا رسید

و دعای کافر قبول نمی شود فقیه گوید نشان پارسائی [illegible] چیز است اول زبان از ناشایست
بستگان نگاه داشتن دوم از کار دنیا دور بودن سیم افسوس نان خوردن چهارم چشم
از بد نگاه داشتن پنجم راست گفتن ششم شکر نعمت خدای تعالی گفتن هفتم
مال خود را خرج علم کردن هشتم تواضع کردن نهم فریضه های خدای تعالی در وقت
آورده و دهم سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بجای آوردن اند حکما که هر کس را خوانده است
شیطان دروغ گفتن است و الکذب ابلیس سر دولت ابلیس میخانه
آرام گاه ابلیس آن گاه در آنند طعام ابلیس خورند بی بسم الله است آب ابلیس خمر است
مجلس ابلیس بازار است پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که در بازار شود بگوید لا اله الا الله
وحده لا شریک له له الملک و له الحمد یحیی و یمیت و هو حی
لا یموت بیده الخیر و هو علی کل شیء قدیر حق تعالی هزار هزار
نیکی در دیوان اعمال او ثبت کرد و هزار هزار درجه در بهشت [illegible] و هزار هزار از دیوان اعمال او محو کند [illegible] و یهودی پیش
ابلیس آمد گفت مرا وصیت کن فضل گفت پنج چیز از من یاد گیر اول هر چه بشما
رسد از قضای حق تعالی دانید دوم زبان از بد نگاه دارید سیم وعده های خدای تعالی
راست گو دارید چهارم مرگ را فراموش نکنید پنجم به یاد خدای تعالی باشید حکیم از علمای
پرسید که چرا وعظ پند از ما اثر نکند گفت از بهر آنکه پنج چیز در شما هست
اول آنکه می خورند نعمت خدای تعالی را شکر نمی کنند دوم از گناه توبه نمی کنند سیم گوش
بر آن نمی کنند چهارم [illegible] علما را [illegible] پنجم [illegible] از آن خود در [illegible] مینهند و [illegible]

عبرت می گیرند گفت یا رسول صلی الله علیه و آله و سلم که هر روز پنج فرشته بر زمین می آیند
یکی بمکه معظمه آید ندا کند که از سنت رسول صلی الله علیه و آله و سلم وصیت باز دارد از
شفاعت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بی نصیب باشد دوم فرشته به بیت
المقدس آید و ندا کند هر که کسب حرام کند خدای تعالی عملهای او را قبول نکند سیوم فر
شته بگورستانهای مسلمانان شود و ندا کند که ای اهل قبور چه آرزو دارید گویند
[illegible] ذکر در دنیا رفته بگویم که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله فرشته [illegible]
چهارم در شهرستانهای ندا کند که فساد مکنید تا هلاک نشوید عبد الله
عباس گوید از رسول صلی الله علیه و آله شنیدم که گفت شش گناه هست که توبه فایده نمی کند اول
مردم [illegible] اول دوم پارسایان را غیبت کردن سیوم از خلق [illegible] چهارم
[illegible] بودن تا وقت مرگ پنجم جادوئی کردن ششم ترک [illegible] دادن [illegible] فرمود
که مردم سه صواب [illegible] اول کسی که بنده را مسلمانی بیاموزد دوم کسی که اهل
گناه باشند مسلمان باشند سیوم بنده که طاعت خدای تعالی را بجا آورد چهارم
حق حاجت خود بجا آورد پنجم [illegible] که خدای تعالی [illegible] توبه ابلیس قبول
نکرد اول بگناه [illegible] اینست که [illegible] وصیت کرد که ای فرزند چهار
چیز نگاه دار که علم [illegible] اول آنکه [illegible] مشغول مشو [illegible]

خدای [illegible] باشی سیوم که گناه کمی بر وجای که خدا ترا نبیند چهارم بر گناه چند
ان باش که در آتش دوزخ توانی بودن و رسول صلی الله و آله و سلم فرمود که ای مومنان
به کار دین مشغول شوید شقیق زاهد گوید که اگر خدای تعالی آن را بندگان می کسب
روزی دادی همه [illegible] مشغول شدندی چنانچه خدای تعالی فرمود و لو بسط الله
الرزق لعباده لبغوا فی الارض فرمود که اگر خواهند مال را افزون کنند تجارت کنند
و کسب حلال کنند [illegible] تا شمار الثواب شهیدان باشد فقیه گوید که
[illegible] کسب او حلال باشد باید پنج چیز نگاه دارد اول نماز بوقت گذاردن دوم خلق [illegible]
کسب [illegible] و کسب از [illegible] جمع مال نکند و [illegible] بسیار نخند روزی خدای تعالی
داند از کسب نداند اگر هم از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم روایت کنند
که پیشه [illegible] آدم صلی الله علیه و آله و سلم دهقانی [illegible] بود ادریس [illegible]
ذکریا [illegible] داود [illegible] زره و سلیمان زنبیلبافی بود پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
[illegible] درویش [illegible] هر کدام [illegible] دوست دارد پیغمبر او را [illegible]
فرمود سیوم [illegible] اول داعی که [illegible]
[illegible] که از جهت [illegible] سیوم آنکه صالح [illegible] تا او را نگاه دارد
هم فرمود رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که یک [illegible] از وجه حلال [illegible] فاضل تر است
از [illegible] با عیال [illegible] فاضل تر است از آنکه [illegible] ماه معتکف بودن در
مسجد بودن [illegible] فاضل تر است از آنکه [illegible] خدای تعالی

نفقه کرده باشد و مادر و پدر نیکوئی کردن فاضلتر است از آنکه هزار سال عبادت کنی

فرمود رسول صلی الله علیه و آله و سلم که هر مومنی که درویش باشد که او را عیال باشد فرزندان

برادر خویشان نیکوئی بکند و نفقه ایشان نماید و آن قدر که تواند هم چنان باشد که جمیع

درویشان که در دنیا اند همه را طعام داده باشند هر که پدر مادر را او و مانده را دوست

بگیرد هم چنان باشد که دو هزار حج و هزار عمره و هزار غزا کرده باشد هم چنان که جمیع

امت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم طعام داده باشد باب در شرح نماز جمعه

يا ايها الذين امنوا اذا نودي للصلوة من يوم الجمعة فا

سعوا الی ذکر الله و ذروا البیع ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون

خدای تعالی می فرماید که ای آن کسانی که ایمان آورده اید چون آواز دهند شما را

به نماز جمعه آهنگ کنید و نماز کنید و بیع و شرا بگذارید که در وقت [illegible] الحرام است

کردی که بیع نهند اما بایع و مشتری هر دو عاصی باشند بدانکه روز جمعه را ده نام است

یوم المزید و یوم الحفل و یوم الامانت و یوم المجید و آدینه موقوف جمعه است که

کر اجتماع الناس فی الجمعة و فاضلترین همه روزها جمعه است که سید عالم [illegible]

که سید عالم می فرماید که سید الایام یوم الجمعة یعنی بهترین روزها جمعه است

که از روزهای رمضان و عید قربان و عاشورا بزرگتر است در دنیا عید

مومنان است و در آخرت عید بهشتیان است در حدیث پیغمبر صلی الله علیه

و آله فرموده است که روز جمعه صدقات بسیار دهید که هر که در وی [illegible] کنند

دیگر گفت که هر روز جمعه هشتاد بار صلوات بر من فرستد حق تعالی هشتاد سال

گناه او را بیامرزد هر که روز غسل کند و بمسجد جامع رود و نزدیک منبر بنشیند و تسبیح

استغفار مشغول باشد تا نماز بگذارد هر قدمی که بنهد و بگذارد ثواب یک ساله عبادت

دیت در نامه اعمال او نوشته شود که روزه ها و روزه به نماز باشد فرمود رسول صلی الله

علیه و آله و سلم که هر که در روز جمعه غسل کند عطا کند خدای تعالی هر قطره که از آب

بهر قطره که چکیده بود در بهشت و هر که غسل کند بهر موئی که در سر و بدن او

بود ثواب [illegible] بدهند هیچ خطائی بوی نرسد تا جمعه دیگر اگر بمیرد مرده باشد

بروش شهید روایت است از حضرت امیر المومنین صلوات الله علیه و علیهم شنیدم

از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که هر که غسل کند در روز جمعه بهر قطره آب که از بدن آدمی

بچکد خدای تعالی فرشته بیافریند تا روز قیامت آن بنده را آمرزش می خواهند

و گفت سوگند است [illegible] این بود که آن طایفه که غسل جمعه کنند که این کار کرده باشم

رسول صلی الله علیه و آله و سلم که هر که زیارت قبر پدر مادر در روز جمعه کند [illegible] حج حق تعالی

کرامت کند باید روز جمعه عید مومنان است که خدای تعالی جامه سفید را دوست میدارد

و بوی خوش بکار دارد [illegible] دوست است که از تن و بدن پاک

کند پاک کند و بمسجد آهسته رود چنانکه [illegible] ثواب قربان کرده باشد در ساعت

[illegible] در ساعت چهارم مرغی در ساعت پنجم [illegible] در مسجد نشسته صف

اول طلب کند [illegible] آمده باشد [illegible] خطیب الخطبه بخواند سخن نگوید

سخن گوشد هر گاه سخن کند باید دیگران را گوش کنند سخن نکنند هیچ کدام را ثواب
جمعه نباشد چون فارغ شود سوره فاتحه سوره اخلاص معوذتین هر یک هفت
بخواند بعد از آن بگوید یا غنی یا حمید یا مبدی یا معید یا رحیم یا ودود اغننی بحلالک
عن حرامک وبفضلک عمن سواک که آن حصاری باشد از شیطان
تا جمعه دیگر هر که بعد از نماز صبح صد بار بگوید سبحان الله العظیم وبحمده حق تعالی صد
ساله گناه [illegible] او را بیامرزد و بیست چهار هزار گناه مادر پدر او را بیامرزد
امیر المؤمنین علی علیه السلام روایت کند از رسول صلی الله علیه و آله وسلم که وای
بر کسی که روز قیامت را ببیند گفتم یا رسول الله که باشند آنها چند آنحضرت فرمود
که ترک نماز کنند نماز جماعت مرا بیند شفاعت نیابند و آنحضرت فرمود
هر که سه جمعه ترک نماز کند دل او سیاه شود هرگز از [illegible]
میگوید که ده چیز از جنابت است اول آنکه خود را عاق کند پدر مادر را عاق کنند دوم
آنکه قرآن تواند خواند هر روز یک پاره نخواند سیم آنکه بگورستان رود و اهل اسلام
نکند چهارم آنکه در مسجد شود و شکر عافیت و تحیت مسجد نکند پنجم آنکه در [illegible]
یکی او عالمی باشد بنزد وی رود و علم دین نیاموزد ششم آنکه دو مسلمان
بهم برسند نام خود را از هم نپرسند هفتم آنکه کسی را که مهمانی حلال [illegible]
اجابت نکند بی عذر هشتم آنکه جوانی ترک ادب پیران نگاه دارند نهم آنکه [illegible]
همسایه او گرسنه دهم آنکه در شهری که نماز جمعه کنند و او نکند روایت است
از رسول صلی الله علیه و آله وسلم که هر که روز جمعه باشد و با جماعت نگذارد [illegible]

به هر کسی شهری در بهشت بدهد آمرزش خواهند بجهت هر او را فرشتگان آسمان
و ماهیان دریا و مرغان هوا و ستارگان آسمان و برگ درختان و قطرهای
باران اگر با توفیق جمعه دیگر بمیرد شهید مرده باشد و اگر نماز خفتن به جماعت
بگذارد حق تعالی ثواب سلیمان و زاهدان بدهند و هر رکعتی ثواب حج و عمره با ملک
و حاجی از نور [illegible] بدهند و اگر تا نماز دیگر بمیرد شهید مرده باشد و اگر نماز عصری بجماعت
بگذارد چنان که تسبیح پیغمبر کرده باشد که اول ایشان آدم صفی الله و آخر
ایشان محمد صلی الله علیه و آله وسلم اگر تا نماز شام بمیرد شهید مرده باشد و اگر نماز شام
بجماعت بگذارد چنان بود که هزار آدم را پوشیده اند و هزار گرسنه را طعام داده
باشد همچنان بود که هم راهی با موسی علیه السلام کرده باشد اگر در نماز خفتن بمیرد
شهید مرده باشد چون نماز خفتن بجماعت بگذارد منادی ندا کند از زیر
عرش که ای بنده خدا از روی تو حجت بخواه تا بیابی از دنیا بیرون رود تا جنت
خود در بهشت [illegible] در وقت مرگ شربتی از حوض کوثر بخورد حق تعالی پدر و مادر
او رحمت کند فرمود رسول صلی الله علیه و آله وسلم که بهترین روزها روز آدینه است
که خدای تعالی آدم صفی را آفرید روز جمعه بود که توبه اش قبول کرد چون از بهشتش
بیرون کردند روز آدینه بود علامت قیامت پیدا شود روز آدینه خروج مطلع شود
و [illegible] یکی از مشرق بر آمد بمغرب فرو رفت و [illegible] گرد آمدن مردان با مردان و زنان
با زنان در روز آخر بود روزی که آسمان بانگ کنند و خلقان بمیرند در روز آدینه باشد

که آفتاب سرخ گشته باشد و ماهتاب گرفته رابع روز آدینه بود خروج کلیم کوشان
ودال پایان روز آدینه بود که صفات را خدای تعالی برایشان کماند روز آدینه که باران
بیارد و اول ایشان بدریای عظیم فرو برد و شب آدینه بود دستی که برا و سه سکیس پدید آمد بسیار
خرابی کند شب آدینه بود آن شب برای او ساکن نشود و شب آدینه بود ابر سیاه برآید که به او قوت
تر از باد سرخ از زرد خرابی کند بسیار باران عظیم بیارد خرابی بسیار شب آدینه دجال خروج
کند بانگ بر زمین مشرف بالا پهنا دستی پنج فیل بود و یک چشم ریش سرخ و شش انگشت
در پشت پای او نوشته است دجال کافر الله خروج آدینه بود و صاحب زمان که ظهور کند
هر روز آدینه بود خروج دابة الارض روز آدینه و آن شب که جبرئیل علیه السلام به آسمان
روز آدینه بود روز قیامت روز آدینه آمنا و صدقنا سمعنا رسول صلی الله علیه و آله
که حق تعالی چهار روز شریف آفرید اول روز آدینه دوم روز عرفه سیم روز فطر چهارم
روز عید قربان **باب روز قربانی فقیه گوید به اسناد خویش** از عبد الله بن عباس
که هر که قربانی کند بهر عضو قربانی صاحب را ثواب نویسند از آتش دوزخ آزاد کند و از
هر قطره خونی که از قربانی بچکد کفاره گناهان او باشد **روایت کند جابر انصاری رضی الله**
که در ماه ذی الحجه پیوسته روزه داشتی رسول صلی الله علیه و آله و سلم او را خواندند بشارت
باد ترا هر که درین ده روز روزه بدارد او را بهر روزی چندان ثواب باشد که صد اشتر
قربانی کرده باشد و صدقه به درویشان داده صدقه کرده باشد هر که در روز عرفه روزه داشته
باشد

باشد چنان بود که همه سال پیوسته روزه گرفته باشد روایت [illegible] رسول صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود وای بر آن کسی که از ین ماه محرم هر که آب نان [illegible] خورد [illegible] از نماز آید بعد از ان
دو رکعت نماز بکند در هر رکعتی الحمد یکبار و پنج بار والشمس بخواند شریک حبیبان باشد شریک
عمر کنندگان باشد فرمود رسول صلی الله علیه و آله و سلم هر که در ماه رمضان روزه دارد شش
روز بعد از عید روزه چندان ثواب بود او را که همه ساله روزه داشته باشد فرمود که هر که
یک روز روزه از بهر خدا بدارد و پنهان از خلق خدای تعالی چندان گناهان او را بیامرزد فرمود
شش خصلت است هر که بدان قیام نماید البته به بهشت رسد اول جهاد کردن
با کافران دوم زکوة و روزه داشتن سیم در نصیحت صبر کردن چهارم
از ریا دست باز داشتن پنجم به نماز رفتن ششم وضو ساختن فرمود رسول صلی الله علیه و آله
که کار پیوسته بدارید اول نماز دوم ایام البیض روزه داشتن سیم نماز بامداد [illegible] که اردن
والله اعلم **باب سیزدهم** چهاردهم و پانزدهم در فضیلت ایام عاشورا رسول صلی الله علیه و آله
و سلم می فرماید که در بهشت درست که از ان در نیاید مگر روزه داران عاشورا هر که درین
روز روزه دارد و چون از گور برخیزد ده خوشی [illegible] تر از مشک باشد فرشتگان استقبال
استقبال کنند با جامه های آراسته بر سر دستها ابریقهای پر از شراب تر از شیر که
بر مشک مهر نهاده و مهر کنند بیاشامند فرمود که هر روز عاشورا روزه دارد حق تعالی او را
او را ثواب هزار حج و هزار عمره بدهد ثواب هزار شهید خویسند هر که عاشورا [illegible]

السلام بعد از روز عاشورا هر که بیاید او را چندان ثواب دهند که جمیع اهل بیت محمد را طعام
داده باشد هر که روز عاشورا دو رکعت نماز گزارد فرماید خواندن هر موی که بر تن او بود ده
بار خدای تعالی در بهشت درجه او را بلند گرداند هر که در روز عاشورا در روی عاشورا
ماله کند حق تعالی روی او را از آتش گرداند و هر که در روز عاشورا در روی
سرمه در چشم کند چشم او هرگز درد نکند فرمود رسول صلی الله علیه و آله وسلم که هر که روز
عاشورا ده خصلت بجا آورد اول سرمه در چشم کشد دوم صدقه دهد سیم علم ... چهارم
نماز بسیار کند پنجم روزه ششم غسل کند هفتم عقیقی بود از مهر شاه شهیدان
هشتم از حرام پرهیز کند نهم توبه کند دهم دعا بسیار کند روایت
از حضرت امیر المومنین که حق تعالی زمین ها و آسمان ها روز عاشورا آفرید
از بهشت بیرون کرد ابراهیم علیه السلام روز عاشورا آدم روز عاشورا بود
از مادر متولد شد که از آتش نمرود خلاص شد روز عاشورا بود که ذبح اسماعیل علیه
السلام را قبول نمود ایوب را راحت رسید روز عاشورا بود که توبه آدم را
قبول کرد روز عاشورا بود که عیسی علیه السلام از مادر متولد شد ... روز بود که
روز عاشورا بود
به آسمان رفت که خدای تعالی با موسی سخن گفت ... روز فرعون را غرق کرد
روز عاشورا قیامت خواهد بود روز عاشورا بود که حضرت فاطمه زهرا علیها السلام پیراهن
زهر آلود امام حسن و جامه خون آلود امام حسین علیه السلام را ...

بعوض قیامت در آید طلب خون امام حسن و امام حسین نماید حضرت پروردگار
عالم فرماید که چهار دانگ عاصی که کار خالع روز کار امت ترا بحضرت فاطمه
علیه السلام بخشیدم آنکه فاطمه علیه السلام شاد شد بیت روز
واقعه منی بدست سنیم کلید گنج سعادت بخون بهای حسین الهی
الهی بحرمت مظلومی و محرومی شاه شهیدان که اهل محبی را
از شفاعت امام حسن و امام حسین بی نصیب نکنی و الحمد لله رب
العالمین باب از فضیلت های رجب المرجب قال نبی الله صلی الله علیه
و آله وسلم که هر که اول یوم الرجب فقد صوم الف سنة فرمود ر
سول صلی الله علیه و آله وسلم هر که اول روز ماه رجب روزه دارد چنان
بود که هر روز سال روزه داشته باشد فرمود که اول پنجشنبه ماه رجب
روزه دارد شب جمعه اول میان شام و خفتن دوازده رکعت
نماز کند بشش سلام هر رکعتی فاتحه یکبار انا انزلنا سه بار قل هو الله
احد دوازده بار بخواند و بعد سلام بار ده هفتاد بار بگوید اللهم
صل الله علی محمد و علی آل محمد النبی الامی پس سجده رود و هفتاد بار سبوح قدوس

ربنا و رب الملائکة و الروح پس بنشیند هفتاد بار بگوید اغفر و ارحم و تجاوز
عما تعلم انک انت العلی العظیم پس [illegible] سجده رود آنچه در سجده اول گفته بهمان
طریق باز بگذارد بعد از آن حاجت خود را از خدای تعالی طلب کند
بیشک اجابت شود فرموده که بگذارد نماز غایب را بیامرزد خدای تعالی
جمیع گناهان او را عفو کند و اگر بیشتر کف دریاها بعدد ریگ بیابانها
باشند کوههای دنیا گناهان او باشد خدای تعالی بیامرزد
هفتصد کس از اقربا که مستوجب آتش دوزخ باشند با خدای تعالی
ایشان بیامرزد فرمود یک روز از ماه رجب روزه دارد چنین بود که یکی
روز از روزهای دیگر روزه داشته باشد فرمود رسول صلی الله علیه و آله وسلم
هر که در ماه رجب پیش از تکیه کردن سوره قل هو الله احد قل اعوذ برب
الناس قل اعوذ برب الفلق [illegible] خدای تعالی عذاب گور سختی روز
قیامت [illegible] در نامه اعمال او ثبت کرده
[illegible] بعوض هر سوره دوازده ختم قرآن در نامه اعمال او ثبت کرده
فرموده هر که در ماه رجب ازین توبه استغفار غافل مباشید علی الخصوص این کلمات

را سه بار بگوید استغفر الله یا ذا الجلال و الاکرام من جمیع الذنوب و الآثام و در خبر
است که روزی حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام در زمان خلافت
ابن عباس نزدیک بود که مردی بیامد یا امیر المؤمنین باغها خشک شده
دعا کن تا بصلاح آید امیر المؤمنین علیه السلام که برو استغفار کن که مردی
دیگر آمد که یا امیر درویشم مفلس دعا کن توانگر گردم امیر فرمود برو استغفار
کن دیگری آمد که یا امیر چشمه ها و کاریزها خشک شده است دعا کن تا
خدای تعالی ما را آب دهد حضرت فرمود برو استغفار کن دیگری
آمد گفت یا امیر المؤمنین گناه بسیار کرده ام دعا کن خدای تعالی ما را
بیامرزد فرمود برو استغفار کن ابن عباس گفت یا امیر المؤمنین علیه السلام
چند سوال مختلف کردند تو همه را جواب دادی برو استغفار کنید
امیر المؤمنین علیه السلام [illegible] حق تعالی [illegible] محمد خود می فرماید
استغفروا ربکم انه کان غفارا یعنی آمرزش خواهید از خدای تعالی
که اولت آمرزگار به صلاح آورد کارها فرمود رسول صلی الله علیه و آله وسلم
که استغفار کنید بسیار زیرا که رسول خدایم روزی هفتاد بار استغفار میکنم
خاصه در ماه رجب ثواب طاعتها مضاعف شود یعنی ثواب

دهند روایت کند ابن سعید خدری از رسول صلی الله علیه و آله و سلم

که هر که درین ماه یک روز روزه دارد خدای تعالی از وی خشنود گردد هر که ده

روز روزه دارد از گورش تاریکی بردارند هر که هجده روز روزه دارد خدای

تعالی کوشکی در بهشت از برای او بنا کند هر که نه روز روزه فصیح بگوید

لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله او را به این قول از بهشت باز مکرم دا

شته هر که نوزده روز روزه دارد در قبه ابراهیم علیه السلام باشد هر که بیست

روز روزه دارد چنان باشد که صد سال روزه داشته باشد و نماز کرده

باشد اللهم بحرمت محمد و علی که امتان محمد و محبان را از ثواب ماه رجب روزی گردان

کردانی والله العالمین از فضیلت ماه شعبان رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود

که هر که بگذارد اول ماه شعبان دوازده رکعت نماز و هر رکعتی فاتحه یکبار

آیة الکرسی قل هو الله سه بار عطا کند خدای تعالی مر او را دو لذه

هزار عبادت بنویسد دوازده سال طاعت از گناهان بیرون آید چنانکه

روزیکه از مادر متولد شده بود روایت کند ابن عباس رحمة الله علیه صلی الله

که هر که بگذارد از شب یکی ماه شعبان آن سه شب سیزدهم چهاردهم

هم پانزدهم هر شبی صد رکعت نماز بخواند در هر رکعتی الحمد یکبار و قل هو الله

احد ده بار روا کند خدای تعالی و در آن شب هر حاجتی که خواهد

گفت

یا رسول الله اگر نماز گذارد باید بدبخت باشد فرمود بدان که مرا از راستی

و درستی بخلق فرستاده که اگر آن نماز گذارنده بدبخت باشد فرمود

در لوح محفوظ که فلان بن فلان بدبخت است به این نماز بگذارد نیک

بخت گردد و بروی رحمت کند و جمله گناهان او را بیامرزد بفضل کرم خود

پیش در خبر است از رسول صلی الله علیه و آله که هر که در ماه شعبان هزار بار

بگوید لا اله الا الله و لا نعبد الا ایاه مخلصین له الدین و لو کره المشرکون

هزار سال عبادت در دیوان اعمال او بنویسد هزار ساله گناهان او را

محو کند و [illegible] از گور برخیزد رویش چون ماه تابان باشد روایت

کند از رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که در ماه شعبان برین صلوات

فرستید حق تعالی در زندگی هزار حاجتش روا کند در وقت مرگ

هزار حاجتش روا کند در وقت از صراط روا کند هزار درم و به شفاعت

او بیامرزد فرمود رسول صلی الله علیه و آله که خنک بنده در ماه شعبان

برین صلوات فرستید باب در فضیلت صلوات بر پیغمبر صلی الله علیه و آله

و سلم در خبر است که خدای جبار عالم پادشاه کل مخلوقات

جل جلاله دریا آفریده است نام آن دریا [illegible] است در میان آن دریا درختی
آفریده است نام آن درخت [illegible] و کلانست و شاخهای آن درخت مرغی آفریده
است نام آن صلوات [illegible] و آن مرغ را هفتصد هزار بال است و هر بالی
هفتصد هزار پر است هر گاه یکی از بندگان حق تعالی بر نبی صلواة بر
فرستد آن مرغ از آن درخت بپرد و غوطه در دریا اندازد بعد از آن بر سر
درخت پرواز کند و خود را بیفشاند از قطره آبی که از وی چکاند خدای
تعالی فرشته بیافریند تا آن بنده را آمرزش خواهند تا روز قیامت ثواب رنامه
اعمال او نویسند و دیگر رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده هر که بامداد و
[illegible] بر نبی ده صلوات [illegible] ثواب نماز کند چون [illegible] هر که
بعد وضو ساختن بر نبی صلوات فرستد ده نوبت [illegible] رحمت [illegible]
و خوف [illegible] دعای او اجابت شود و هر که [illegible]
بار صلواة بر نبی فرستد هر گز درد چشم نگیرد و هر که پیش از دعا و بعد از دعا
بر نبی صلواة فرستد دعای او را به آسمان برند و مستجاب شوند رسول صلی الله
علیه و آله و سلم فرموده هر که یکبار بر نبی صلواة فرستد فرشته ایست نام رعد
موکل آسمان دنیا چون صد بشنود صد بار صلوات بر نبی بفرستند

چون فرشتگان آسمان سیم بشنوند هزار بار صلوات بر نبی بفر
ستند و چون فرشتگان آسمان چهارم بشنوند ده هزار صلوات
بر نبی فرستند چون فرشتگان آسمان پنجم بشنوند پنج هزار بار صلواة بر نبی
فرستند چون فرشتگان آسمان ششم بشنوند شش هزار بار صلوات بر نبی
فرستند چون فرشتگان آسمان هفتم بشنوند هفت هزار بار بر نبی صلوات
فرستند آنگاه حق تعالی خطاب کند که ای فرشتگان دست از وی بدارید که تعظیم
رسول من کرده است ثواب او بر من است بدانکه صلوات رحمت خدای تع
[illegible] آورده اند که در زمان سلیمان
[illegible]
علیه السلام صیادی بود ماهی بگرفت [illegible] فرمود که ماهی
[illegible] آن زن [illegible] آتش [illegible] آتش هر دم تیز
[illegible] تا آنکه شب بسر رسید درآمد پخته نشد و آن شب تا صبح آتش سوزان تا ع
الصباح [illegible] روز شد که آتش [illegible] ذره از آن ماهی اثر نکرد
زن احوال [illegible] آن مرد به درگاه حضرت سلیمان آمد احوال باز گفت
حضرت سلیمان فرمود آن ماهی بیاورید آن مرد صیاد رفت ماهی را پیش
سلیمان علیه السلام فرمود تا آب آوردند ماهی را در آب انداختند [illegible]

حق تعالی ماهی زنده شد سلیمان علیه السلام از سبب زندگی از ماهی پرسید
ماهی گفت یا پیغمبر خدا بدانکه کشتی در دریا میگشت جایی درکشتی حکایت پیغمبر آخر
الزمان میکردند که محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که هر که صلوات بر محمد فرستد
خدای تعالی دوزخ را بر او حرام می کند من این را شنیدم گفتم اللهم صل علی محمد و آل
محمد بعد از آن بدام این صیاد افتادم من از آن امید دارم که خدای آتش دوزخ را بر من
حرام کرده است پس سلیمان علیه السلام فرمود تا آن ماهی را به دریا افکندند و بود
هر که بدین اعتقاد دارد که ماهی یکبار صلوات بر محمد فرستاده باشد و آتش را بر او
حرام میکند اگر بنده خدا و امت محمد صلوات فرستد خدای تعالی آتش دوزخ بر وی
حرام گرداند چه عجب باشد اللهم بحرمت محمد و اهل بیت محمد ما را از آتش خلاصی
ده یا رب العالمین در فضیلت رمضان قوله تعالی یا ایها الذین
آمنوا کتب علیکم کما کتب علی الذین من قبلکم لعلکم تتقون
پادشاه عالم میفرماید که ای مؤمنان واجب کردم بر شما روزه را چنانکه
واجب کرده بودم بر امتانی که پیش از شما بوده اند بپرهیزید از آن چیزها که روزه از آن
تباه می شود گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که نیکی فرزند آدم میکند یکی را ده
می نویسند تا هفتصد مگر روزه که خدای تعالی گوید روزه از برای من است و من جزا میدهم
و روزه داران را دو شادی است یکی روزه گشادن یکی شادی بهشت

بوی دهن روزه دار نزد خدای تعالی خوشتر از بوی مشک است
در خبر است که ده خصلت در طاعتهای روزه است خواب روزه دار عبادت
است و نفس او تسبیح است دعای او مستجاب شود و در روزه دار
نقل است که بیست فایده دارد اول تشبیه فرشتگان [illegible] کردن
دوم [illegible] سیم خصومت کردن چهارم [illegible] فایده کردن پنجم
نفس آلوده گناه را از گناه پاک کردن ششم [illegible] افعالش [illegible]
هفتم راه شیطان را [illegible] هشتم در دولت [illegible] یافتن
نهم [illegible] دهم در جریده مخلصان ثبت کردن یازدهم
در گروه صدیقان داشتن دوازدهم [illegible] افطار کردن سیزدهم
خوشنودی خدای تعالی چهاردهم [illegible] حاصل آید پانزدهم بوی
بهشت شنیدن شانزدهم امانت بجا آوردن هفدهم وفا بجا آوردن
عتق [illegible] هجدهم روزه حکم کند بر نفس نوزدهم نامه اعمال را پر از
نیکی کردن بیستم [illegible] بعد از [illegible] روزه دار
[illegible] ماه رمضان [illegible]
رحمت است میانش آمرزش و آخرش آزاد کردن از آتش دوزخ

فرمود حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم که در شب ماه رمضان هزار
عاصی از آتش دوزخ آزاد کند فرمود هر که روزه دارد و روزه بگشاید
چنان بود که بنده آزاد بود در روایت است از سلمان فارسی که رسول
صلی الله علیه وآله وسلم فرمود ماه رمضان چون قرص ماه دیگر است ماه
بزرگوار است ماه حرمت درین ماه سه شب بزرگوار تر است گفتند یا
رسول الله این سه شب کدام است فرمود خدای تعالی پنج چیز در پنج چیز پنهان
کرده است اول نام بزرگ خدا را در میان نامها پنهان کرده است
دویم خود را در میان دوستان پنهان کرده است سیم رضای خود را
در میان طاعت ها پنهان کرده است چهارم خشم خود را در میان گناهها
پنهان کرده است پنجم شب قدر را در میان شبها پنهان کرده است آورده اند
که عبد الله مسعود باقی صحابه [illegible] دانسته که شب قدر در ماه رمضان چنانکه
که حق تعالی می فرماید انا انزلنا فی لیلة القدر یعنی فرستادیم قرآن را در شب
قدر چنانکه فرمود شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن آخر شب
های طاق میباشد از بهر آنکه پیغمبر صلی الله علیه وآله در دهه آخر اعتکاف
کرده تا شب قدر را دریابد و گفته اند عبد الله عباس از پیغمبر صلی الله علیه وآله

وسلم

وسلم فرمود که شب قدر بیست و هفتم ماه رمضان است گفتند چه دلیل
گفت بیابید انا انزلناه فی لیلة القدر یعنی قرآن در شب قدر فرود
آمد کلمات انا انزلناه بیست و هفت حرف است و آنجا که گفت
هی حتی مطلع الفجر یعنی شب قدر استخراج کرده اند که درین سوره جایی
لیلة القدر است و یکی نه حرف است که بیست و هفت حرف باشد با جماعت
گفته اند این درست شد که شب قدر بیست و هفتم ماه رمضان است
خدای تعالی فرمود که لیلة القدر خیر من الف شهر یعنی یکشب قدر
بهتر است از هزار ماه کسی گفته اند که چند بهتر است علم خدای تعالی
است فایده این سوره چنان باشد با خبر شنفته پیغمبر علیه السلام
به اصحاب خود نقل کرده که خدای تعالی در بنی اسرائیل قومی فرمود
که اگر هر ماه روزه دارد هزار ماه عبادت کند و دیگر هزار اعتکاف کند
خدای تعالی ایشان را هزار ثواب در بهشت بدهند اصحاب
گفتند چه بودی خدای تعالی ثواب آن هزار ماه را دادی در حق
بودی که [illegible] امت من نازل شد گفت یا محمد خدای تعالی ترا

سلام می رسانند سوره برای امتان تو فرستاده است که ثواب
هزار ماه بر بنی اسرائیل فرستاده بودیم که دریابند آن لیست انا انزلنه
فی لیلة القدر یعنی فرو فرستادیم آن را در شب وما ادراک وما
لیلة القدر و تو چه دانی یا محمد شب قدر را که چگونه شبی است خیر
من الف شهر یعنی یک شب قدر بهتر است تا از آن هزار ماه بنی اسرائیل
فرموده بودیم تنزل الملائکة والروح زیرا که نزول میکنند در یعنی
شب قدر ملائکها بجمع ارواح ها فیها باذن ربهم من کل امر
سلام هی حتی مطلع الفجر پس بفرمان پروردگار پراکنده
شوند ملائکه جمع ارواحها سلام می کنند مومنان [illegible] را
که در اطاعت باشند تا طلوع صبح آنکه جبرئیل ندا دهد مرحبت
نماید در حضرت از رسول صلی الله علیه و آله وسلم که چون شب
قدر شود خدای تعالی امر کند به جبرئیل هر کس باز زد هفتاد هزار
کرام [illegible] کر است هفتاد هزار قندیل [illegible] تا بیده هفتاد هزار از

می آیند بر زمین و علم بر بام کعبه زنند جبرئیل سید هزار بال است
[illegible]
خدای تعالی [illegible] چنان مرکبی در تا زیر بر زمین آید علی بر بام شهید مصطفی
زنند اسرافیل را امر آید که مرکبی باز زد و علم سرخ بر حجره صاحب المقد
بس زنند عزرائیل را در آن شب فرمان باشد که بدنیا آید و آنکه که فر
شتگان در شهرها و [illegible] و سراها و مسجدها پراکنده کردند و
سلام حق تعالی بر مومنان رسانند فرشتگان گویند بار خدایا اگر
بنده از بندگان تو درین شب بزرگوار در خواب باشد حق
تعالی بگوید در گرد او گردید تا بیدار شود و سلام من بوی رسانید
کسی باشد که فرشتگان هفتاد بار بر سر بالین او شوند تا او [illegible]
کند و سلام ملک الله تعالی [illegible] رسانند هر که درین شب نماز
باشد حق تعالی بر وی سلام کنند هر که [illegible] باشد یا خیز در عبادت
بود جبرئیل سلام حق تعالی بوی رسانند هر که در خواب بود فرشتگان
بر گرد او گرد آیند و کسی باشد که فرشتگان هفتاد بار بر سر بالین

دهد

او آید از خواب بیدار نشوند لیکن هر که در خواب با ملایکه سلام
کند که سلام هی حتی مطلع الفجر و چون صبح شود جبرئیل ندا دهد
ان چهار فرشته روانه شوند ملایکها به جبرئیل گویند یا جبرئیل حق تعالی در
این شب بزرگوار از امتان محمد صلی الله علیه و آله و سلم چه لطف نمود
گفت حق سبحانه تعالی بر ایشان نظر برحمت فرمود که عفا عنهم و گناهان او را
عفو کرد بیامرزید و غفر لهم مگر چهار طایفه را که طاعت ایشان در میان آسمان
معلق بود مگر آنکه توبه کند اول مدمن الخمر یعنی خمر خورنده خمر دایم عاق والدین
شده باشد سیم قاطع الرحم یعنی آنکه رحم از خویشان ببرد چهارم
منافق
بود با برادران مسلمانان خشم کرد طاعت این چهار گروه در میان ز
زمین و آسمان معلق بود مگر آنکه خدا توبه کند فرمود رسول صلی الله علیه و آله و سلم
هر که درین شب چهار رکعت نماز در هر رکعتی فاتحه یکبار انا انزلنا پنج بار چون
از نماز فارغ شوند هفتاد بار بگوید استغفر الله و اتوب الیه خدای تعالی ثواب بود او را
که شب قدر را دریافته باشد و فرمود که درین شب چهار رکعت نماز بگذارد اول بخواند
هر رکعتی الحمد یکبار چهار بار قل هو الله احد چون سلام دهد طرف راست بر ز
مین نهند چهار بار بگوید وجبت الوجود اللهم القیوم رحمت است اکنه سلام بود

ذبه

دهد صد بار بگوید الحمد لله صد بار بگوید سبحان الله صد بار بگوید لا حول و لا قوة
الا بالله العلی العظیم آنکه دعا کند تا خدای تعالی روا کند حاجت او را چنان بود که هزار
حج شب قدر یافته باشد و هزار غزا کرده باشد و هزار حج عمره هزار دینار بصدقه
داده باشد و هزار بنده آزاد کرده باشد هزار رطل طعام بصدقه به
مسکین فقیر داده باشد حق تعالی برکت او برکت کند بر مادر و پدر او رحمت کند و
از دنیا بیرون رود و الا اثر زبیده الله رحمت حسید کاینات کی ورق بنجی
شکافته
امیر المومنین علیه السلام که اهل حق اند از ثواب شب قدر با لطف گردان
با الله العالمین در فضیلت نماز قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم
امتی اربع عشر صنف حنیف و محیلون و ایما عن صلوتهم ساهون و آگاه
مارا ع المیضر و من تکلوه جمع جماعت و آن ملال جماعت محفظان و آن شفیع
روز بازار عاصیان آن همیلع آن ما در قدوه مخلوقات و زمره موجودات
نبی محمد صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که امتان من چهار گروه میباشند که مهر نماز جگه
کرده سهو کنند یعنی ارکان نماز بجا آورند فکانهم الویل الویل اسم وریکات
جهنم که تعالی الله سبحانه تعالی فویل للمصلین الذینهم عن صلوته و یشفعون
دمه کات
الشهوة فوف یلقون غیا الا من تاب عنا د اذ کسبت اخ

جهنم الا یصلون آید و گروهی دیگر اند که نماز کنند وصف لا یعملون
احیاء لا یصلون احیاء فکانهم سقر یعنی جای ایشان سقر باشد سقر درکت
از درکات جهنم چنانکه خدای تعالی میفرماید ما سلککم فی سقر وصف یصلون
دائما فی صلاتهم خاشعون و گروهی دیگر آنانند که دایم در نماز باشند خوش
باشید فکانهم الجنة پس جای ایشان در بهشت باشد چنانکه خدای تعالی
میفرماید قد افلح المؤمنون الذین هم خاشعون فلاح یافته اند آن مومنان که در
نماز خوش باشند و دیگر رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود من صلواة من جماعت
اعطاه الله تعالی اثنی عشر کرامات برکتة فی عمره فی زیادة فی ارزاقه حفظ
العباد مقصورة الحسنات و تغفر السیئات و تسهل سکرات وطیع فی الظلمات
تعل فی ممر ورحات فی درکات و سعود فی درجات الجنة صدق الله رسول
الله میفرماید که هر پنج نماز وقت جماعت بگذارد حق سبحانه تعالی او را ده
تشریف کرامت بفرماید اول برکت در روزی پدید آید دوم زیاد او رمالی
پدید آید سیم عیال او را در پرده نگاه دارد چهارم نامه اعمالش به نیکی نویسند
پنجم گناهش محو گرداند ششم ترازویش از نیکی گران گردد هفتم تاریکی گورش
گورش نور شود هشتم جان کندن بر وی آسانی گذارد نهم از درکات دوزخ

دهم در ان روز که جن و انس شوند پادشاه عالم باشد تاج ابر سر گیرند
مردمان حشر و اوج از کف در بایند معصومان در ان کار نفس نفسی
گویند آتش دوزخ جاف پدید آید و ترازوی عدل در آویزند جبار عالم
می فرماید والوزن یومئذ الحق من ثقلت موازینه فاولئک هم المفلحون
در آن امثال بسید الابرار شیعیان گر از بهشت عمل رسانند چنانکه رسول صلعم
علیه و آله وسلم می فرماید که شبی جبرئیل نزدیک آمد گفت یا محمد صلی الله
علیه و آله وسلم حق تعالی مرا بیافرید پنج هزار سال عبادت کردم با من
یکبار سخن گفت بی کام بی زبان گفت یا جبرئیل گفتم لبیک یا معبود من گفتم
تو کیستی من کیستم گفتم تو خداوندی من بنده ضعیف تو بعد از ان هیچ
سخن نگفت تا هژده هزار سال دیگر عبادت کردم پس ندا در داد که یا جبرائیل
گفتم لبیک یا خالق پروردگار گفت پیش من آی قدم پیش نهادم در سی
شش هزار سال دو بار سخن با من گفت یا محمد صلی الله علیه و آله وسلم از کرا
مت تو خدای تعالی در شبانه روزی پنج بار به امت تو سخن میگوید
و ... نماز ... پروردگار ... اگر نماز گذارنده و ...

که چه مقام می‌خواستند که رازی گوید از نماز چیست در دل است چو بکر حبشی
فرمود رسول صلی الله علیه و آله هر که نماز صبح بجماعت بگذارد بجای خود بنشیند
تا آفتاب برآید چنان بود چنانچه عمره کرده باشد بنده را آزاد کرده باشد
فرمود که نماز بامداد از برای آسانی جان کندن است نماز پیشین از برای
آمرزش بدیها و نماز مغرب از برای گذشتن صراط و نماز شام از برای
روشنایی ظلمت خدای تعالی فرمود که این پنج نماز یادگار است که پیغمبر است
نماز بامداد از آدم صفی الله علیه السلام نماز پیشین از ابراهیم علیه السلام
نماز پیشین از یونس علیه السلام نماز خفتن از عیسی علیه السلام نماز
سنت موکد است یا محمد صلی الله علیه و آله و سلم که در سلسله مستعد
بانگ نماز است یکهزار و هشتصد قامت است دوازده هزار و صد بیت
هزار رکعت نماز سنت هزار و صد بیت هزار نماز فریضه است
چهار هزار و سیصد نماز است و بیست هزار و هشتصد رکعت است چهار
رکعت نماز عید است بدانکه در آمدن نماز پنجگانه نماز تکبیر است و خطبه نماز
فاتحه است و ختم نماز تشهد است و بیرون نماز سلام است
بدانکه فردا روز قیامت آتش پاره لقمه از زخ میرمان آید که او را حشم

... در میان خلایق آیند به زبان فصیح گوید خدای تعالی مرا که
چهار گروه مردم کاشتند اول آن کسانی که بانگ نماز می‌شنیدند بجماعت
حاضر نمی‌شوند دوم کسانی که ترک سنت حقیر کرده‌اند سیم آن کسانی
که تکبر کرده‌اند چهارم آن کسانی که صورتگری کرده‌اند این چهار طایفه را
به آتش می‌زنند دیگر حضرت رسول الله و آله فرمود که هر کسی روز قیامت مرا نبیند
ی او را نبینم امیر المومنین علی علیه السلام گفت یا رسول الله چه کسان
باشند رسول صلی الله علیه و آله فرمود که ترک کننده نماز جماعت را
نبینند هر که او را نبینند برده چه مبتلا شود اول برکت از روزیش ببرند
دوم روشنی از رویش ببرند سیم خلق او دشمن چهارم بوقت مرگ
جان کندن بر او دشوار باشد پنجم از دنیا گرسنه و تشنه بیرون رود ششم
زبان وی را در وقت مرگ بسته گردانند هفتم در جواب منکر و نکیر درمانند
هشتم گورش تنگ و تاریک گردانند نهم از پس مرگ اعمالش به و نرسد دهم
خوشنودی خدای تعالی او را در نیابد دیگر فرمود رسول صلی الله علیه و آله
که بهشت را هشت در است که ثواب مسجد ... نماز

خدای تعالی ایشان را در ظلمت قیامت نوری تمام بدهد فرمود رسول صلی الله علیه
که چون صبح پدید آید آدمیان بمسجد آیند خدای تعالی گوید نظر کنید ای فرشته
گان بروی بندگان که مرا جواب کردند نماز فریضه ادا می کنند بعزت جلال
من که نسوزانم ایشان را به آتش دوزخ ای فرشتگان بیافریدم خلقی را
دوست تر از آن که نماز بجماعت بگذارد بر جای خود قرار کرد تا آفتاب
بیرون آید آمرزش خواهند او را ماهیان دریا و مرغان هوا روایت کند
انس بن مالک از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم که چون
که چون بنده بنماز برخیزد بگوید الله اکبر از گناهان پاک شوند چو
ن بگوید اعوذ بالله من الشیطان الرجیم چهار هزار نیکی در دیوان
اعمال او بنویسند چهار هزار بدی از او محو کنند چهار هزار درجه اش
بلند گرداند چون الحمد بخواند چنان بود که حجی کرده باشد چون برکوع
رود چنان بود که بوزن او صدقه دهد چون سبحان ربی العظیم و بحمده
بگوید چنان بود که کتابهای خدای تعالی به پیغمبران فرستاده است
خوانده باشد چون سر از رکوع بردارد سمع الله لمن حمده نظر کند حق

خدای تعالی برحمت مغفرت برا و چون سجده کند بعدد هر شیطا
نی که خدای تعالی آفریدست مر او را نیکی بنویسد چون سبحان
ربی الاعلی و بحمده بگوید برابر کوزه که در قرآن است ثواب او کردن هر
بنده بنویسد چون تشهد بخواند خدای تعالی جابران کرامت کند
چون سلام کند حق تعالی هشت در بهشت بر او گشاید الهی
بحرمت محمد و آل محمد که جمله امت محمد را توفیق نماز جماعت ده بر
حمت العالمین یا خیر الناصرین در بیان عقوبت روایت جابر انصاری
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من ترک الصلوة حتی
فکانی قتلنی و قتل جمیع الانبیاء المرسلین مرة و من ترکها متعمدا فکا
نما هدم الکعبة الف مرة پس رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که یاری
کسی نماز ترک کند هم چنان بود که هر رسول خدا هم مرا کشته باشد و
جمیع پیغمبران را کشته باشد هر که بی نماز را شربت آب دهد همچنان با
که هزار بار خانه کعبه را خراب کرده باشد قال رسول صلی الله علیه و سلم
من افطر فی صیام مصحف را ناسی بحرة و قتلی سبعین نفرا

من سیلی [illegible] آدم [illegible] است و [illegible] جواب است

علایکه اقرب صدق رسول الله صلی الله علیه و آله هر که بسوزانند هفتاد مصحف را

ریا کنند و دیگر را بکشد هفتاد پیغمبر را بکشد هفتاد فرشته مقرب را هم

حتی کس رحمت خدای تعالی از دیگر است نماز ترک کند نماز هر که ترک

نماز بامداد را بیزار شوند از و قرآن هر که ترک نماز کند نماز عصر را بیزار

شود از و پیغمبران هر که ترک نماز شام بیزار شوند از هم آسمانها

هر که ترک نماز خفتن کند بیزار شود از خدای تعالی و قال نبی صلی الله علیه و

آله و سلم علی الیهودی و یفعلون و لا تعلمو علی منشئ قبل رسول صلی الله علیه و آله

و سلم لا یهود امتک قال ان یستمعک الاذان و الا قامه و لم

یتحصن و الی عنه صدق رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود کنند بر یهود

و ترسایان و سلام کنند بر یهودیان امت حق [illegible] نکنند

فرمود نماز آنکه بانگ نماز بشنوید بجماعت [illegible] شوند قال نبی صلی الله

صلی الله علیه و آله و سلم تارک صلاة [illegible] ملعون فی

الزبور ملعون فی [illegible] ملعون علی لسان جبرئیل علی لسان اسرافیل

علی لسان [illegible] صلی الله علیه و آله و سلم ملعون آنحضرت حتی

[illegible] که ترک [illegible] در توراة و انجیل و زبور و قرآن

ملعون است

ملعون است بر زبان جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و [illegible] محمد صلی الله علیه و آله و سلم

ملعون است چنانکه در خبر است آمده از موسی علیه السلام که روزی بر لب دریا

میگشتم ماهی بسیار در عذاب بود بار خدایا عذاب ماهی از چه باشد

ندا آمد که یا موسی عصا را بر دریا زن موسی عصا را بر دریا زد ماهیان ما [illegible]

موسی علیه السلام عند الشی از جهت که شد یا موسی شخصی در کشتی بود دندان

او درد میکرد و بی نماز بود دندان او را برکندند بر دریا انداختند ماهی آن

آن دندان را فرو برد از شومی آن ماهیان در عذابند پس در کوه [illegible]

[illegible] آن دفن کنند قال نبی صلی الله علیه و آله و سلم عماد دین نی

نماز فمن اقامها فقد اقام الدین و من ترکها فقد هدم الدین یعنی نماز

ستون دین است هر که بپای [illegible] سال داشته باشد هر که ترک کند

دین [illegible] قال رسول صلی الله علیه و آله و سلم که روز [illegible]

خدای تعالی [illegible] از دوزخ بیرون آورد نام [illegible] سر آن [illegible]

به آسمان [illegible] و درازی [illegible] از مشرق تا مغرب در میان خلا

یق آید ندا کند و آواز [illegible] که امر حق تعالی امر فرمود [illegible]

طبقه از ایشان بدانکه دانه رانید اول بی نماز دوم مانع زکوة سیم
غمازان چهارم مصوران پنجم کسانی سخن دنیا در مسجد بگویند ششم
رباکار آن خواران در میان رباگوید قوله تعالی و ما آتیتم من ربا مغفرت
من ربکم یعنی ستانند به توبه نصوحا در ربا خوارده که ربا خورده باشد
شکم او مالیده نتواند رفتن بروی می افتد بر می خیزد حجة خلایق رسول
گریه چون حب ربا خواره کان کند خدای تعالی خرید و فروخت را کرده است
اما جمع اهل ربا حرام باشد ربا به جمیع حلال نمی شود هر که حلال داند
کافر شود از حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام که پیغمبر صلی الله علیه و آله
فرمود لعنت کرده است بر ربا خوار هفتاد گناه باشد کمترین گناهش
آن بود که با مادر خود زنا کرده باشد یا ایها الذین آمنوا لا تأکلوا الربا
با حق تعالی می فرماید آن کسانی که ایمان آورده اند نخورید ربا را اضعافا مضاعفه
بترسید از خدای تعالی که مکنید از آتش دوزخ بترسید که
از رشوت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام روایت میکند از رسول صلی
الله علیه و آله و سلم که ربا شد از رشوت که رشوت هندوستان است

همه در دوزخ باشند هر که از مال حرام جامه در پوشد مادام که یک رشته در جامه
او باشد طاعت او را از وی اعمال او ننویسند اگر چه دهنده راضی باشد
فرمود رسول صلی الله علیه و آله و سلم که لعنت لعنت بر آن کسی که الرشوة بدهند
لعنت بر آن کسی که میانجی در میانه باشد در میان مال یتیم خوردن قوله تعالی
ان الذین یأکلون اموال الیتامی ظلما انما یأکلون فی بطونهم نارا وسیصلون
سعیرا یعنی آن کسانی که میخورند مال یتیم را ستم جا بدرستی که آتش
میخورند آتش از گوشت مخ ایشان بیرون می آید مر ایشان را بود عذاب
دردناک لا تقربوا اموال الیتیم الا بالتی هی احسن تا بالغ شده بیفزاید که گرد مال یتیمان مگر
بیکی تا بالغ شدن رسانید محافظت مال یتیمان کنید فرمود که از کوزه یتیمان
آب خوردن روا نیست روایت است که یتیمان را کار فرمودند تا بالغ شود
و وکیل یتیم باید که مال او به نیکو صرف کند اگر او شد زیان نخورد مگر قدر زیاده
شود اگر بر دام دهد بر او ایمن دهد اگر سود ادهد به یتیم دهد فرمود بهترین خانه
که در آن خانه یتیم را نیکو دارد و بدترین خانه آنست که در آن خانه یتیمی باشد
که او را نیکو ندارند پس آنگه رسول صلی الله علیه و آله و سلم و انگشت مبارک

مبارک باد نهاد که من و آن کسی را یتیم نیکو دارد هم چنین باشیم در بهشت

بود در شب معراج بر در بهشت نوشته دیدم هر چیزی را از آتش امانست

و از آتش امان چهار چیز است اول درویشان [illegible] دوم میوه [illegible]

را دست بر داشتن سیم [illegible] درویشان دادن مرد کار افتاده یاری

کردن هر که میوه [illegible] را بی یتیمی چنان بود که در برابر آن خدای تعالی یاری کرده باشد

هر که یتیم را نوازش کند چنان بود که خانه خدا را عمارت کرده باشد

فرمود هر که یتیمی را بگریاند و بگریاند عرش خدای تعالی بلرزد تا [illegible] دل نشود [illegible]

پیغمبر گفت رسول صلی الله علیه و آله و سلم که چهار قوم‌اند که روز قیامت بر ایشان

نگاه نکند اگر کسی بر یتیم ستم کند دوم سلطان ظالم سیم دروغ

گو چهارم درویش متکبر [illegible] فاجر زنا کننده فرمود عرض کردند بری که سه گروه‌اند

که در دوزخ نشوند سه گروه دیگر که در بهشت نشوند و آن سه گروهی که در دوزخ نشوند

اول [illegible] دوم [illegible] ایشان [illegible] توانگر [illegible] زکوة

سیم درویش [illegible] و گردان سه گروه که در بهشت روند اول شهیدان

دوم فرزندان که [illegible] باشند سیم درویشی

پارسا که صاحب فقر [illegible] بود که خدای تعالی سه گروه دشمن [illegible] اول فاسق

و هر فاسق را دشمن [illegible] دوم توانگر دنیا دوست [illegible] دارد [illegible] توانگر بخیل

را دشمن [illegible] سیم [illegible] دارد [illegible] سه گروه را

دوست [illegible] فرمود رسول صلی الله علیه و آله و سلم اگر هیچ طایفه خدای تعالی

بخشم است قرارگاه ایشان آتش دوزخ است و هر یک خانه بنا کند از

آتش دوزخ [illegible] در آن خانه کند در آن خانه با آتش [illegible]

ایشان در آن خانه باشند [illegible] ایشان از [illegible]

[illegible] قومی که ایشان را طاعت [illegible] دوستی [illegible] می گوید میان قوم

هر که ضعیف نگاه دارد سیم مردی که زن فرزندان [illegible] اهل

و عیال از وجه حرام [illegible] چهارم کسی که مزدور گیرد و مزد آن مزدور را

نگاه دارد و آن [illegible] کار کرده باشد پنجم [illegible] زن [illegible] دین [illegible]

که مردی نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد گفت یا رسول الله مرا از کارها [illegible]

خبر [illegible] خدای تعالی آن حضرت فرمود که [illegible] گردن [illegible]

پیغمبر [illegible] کدام کارها دشمن تر است نزد خدای تعالی رسول فرمود [illegible]

آوردن و ابا ز کردن خدا از او رحم بر دین و ترک امر معروف کردن و نهی
کردن اگر قومی را کسی از معصیت باز دارد و ایشان عذر آورند که مادر گور

تو نخواهد گذاشت و آن قوم دست نمی بدارند اگر گویند راست میگوید

آن سخن کافر شود و آن قوم بعقوبت او گرفتار باشد امر معروف از برای
رضای خدای تعالی بایست امر معروف چهار است اول بدست کند دوم بزبان سیوم

بدل چهارم بنهی اما بدست زند اگر نخواند زند تو گاه بنهی دارد اگر خواند اول ا

ظهار کند و گرنه پای جدی و ظن کند امر معروف کننده را هیچ کار فایده دارد
اول عالم دانا باشد دوم غیر اسلام دهی خواهد سیوم منت آن داشته باشد

که از آتش جهنم گناه کاران باز دارد چهارم باید که بردبار باشد آهسته گو باشد

پنجم گوید که عمل کند قوله تعالی أتأمرون الناس بالبر وتنسون
انفسکم مردمان را نیکوی بفرمایند خود را فراموش میکنند فرمود رسول صلی الله علیه وآله

وسلم که در شب معراج قومی را دیدم که پایها را ایشان می بریدند

گفتم یا اخی اینها چه کسانند گفت اینها خطیبان امت تو اند که مردمان را
جز او طاعت می فرمودند عمل نمی کردند در جزاست که رسول صلی الله علیه وآله وسلم

گفت کوهیست که در بهشت که آن کوه را نعیم گویند آن را کوه گوشکیست که آن
را گوشک شاد خوانند و آن گوشک صد درست از دری تا دریا پانصد سال
راهست باز نگشاید و آن در در اگر بوقت آواز قلم عالمیان تا بوقت
باطل غازیان فاضل تر است از عبادت هشتاد ساله که بروز روزه بشب نماز
وحیده طالعها در جنب آن چون قطرهٔ است در دریا و روایت است از انس
بن مالک از رسول صلی الله علیه وآله وسلم نقل فرموده که هفت گروه مردم را پس

از مرگ ثواب بنویسند اول مردی که بنا کند مسجد تا در آن مسجد مردمان

نماز کنند دوم مردی که چشمه یا کهریزی آباد کند تا مردم از آن منفعت یابند
سیوم مردی که مصحف یا آن قرآن خوانند نوشته باشد چهارم شخصی سنت
نیکو در میان خلق قوم نهد پنجم کردی که درخت نشاند که مردم از آن
خورند ششم کسی که بر مردم علم آموزد تا مسلمانی زیاده شود هفتم مردی
که فرزند صالح داشته باشد دعا کند پدر مادر خود را و آورده اند که قدر چهار چیز
را ندانند مگر چهار گروه اول قدر جوانی ندانند مگر پیران قدر تندرستی ندا
نند مگر بیماران سیوم قدر عافیت ندانند مگر خداوندان بلا چهارم قدر زندگانی
ندانند مگر مردمان عاقل که سه چیز فراموش نکنند اول نیت کردن کار دیگر کردن

شده حالی آمدن مرگ هر کدام مرگ یاد کند حق تعالی او را سه چیز کرامت
کند اول توبه کردن زود دویم خورسندی زود سیم نشاط در طاعت
هر که مرگ را فراموش کند حق تعالی او را سه چیز بدارد اول توبه را فراموش کند
دویم تا خرسند بود بداده خدای تعالی در عبادت کاهل بود آورده اند که مردی
بنزدیک رسول صلی الله علیه و آله وسلم آمد گفت یا رسول الله صلی الله علیه مرا پند ده
که دلم خورسند گردد آنحضرت فرمود از نعمت های دنیا ایمان پسندیده است و از
راز های دنیا قرآن و شغل های دنیا نماز بودن در دنیا مرگ فرمود رسول صلی الله
علیه و آله وسلم خذ خمسا قبل خمس [illegible] حضرت رسول فرموده غنیمت
دارید پنج چیز را که پیش از جوانی پیش از پیری ایام تندرستی پیش از بیماری
سیم فراغت را پیش از شغل تو [illegible] چهارم زندگانی پیش از مرگ پنجم توانگری
پیش از فقیر پرسیدند از رسول خدا که بهترین مردمان چه کس است فرمود آنکه
در وی پنج خصلت بود اول آنکه به عبادت خدای تعالی مشغول بود دویم آنکه خدا منفعت
ببیند سیم مردمان از شر او ایمن باشند چهارم آنکه [illegible] مردمان برده
کرد اند پنجم مرگ را بیست بدانند آورده اند که صلوات ایشان [illegible] کسی

از شش چیز بدارد و دولت از شش چیز زنند اول دولت از اجل بازدارد و چنگ
در علم زند دویم دولت از حرام بدارد و دولت از قناعت زند سیم دولت از
خوبی بدارد و چنگ در خوی نیک زند چهارم دولت از شهوت بدارد و چنگ در حلال
زند پنجم دولت از غیبت بدارد و چنگ در صدق زند ششم دولت از غیبت بدارد و چنگ
در علم زند عبد الله عباس از رسول صلی الله علیه و آله وسلم روایت که در بهشت حور
است که او را لعبت خوانند اگر یکبار آب دهن خود را در دنیا اندازد همه دنیا
شیرین شوند [illegible] آن حور نوشته است که حور آنکس را بود که در دنیا حرام
ندیده باشد و حرام نخورده باشد روایت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم که در عرش
نجوا به کعبه در آمد و گفت خوش آنکه حرمت مؤمنان را دارد که به نزدیک خدای تعالی بزرگ
است که خون ریختن مال مردم گرفتن [illegible] اگر زبان بر مؤمنان گمان بردن هم
گفت و حرام است الحسد و الغیبة و الخیانة از رسول صلی الله علیه و آله [illegible]
که خیانت و حسد بردن و نیکی ها را ضایع کند که آتش هیزم آورده اند که اول گناه
هی از زمین آمد و هم در آسمان حسد بود و حسد در آسمان ابلیس علیه اللعنة و آنکه زمین
حسد کرده قابیل بود که برادر خود را کشت هر که بر کسی حسد برد به این آکس در دوزخ
[illegible] امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود در حق حسود [illegible] لا ذنب

که یعنی همت مردی حو و ظلم آلوده هر کسی اگر وی هیچ گناه نمیت خلقی را نتوان گفت
الا ما استطاع الله بدانکه حدیث غیبت از لطایف کسی بود اگر دانسته باشد
از دیگری آن دریغ دارد و آورده اند که طاعت سه طایفه قبول نیست اول
حدا دوم حرام خوار سیم غیبت کننده قوله تعالی ولا یغتب بعضکم
بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه بدانکه غیبت بر چهار گونه است
اول از آن کفر است که مردی غیبت کننده غیبت کند گویند غیبت مکن
غیبت نیست راست است این کفر است دوم نفاق است که غیبت مردی
کنند و نام زد کنند این معنی نیست سیم آنست که نام زد کنند به بد
اهل جماعت چهارم هر که فاسق خارجی را حاکم جبار یا کسی که بدعتی در شهر
بعث نهاده باشد یا در گذر تهمت نشسته باشد غیبت ایشان مباحست
چنین آورده اند هر که پس از غیبت توبه کرده باشد اول کسی که به دوزخ آورند او
باشد روایت کنند از رسول صلی الله علیه و آله وسلم که غیبت از زنا بتر است
با وجود که زنا تش حصلت است سه در دنیا و سه در آخرت باشد اما آنکه در دنیا
است اول درویشی شود دوم عمرش بکاهد سیم در دنیا بی آب رو باشد اما آن سه در آخرت

باشد اما آنکه در دنیا است اول در توانش نشود خدای تعالی او را به دوزخ با هم که
این عذاب باشد غیبت کننده بر خواهد بود حکمی آورده گویند که در مسجد آدینه بود قومی درویش
می بود کسی را غیبت کردند هم با ایشان نشسته گفت در خواب دیدم که سیاهی
بالا درازی از دنیک می آمد طبقی گوشت خام در پیش من نهاد گفت بخور این گو
شت خوک است من گفتم چرا خورم بر آنکه سه بود دام گفت اگر از گوشت خوک
بخورد دیدی این مرد بس اگر گوشت گرفت پاره پاره کرد در دهانم نهاد تا از هول
آن از خواب بیدار شدم بعد از آن چهل روز مزه گوشت در دهن من بود
که هیچ طعام خوردم نمی دانستم که گوشت خوک مرده می خورم و آورده اند که هر
مجلسی که سه چیز باشد رحمت خدای تعالی آنجا فرو نیاید اول ضحک کردن دوم خنده
کردن سیم غیبت کردن چنانکه اگر سه کار را بر نتوانند کردن سه شر بکنند اول چیزی
به مسلمانان نتوانند رسانید باری شر مسلمانی دوم صدقه نتوانند باری مال
مسلمانان نخورند سیم روزه نتوانند گوشت خوک نخورند یعنی غیبت مکنند دور از پدر و مادر
قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من اذی ابیه فقد اذانی لذلک فهو ملعون
فی التوراة والزبور والفرقان صدق رسول الله حضرت رسول الله صلی الله

فرمود هر که پدر مادر خود را آزار رساند چنان باشد که مرا آزار رسانیدا
معمول باشد در توریت انجیل و زبور و فرقان محمد صلی الله علیه و آله و سلم
هر قومی که با پدر مادر خود نیکوئی کند خدای تعالی در بهشت دری برای او بکشاید
روایت است که مردی نزدیک پیغمبر صلی الله علیه آمد گفت یا رسول الله
میخواستم که بر غزا روم رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود پدر مادر داری گفت
بلی زنده اند رسول صلی الله علیه و آله فرمود فرمان برداری پدر مادر است بهتر است
از غزای دیگر رسول صلی الله علیه و آله فرمود که نیکی با پدر مادر بکنید بعد براو یا بیشتر
نزدیک باشد چنانکه ایزد تعالی فرمود فقضی ربک الا تعبدوا الا ایاه
و بالوالدین احسانا یعنی طاعت دارید و آنچه شما را فرمودم با پدر مادر
مادر خود نیکی کنید بدانچه شما را فرماید که قول تعالی واخفض لهما جنا
حک من الذل من رحمت قل رب صغیرا یعنی مهربان باشید با پدر مادر خود
در حالت زندگی دعا کنید بعد از ایشان بگوید یا رب بیامرز ایشان را چنا
نکه ما را در خوردی پرورده اند تا بزرگ شدیم گفت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
هر فرزندی که پدر مادر فرمان بردار نکند اگر طاعت روی زمین باشد جای

وی در دوزخ است هر که با پدر مادر نیکی کند هر چند فاسق باشد که کار دوزخ
خواهد بود خدای تعالی بواسطه پدر مادر بر او رحمت کند خدای تعالی ر
ضای خود را در رضای ایشان نهاده است آنکه از رضای مادر است اندر کف پای
مادر است خواهی که رضای تا یابی آن کسب آن رضای مادر کرده باشد که زمادعا کرد
روایت است از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که الله موصل فرمود
آمد که فرمان الله تعالی پرزید با هم کاربندی اول فرمود اطیعوا الله
و اطیعوا الرسول و دعوت بکم مرز نماید که طاعت می کند و طاعت
رسول و طاعت من اولیاء الله می کنند هم که فرایض خدا و سنت رسول
خدا و سلام عمل نکنند حق تعالی طاعت های او را قبول نکند امیر مومنان
و اقیموا الصلاة و آتوا الزکاة فرمود نماز را بپای دارید و زکاة مال
بدهید هر که نماز و زکاة ندهد خدای تعالی نماز وی قبول نکند سیم
فرمایند ان اشکر لی و لوالدیک یعنی شکر را کنید پدر مادر خود سپاس دارید را
کنید و خدای خود فرمان بر تا خدای تعالی از شما خوشنود باشد

نقل است که سلطان بایزید بسطامی را پرسیدند که ابتدای کار تو از چه بود
سه ساله بودم خدای تعالی طراوت بمن رسانید که امشب سرما عظیم بود مادرم
گفت ای فرزند چه باشد که امشب نزد من بخسپی مرا این سخن دشوار آمد اما خلاف
گفت سخن او را نتوانستم کردن بخفتم ازین پهلو بآن پهلو غلطیدم خواستم که دست
انگشت ده هزار بار سوره اخلاص را خواندم یکدست در زیر پهلوی او نهاده
دستم بدرد آمد هیچ نکردم تا خواب مادرم باطل نشود چندانکه صبر کردم آن
در دستم بمرد با مادر گفتم خواستم دستم در کار شده بود مادرم
چون آن بدید فریاد کرد گفت بار خدایا فرزندم را در جهان نیک نام
[illegible] از [illegible] مادر نقل است مردی پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم
گفت مادر پیری دارم بدست خود طعام در دهان او می نهم چگونه
در حق من گذارده باشی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود از صد یکی
حق او را نگذارده باشی خواهی که از تو خشنود باشد سرمایه همه عمر
تو بود شود در بند رضای پدر مادر باش تا هیچ گناه نبود تا بود شود درست
کند امام جعفر صادق علیه السلام ده درشبانه روز بسا پنج بار

بر مادر و پدر [illegible] دعا کنند خویشان که از ده باشد [illegible] افزون [illegible]
اول آنکه جامه اش بپوشاند دوم آنکه گرسنه اش نگذارد سیم آنکه چون او را
بخواند در وقت جواب لبیک گوید و [illegible] چهارم چون محتاج شود روی نگرداند
پنجم بفرمان او باشد ششم سخن آهسته گوید هفتم پدر را بنام نخواند هشتم بیرون
باشد چون بنشیند در عقب [illegible] نهم آنچه او را بپسندد که خود پسندد دهم آنکه
[illegible] فرمود رسول صلی الله علیه و آله و سلم که فرزند را بر پدر سه
حق است که بجا آورد اول آنکه صالح بود دوم آنکه نیکو نام نهد سیم روز قرآن
راست [illegible] بیاموزد چهارم [illegible] ختنه کند [illegible] که گوید از پیغمبر
صلی الله علیه و آله فرمود که چون فرزند بزاید آید او را بدایه دهد مبادا [illegible] حرام
به او بدهند چون بزرگ شود پس احرام از او [illegible] چون فرزند هفت روزه
شود عقیقه کند نام خوب بنهد چون زبان او گشاده شود و تلقین کلمه شهادت
زبان او [illegible] چهار شود [illegible] چون هفت ساله شود چون نه ساله شود
جامه خوابش جدا کند اگر چون نماز نکند بزند چون سیزده ساله شود فرائض
حلال حرام بیاموزد و چون پانزده ساله شود اگر نماز نکند کشتنی

وی وجب چون اش زده ساله شود باید که پسر زن دهد و دست وی
دست وی بگیرد و گوید ای پسر علم ادب آموختم نام نیک نهادم و زن
دادم اکنون حق تو بر من واجب شد پناه گرفتم بخدای تعالی از فتنه اندر
دنیا و عذاب آخرت آورده اند که هفت چیز بر هفت چیز سود ندارد اول کسی
کسی از خدای تعالی بترسد از گناه حذر نکند ترسیدن او سود ندارد
دویم کسی که گوید من بخدای تعالی امیدوارم طاعت نکند آن امید سود ندارد
سیم آنکه نیت طاعت کند بزبان و دل ازان فارغ باشد و آن
و آن نیت سود ندارد چهارم که حرام خورده باشد و دعا بسیار کند فایده
ندارد پنجم آنکه بزبان استغفار کند ندامت نخورد و هیچ سود ندارد ششم
آنکه آشکارا نصح باشد در نهانی بصلاح باشد به آن آشکارا هیچ
سودی ندارد و دیگر فرمود چهار چیز است در زندگی نحس است مسلمانان اول آنکه
زن موافق نداشته باشد و داستان او همه بیگانه مردان باشند از
اهل علم سیم آنکه فرزندان او همه مستور باشند چهارم روزی او در شهر

باشد

باشد روایت کنند از امیر المومنین علیه السلام فی کنف در وقت
وفات ده چیز وصیت کرد پس ازان که از دنیا بروم ده چیز ثابت در میان
خلقان که بدان قیام کنند تا روز قیامت اول آنکه نخوت بودی تا در محله
عالم بودی اهل محله علم بودی اهل محله از زر [illegible] ثابت کردی تا حرف
علم کنند تا ایشان علم دین بیاموزند دویم آنکه از جوانی کار کنند
به پیری بکار است نکنند آن جوان را [illegible] تا زیانه زنند سیم هر که او باز
شراب خوردی و نصیحت کردمی تا [illegible] بودی تا او را آتش
نسوزانند چهارم هر که کجا جای تا بند یک شبانه روز [illegible] بودی تا خوانند
روزه او آتش زنند پنجم هر که در مسجد حدیث بکار دنیا کردی [illegible] بودی تا او را از
مسجد بیرون کردند و دیگر در مسجد نگذاشتندی ششم هر که شبانه روز
بر دیگ نگذارد او را تیر و کمان از جهت عذاب [illegible] بودی تا او را از زن [illegible]
هفتم [illegible] کاری کردی [illegible] بودی تا او را عذاب سخت کردی [illegible]
که در اقامت [illegible] کردی [illegible] بودی تا ویرا [illegible] قرآن خوانی [illegible] روز [illegible] قرآن

بخواندی فرمود تا ویرا صد تازیانه زنند روایت از شقیق زاهد گفت چهار صد
هزار حدیث بیاموختم و ازان جمله چهار حدیث اختیار کردم بکار بستم چهار صد
بیت بود اول آنکه دل از زنان ببندید بفرمان ایشان عمل نکنید که بدوزخ نروید
دویم آنکه دل در مال مردمان نه بندید تا از طلاوت ما حلاوت یابید
سیم آنکه هر چه نفس آرزو کند مخورید تا در دست شیطان نباشید
چهارم هر سخن که خواهد بگوید جوابش میشنود روایت کند محمد ابن شاه
آن عزیزی گفت بعثت از امام جعفر صادق علیه صلی الله طایفه باشند خدای
تعالی برایشان منکرانند بغیر به حساب ایشان نکنند و مسکنهم الی
مع الشیاطین بغیر دار الشیاطین اول آنکه بر لواط مصر باشند دوم
آنکه بشهوت مرتکب باشند سیم با چهار پایان جمع شود چهارم آنکه با دختر خود
پنجم آنکه با زن شوهر دار جماع کند ششم با زن همسایه جمع شود هفتم آنکه همی
را بخواند حق همسایه روایت کند عبد الله مسعود که او گفت شنیدم از پیغمبر
صلی الله علیه و آله که فرمود که آن خدای که جان محمد در فرمان اوست
که مسلمان نباشد آن بنده از شر او ایمن نباشد و حضرت فرمود

که حضرت که حرمت همسایه حرمت مادر و پدر است همسایه بر سه
اول آنکه او را سه حق است همسایگی است اگرچه کافر باشد دویم همسایه است هم که همسایه
و خویش باشد از وی تعالی که مانا پاداش دیگر همسایه بر سه چیز است که باید
خیانت نکند بزبان بد نگوید و عورت همسایه چون مادر خود داند
زن همسایه بد کن زنده باش   تو مر یکی همسایه را بنده باش
حکایت آورده اند که در زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آورده اند
که مردی بدو شکایت کرد نزد رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد گفت
یا رسول الله پس از همسایه بعضی که آن حضرت فرمود ای پسر خدای را بنده کی کن
نافرمانی پدر مکن همسایه را که می آزار داری آن مرد گفت یا رسول الله هیچ اهم نمی
پیشه بیاموزم چه پیشه اختیار کنم آن حضرت فرمود ای پسر برو بیاموز
هر چه خواهی بیاموز گفت یا رسول الله این پیشه کدام است گفت قصابی
کند دم فروشی و گلیم فروشی اما طعام فروشی بیاموز از بهر آنکه اگر کسی
فروشد از حق تعالی امید است از رحمت حکم اما قصابی رحم از دل

برود دفن اسحق کند اما کسی فروشنده که اسعار را خواهد گران است نزدیک

بهتر است تا آنچه در دنیا هست روایت است از رسول صلی الله علیه و آله و سلم

که هر کسی روز محتکر کند خدای تعالی از وی بیزار گردد و جمله ملائکه بر وی لعنت کنند

فرمود جالب روزی مند باشد و محتکر ملعون و جالب آن بود که هر وقت شهری

بشهری گندم بیاورد و بفروشد و هر چه آن از منفعت باشد بر اهل مسلمانان

او را در یابد و محتکر آن بود که چون کاروان بود جمله متاع گرد بیاورد

کند تا آن نرخ گران شود بفروشد هم که در شهر گندم باز فروشد

گران تر از آن محتکر تر باشد دیگر از رسول صلی الله علیه و آله و سلم

فرمود چون محتکر بمیرد او را در گور نهند اول بروی او را از قبر بگردانند

تا روز قیامت از گور بر خیزد و روی او سیاه باشد روایت کند جعفر رحمه الله

رحمة الله گفت روزی با امیر المؤمنین علی علیه السلام بودم که جنازه بمقبره میبردند

مردی جبلی فرا رسید بر دهانه گور کندیم که او را دفن کنیم مار بسیار

بزرگ در گور پدید آمد چنان که در از وی گفت پس دیگری بکندیم مانده

مانده شدیم هم چنان مار سیاه پدید آمد او را همچنین گذاشتیم جای دیگر گور بکندیم

نیز خسته شدیم درای حال عبد الله عباس فرمود که بروید هم چنان او را دفن کنید

زیرا که او از گناه در وجه آمده از توبه گناه اوست پس حضرت امیر المؤمنین

کرد و ایشان رفتند او را دفن کردند چون باز گشتند بخانه آمد آن مرد آمد بند

آن حال را با زن او بگفتند زن بگریست آنگه پرسیدند که شوهر تو چکار

کردی در دنیا زن گفت غله فروشی کردی با هم روزه قدری خاک در میان غله کردی

گندم بر گرفتی و قوت ما کردی اللهم بحرمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

حریفی که امتان محمد را از راه دزدی دار همه را توبه نصوح روزی کن یا الله العالمین

باب در خوردن خمر قوله تعالی انما الخمر و المیسر و الانصاب و الازلام رجس من

عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون یادت علم بیر باید دانستن که خمر

رسانی که خمر خوارده کی و بت پرستی حرام است و الانصاب الازلام عمل

شیطان است و آن در یا شویه که انستکار باید قال النبی علیه الصلاة لعنت

لعن الله الخمر بایعها و ساقیها و مبتاعها و عاصرها و معتصرها و حاملها و المحمولة صدق

رسول صلی الله علیه و آله و سلم آن صد بار گناه بود جلیل شان خار قبوه سلح جمع

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که لعنت کرد خدای تعالی خمر را و خمر خواره
را و لعنت کرد ساقی را و فروشنده را و خرنده را و آشامنده را قال النبی صلی الله علیه و آله
و سلم صاحب الشراب اکبر و صاحبه و حافظ صلی الله علیه و آله و سلم ارحمنی
گفت فرمود که خمر خواره را اسلام گفتن یا دست بوسی کند او را از برکت حق تعالی
چهل سال او را بهشت کرده اند فرمود که خمر خواره را یک لقمه طعام بدهد یا درم دهد
او واره باشد روز قیامت او را اینجا ماران گزدمان بر او کمارند هر که خمر
خمر خواره را روایت کند چنان باشد که بر دین اسلام یاری کرده باشد
هر که شراب خوار را امید دهد چنان باشد که با شیطان همسری کرده باشد روز
قیامت بر خمر خوار هر دو چشم نابینا شده خرابه شده بود هر چنان باشد که دختر
را به حبشه فرستاده باشد رسول صلی الله علیه و آله فرمود که چون روز قیامت شود خمار
از گور بر خیزد سیاه روی خدای تعالی بفرماید تا زبان وی بیرون کند و بر سینه وی اندازند
خون زرد از زبان وی روانه شود چنانکه آن گوگرد گشته و ... خمر در گردن وی
اندازند چنانکه اهل عرصات لعنت کنند او را گویند این لعنت کنند چیست مردم گویند
آنکس است در دنیا خمر پلید خورده است بی توبه مرده است حیث حل با شراب
اهل آخرت شراب خواره باشد انگه فرمان شد بی توبه کردن کسی از ده آب
ریخته در آتش چون دست از جای ... هم در آن جهت کرده

قرآنست پس ترا شرم نیست از قرآن که بریزی شراب در قرآن قال صلی الله
ان فی جهنم اهل النار یوم یسحبن الخمسة فی سلک ... ادرجت من النار
و تلک تابوت الجهنم الیها الف رؤس فی کل رؤس الف فقه و عشر العذاب
فی کل ناب بذراب قال یا رسول الله عن هذا العذاب قال السلام علی شارب
و شرب الخمر من کلمة العزآن صدق رسول الله ای سید ارض لولاک تنها ده
قدم به از تو افلاک را نام تو هیچ روح لولاک اشراف بحجه اهل ادراک
در حق تو گفته حق لعمرک با زیب تو کشیده لولاک بر فرق سرت نهاده
از تاج لولاک خلقت الافلاک یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
می فرماید که در جهنم دادمن است که جهنم روزی هفتاد بار از ترس او پناه کند
و ادی خوانند از آتش زرلان تابوت بار است از آتش آن مار را هر از سرت
و هم سری هم زر دندان و هم ریش دارد هر نیشی هزار زرع کنند آن
حضرت فرموده خمر پلید باید این ریخته اند بی توبه مرده باشد چون روز
قیامت

حق تعالی اند اگنده که کجا بینند دشمنان همی را بیچو زهی گوید اصحاب

خمر خوارگان کجا بنده هستی شراب را دوزخ دارید و زنا کرده یک نه داشته

و شیطانی لبوی از خرج از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم هر که یکبار

شراب بخورد چهل روز طاعتش قبول نکند اگر سه روز بخورد حدیث روز طاعتش

قبول نکند اگر چهار روز بخورد تا هستی یعنی کشتنی او و جب کفر فرجه

حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در دنیا خمر را در دام چاه چنانکه

استان ... و عملا کرده انصف امام حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

روایت است از شیخ حسن بصری رحمة الله که گفت چنین همی گوید است

که بنده یکبار خمر خورده شیطان از دو هزار سال اگر دو بار بخورد لعنت سیاه

شود اگر سه نوبت بخورد ملک الموت از دو هزار لعنت اگر چهار نوبت بخورد

از دو هزار لعنت اگر پنج نوبت بخورد جبرائیل از دو هزار لعنت اگر شش نوبت بخورد

عرش هزار لعنت اگر هفت نوبت بخورد دوزخ بروی او بکشینده اگر هشت

نوبت بخورد در بهشت در وی بسته شد اگر نه نوبت بخورد حق تعالی از دو هزار

کرد در حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود از شش چیز باید پرهیز کنید

بدنام شستا به بهشت بروید اول دروغ گوید از دروغ حذر کنید دوم عهدها

خلف نکنید سیم خود را از حرام نگاه دارید از خیانت حذر کنید چهارم چشم

از همه چیز نگه دارید خصوصا اعضای اندام دل چشم زبان گوش و شکم

فرج او دست پا را چهار چشم نگاه به اول نامحرم دوم ... از عیب کسان

سیم ... چهارم شهوت ... نگاه دارد و پنجم قدرت الله تعالی

... اما زبان را از زشت چیز نگاه دارید باید داشت چهار کار

باید کرد تا فرج را باید نگاه دارید اول آنکه چشم ... نکنند دوم از

از حرام ... نکنند سیم خمر نخورد چهارم ... گذرد که ... ر

خوردن ... دوست ... از چهار چیز ... اول کسی ... بنده

سیم حرام ... دولت سیم امانت را خیانت نکنند چهارم خمر ...

بنویس در پایها از چهار چیز دارد اعمل کواتبه ظالم نویسد کرام کاتبین ایم از پس

ما حرم زوری سیم مجلس فقس زوری آورده انه که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

که خدای تعالی هفت فرشته را در پاهفت موکل کرده است در آسمان نوشته است

چون که اعمال کاتبی عمل بنده را برند فرشته که دربام آسمان اول است گوید ای

بنده ببر در آن بنده حق تعالی امر فرموده است که عمل در آن غیبت باشد

اگر دانید پس عمل بنده که در او غیبت نباشد از آسمان اول بگذرانند

به آسمان دوم برند آن فرشتگان درست خدای تعالی فرموده عمل دیگر

به آسمان سیم برند به آسمان سیم گویند ای عمل برو بروی آن بنده باز زنید

که خدای تعالی فرموده است که بگذر آسمان بگذرانند پس عمل بنده دیگر را

برند به آسمان چهارم گوید عمل بروی باز زنید که عجب آورده است

پس عمل بنده دیگر را به آسمان برند همه از آن به آسمان پنجم برند آسمان

پنجم را بر روی آن بنده عمل کنند و آسمان ششم و ششم گوید ای عمل

بنده اش باز زنید که او عمل او رحم نبوده است عمل بنده دیگر

ببرند به آسمان هفتم فرشته در آسمان هفتم است گوید ای عمل را بروی آن

آن بنده زنید که او ما را نه زنید و نبوده است پس عمل بنده دیگر که ای عیب

تاج کدام عیب باشد از هفت آسمان بگذرانند فرشته همه گواهی میدهند

که این خاص از برای رضای خدای تعالی کرده است خدای تعالی که این فرشته

کان شما نگهبان بنده من و این بر دل او که این عمل نبوده است دل بنده من

نبوده است پس برو باد لعنت و دنام لعنت فرشتگان من پس ای بنده کان

خدای تعالی نگاه دارد از عملی که شایسته نباشد در این روایت است از رسول

صلی الله علیه و آله و سلم روز قیامت در جب در آید قرآن خوان با بنده

دیگر فرمود خدای تعالی او را اعمال نوشته باشد گوید آرام دادم چگونه دنیا

گوید ما به آن بسیار لغت گردیم از خدای تعالی میگوید در و عکوی مال دار خرج کرد دنیا

خرج ظالمان به نماز کرد با لعنت بر تو ... گویند خداوندا

و مرا در رضای تو در جنگ کافران کشته شدم ایزد تعالی میگوید دروغ می گوید

در دل تو آن بود که مردمان پهلوان ترا گویند پس آن حرمت

فرموده کار را از برای رضای خدا کنید که خدای تعالی در مجید میفرماید الله

عمد وجعلناه هباء منثورا [illegible] سبحانه تعالی می فرماید کار را از برای خاص

خدا روز قیامت او را گردیم هباء منثورا الهی جمله امثال احمد و [illegible]

حمید [illegible] اعمال ایشان نیک روزی کن یا الله العالمین یا خیر الناصرین

حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم هر که گناه بسیار کرده باشد و نا [illegible]

کرده باشد از رحمت خدای تعالی نومید نباشد ایزد تعالی [illegible] توبه بازگرداند

توبه بر چند مقام است اول از [illegible] بیرون آید بر گردد [illegible] سیم

از [illegible] نفس چهارم [illegible] دشمن که بیچ خصم خوشنود کند [illegible] ششم

از طریق غفلت برگشتن هفتم خدای تعالی در [illegible] کردن هشتم خلق [illegible]

داشتن نهم [illegible] داشتن نهم [illegible]

دهم از قرین بد دور شدن [illegible] توبه چند نوع را چند علامت

زبان [illegible] از ترس خدای تعالی داشتن [illegible]

غیبت کنان کردن از [illegible] در [illegible] چون توبه ایشان جمله خدای تعالی

گناهان او را بیامرزد که توبه کند چنان بود که گویا هرگز گناه نکرده است

گفت رسول صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] کند در توبه پس از آن در توبه بسته

[illegible] یا [illegible] نام مرد [illegible] نام مردی [illegible] چون [illegible]

کرده باشد یا شرع باشد حضرت عزت باز گشت و پس از آن [illegible]

ترس خدای تعالی چند که بگرید [illegible] او [illegible] بدل الله [illegible] حرام [illegible]

الهی از ترس [illegible] از توبه [illegible] صواب کردن الله رب العالمین

باب در [illegible] عقوبت تعالی

الذین آمنوا انفسکم واهلیکم نارا وقودها الناس والحجارة علیها

تفسیر [illegible] خدای تعالی می فرماید ای کسانی که ایمان آوردهاید بترسید

از آتش دوزخ بترسانید زنان [illegible] از آتش دوزخ [illegible] هیزم دوزخ آدمیان

هستند که سنگ بر سر ایشان هستند پس واجب است که مرد بی

و زن کند از آنچه علم دین بود زنان خود را بیاموزند درست

اول از فرایض الله است پیغمبر صلی الله علیه و آله بیاموزد دوم به دنیا حریص

نکند سیم کار آخرت فرماید چهارم اخلاص خویش تعلیم کند پنجم او را

چون خادمان خانه نوازی کند او کاری بر دامان کند و هیچ چیز بجا آورد

اول خود را که کارها باشد شایسته البته تا اهل زن باز ایستد

دوم کار شریعت کند تا او هم شریعت کند از جامهٔ خواب او دور شود

که به جهت عذری چهارم خود حلال خرد تا اهل آن باشد پنجم که آن نماز کند

تا فرزند او نماز کند باشد و هیچ دیگر نهی اول آنکه اجازت نامه بیرون

شود نامحرم او را از همسایه ایشان منع کند چیزی که خلاف سنت باشد

سیم منع کند از غیبت دوم چهارم منع کند مگر کی خواندن شعر را

پنجم کند منع و زنان به نشستن و غیبت کردن دیگری را نکند

بخانه شوهر جواب ندهند بزبان خویش سیم بیگانه زن فاسق چهارم گناه زن

زن را بپوشانند پنجم علم دین خانه اش بیاموزد و هیچ دیگر در باب نفقه اول

جامه پوشد او را اندام هلاکش دهد سیم مسکن موافق جهت او پیدا کند

و زنده آن صلحه از دیگ محبت است بدور از آن همسایه که آن مصلح باشد

فرمود تا صحبت سوگند هیچ در باب سنت اول فرماید که همیشه با طهارت باشد و

دوم بفرماید تا روز جمعه غسل کند تا بفرماید تحیت نماز و نخست نماز کند تا نماز او فوت

نشود چهارم بفرماید تا در ایام الحیض پنجم دوم باز دارد روزه دارد و پنجم

بفرماید تا پیش از وقت چیزی نطلبید از وقت پنجم دیگر در اول واجبات فرماید

زن را تا حلال رحم بجا آورد دوم حجت تا هم فرماید که ادب کند خاندان و

چهارم فرماید تا عدل کند میان فرزند آدم فرماید پنجم فرماید محبت اهل

محله باشد پنج دیگر در باب ذکر اول فرماید استغفار صلوات فرستد دوم

تسبیح بسیار گوید سیم لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم

چهارم گوید اعوذ بالله من الشیطان الرجیم میان مرد و زن موقوف بود

در دنیا و در آخرت بدین خصال عمل کنند از آتش دوزخ خلاصی یابند

دیگر بحکم شوهر باشد هر مرد و زن که چنین باشند رهائی یابند از آتش دوزخ

باید که زبان سخن در وردی مردان بگویند روایت صحیح آمده است و در روزگار

صلی الله علیه و آله و سلم مردی بود نزدیک امام جعفر صادق علیه السلام فرمود که حضرت

رسول صلی الله علیه و آله فرمود که هر زنی شوهر از زبان خود در عذاب باشند آن

زن لعنت خدا و فرشتگان باشد امیر المؤمنین علی علیه السلام گوید که شنیدم

از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم که هر زنی از شوهر خشم کرد از خانه

شوهر بیرون رود و او قلم کرده باشد و حشر کند خدای تعالی در روز قیامت

با فرعون و هامان و قارون و جای ایشان در درکهٔ جهنم در دوزخ

باشند و ابن عباس گفت شنیدم از رسول صلی الله علیه و آله و سلم

که هر زنی بی دستور شوهر از خانه بیرون رود لعنت کنند بر او هر چه

اورا

او را هر چه آفتاب ماهتاب او را لعنت کنند مدار ابن اثر فرمود

شنیدم از رسول صلی الله هر زنی که شوهر را بخشم در آورد در آن زن را چندان

عذاب کنند که بنده امتی و جمله فرشتگان و پریان بر او لعنت کنند

و دیگر رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود هر زنی عبادت کند

مانند مریم شوهر از او راضی نباشد حق تعالی آن زن را قبول نکند

او را با منافقان در دوزخ کنند هم فرمود رسول صلی الله علیه و آله فرمود

که هر زنی غم برد شوهر نهد حق تعالی از فریضه و سنت از وی قبول نکند

و دیگر فرمود که در حجره گرداند اگر زن هزار اجته کند بجز دل شوهر از حق

شوهر از صدیکی بیرون نتواند آمد دیگر رسول صلی الله علیه و آله و سلم

فرمود که هیچ وقت نماز بجای آورده روزهٔ ماه رمضان بدارد فرمان

شوهر برد درهای بهشت بر وی بگشایند در هر دری که خواهد داخل شود

ابو ... انصاری رضی فرمود که شنیدم از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

که شوهر را رنجه دارد که اورا طلاق دهد آن زن هرگز از آتش دوزخ
خلاص نیابد اگر مردان مستوره خود را که دلالت بازیچان عذاب ببیند اگر مردی
را نجات [illegible] کاین دین [illegible] که زنا میکنند چون
اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله این حدیث را شنیدند تعجب کردند و آن
مرد یکی از اصحاب امام بنزد آن ستمکاره آمدند و آن روایت ها کردند
آن زن برخواست بنزدیک امام جعفر صادق علیه السلام آمد بزاری او
شفاعت خواست نمود تا شوهر اورا حلال کند و زن توبه کرد که رضای شوهر
نگاه دارد روایت است که زنی بنزدیک حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
گفت حق شوهر با زن چیست حضرت فرمود حق شوهر بر زن آنست اگر
شوهر ترا بخواند از جانب کسی تعجیل کنی تا بار دیگر بخواند ثواب هفتاد رکعت
نماز فریضه تو بنویسد اگر از خانه بیرون رود بی دستور بهر کاری که میخواهی نکنی
از نماز اعمال تو [illegible] کنند گفت یا رسول الله حق زن بر شوهر چیست
فرمود آنست که اورا از حرام نگاه دارد و کار دنیا نفقه باید فرزند

او را بدهد تا او در رنج کم گردد و خویشان او را گرامی دارد از آتش
دوزخ خلاص یابد دیگر گفت یا رسول الله حق شوهر بر زن چیست فرمود که زنی
بر روی شوهر نگرد و روی ترش کند روز قیامت از گور برخیزد بهر دو چشم
نابینا هر زنی که با شوهر زبان رنجه شود زبان او در قیامت از پس سر بیرون
کنند تا هفتاد گز تا بر او بسته باشد بازبسته و آتش در میان زبان
او فرو زنند فرمود رسول صلی الله علیه و آله و سلم هر مردی زن صالحه را رنجه
دارد و دشنام دهد و آن زن ستم دهد و آن مرد را در روز قیامت در دوزخ
کنند دائم خون از دهان او روان گردد هر زنی که از مال شوهر بی دستور
شوهر صدقه دهد ثواب آن صدقه شوهر را و آن زن بزه کار باشد هر زنی
که روزه دارد و نماز کند از [illegible] را عاصی کند و شوهر را [illegible] نکند نماز او را
قبول نکنند روایت است [illegible] از زنان پرسند نماز حق شوهر
پرسند و دیگر هر آن زنی که کابین به شوهر بخشد خدای تعالی او را

اورا در بهشت چهار صد بهر مثقال از کابین حق تعالی اورا ثواب آزاد
گرداند بنده به هر چنان بود که هزار دینار صدقه بدهند هزار هزار
پیچم جامه پوشیده هزار طعام را بگرسنه داده باشد هزار شب قدر
دریافته باشد هزار هزار حج وعمره کرده باشد هر زنی که یک روز شوهر
خود را خدمت کرده باشد حق تعالی هفت اندام اورا از آتش دوزخ حرام
کند ویرا به بهشت رسانده ام اورا از آتش دوزخ عمل کرامت کنند
روایت کند ای مالک ه رسول صلی الله علیه وآله فرمود که زنی که از شوهر
خود دهد خدای تعالی به هشت اورا در بهشت شهرستانی و گناه سپید کاه
اورا با مرد هر زنی بدروستی شوهر را قبول کند و جمله فرشتگان
را به دوستی گیرند از خدای تعالی محبت اورا مرزی خواهند هر زنی در خوانه
شوهر رسید وتسبیح گوید در روزها او باشد و خواند خرج اوات جمله فرشته
آمرزش خواهند عبادت [illegible] بگوید رسول صلی الله علیه وآله و سلم شنیدم خدای تعالی
غضب [illegible]

عذاب گور از ایشان بردارد و ایشان را با فاطمه زهرا علیها السلام
حشر کند اول زنی که به خوشی شوهر جز کند ایم کابین [illegible] بخشد
سیم دروستی شوهر جز کند روایت کنند سلمان فارسی گفت روزی
حضرت فاطمه علیها السلام پیش رسول الله آمد رنگ مبارکش تغیر یافت
آن حضرت فرمود تا چه رسید فاطمه گفت ای پدر بزرگوار دیروز که در میان
من و علی سخنی افتاده مرا سخنی گفت من او را سخنی گفتم علی را خوش نیامد
[illegible] پشیمان شدم نزد علی علیه السلام هفتاد بار سر او گرد گردیدم
او گردم تا از من راضی شد و در روی من بخندید بعد از این پدر سلام
آن حضرت فرمود به آن خدای که مرا به راستی فرستاده که اگر راضی باشد
از تو شوهر خدای تعالی از تو راضی نبودی تا زنیده از او [illegible] شوهر
گفت فرزند فاطمه ای عبادت زنان با بعد از نماز فرمان بردار ی
شوهر بود و فرزندان [illegible] زنیده راضی باشد از شوهر روی [illegible]

نشود از دنیا جای خود را در بهشت ببیند فرزندی هران زنی را که
که هلاک رسد تا شوهر خود را خشنود شد و جبرئیل او را به بهشت عطا کند
او را خدای تعالی بهر هاری ریزان جامه شهری در بهشت او را شوهر نباشد
سکه او را خواستاری فرزند هران زنی که نظر میکند در روی شوهر تهر است
او را تا طواف کعبه العظم باب و در بیان روایت است از امیر المومنین
گفت روزی من و فاطمه بخدمت پیغمبر شدیم او را گریان دیدیم گفتیم
یا رسول الله این چه حالت است که ترا گریان بینم گفت یا علی آن شب
که مرا بمعراج بردند چیزها دیدیم در یک محلی آمد گریان شدم گفتم یا رسول
الله مرا خبر کن گفتم یا رسول الله مرا خبر کن از آن فرمود که آن شب که مرا بردند
فرشته دیدم با سطح است بحکم نشسته آتش از دهان چشم او بیرون
می آمد گرد برگرد او آتش گرفته چنانکه من از هیبت او در میان پر جبرئیل
شدم گفتم یا جبرئیل این مرد کیست ببین هیبت گفت مالک دوزخ چون

او را بدیدم که در کرسی نشسته و تاج از آتش بر سر او نهاده و عمود
از آتش در پیش او نهاده اگر عمود را بر پشت زمین نهادی همه بگداختی
پیش او رفتم سلام کردم جواب من نداد جبرئیل گفت یا مالک این حبیب
یا رب العالمین است برخواست پس مالک از ترس عذر برخواست
گفت از من ترسی جای رحمت الله تعالی مرا از خشم خود آفریده است
گفتم یا مالک دوزخ بمن بنمای گفت از خرانتوان دیدن من غمناک شدم
جبرئیل گفت یا مالک هرچه حبیب من میگوید چنان کن پس مالک دوزخ
بمن نماند و آن عذابها بدیدم مالک گفت یا محمد حق تعالی دوزخ
چهار پاره آفریده است و هر پاره پانصد سال راه است مر او را
سیصد هزار سر است به هر سر سیصد هزار دندان به هم زده شاخ
سی هزار حلقه دندان بسته هر سلسله بدست فرشته داده و نوزده

فرشته را بر ایشان موکل کرده است گفتم یا مالک این دوزخ را چند

گاهست که میان یکی هزار تافتندش تا سیاه شد هم برای

سیاهی تا بود تا روز قیامت گفتم درهای دوزخ را نام

است اول جهنم دوم لظی سیم جحیم چهارم سقر

پنجم حطمه ششم سعیر هفتم هاویه گفتم این درکات جای کیانند

مالک گفت اول جای منافقانست درک دوم جای قوم نوح

است درک سیم جای ابلیس لشکر اوست کافرانی که لحد ادعوی

کرداند درک چهارم جای کافران قریش است درک پنجم

جای یهودانست درک ششم جای ترسایانست [illegible]

درک هفتم جای عاصیان امت تو که گناه کرده باشند بی

بی توبه مرده باشند گفت یا مالک تمامی جهنم را جای هست

می است بمن بنمای مالک گفت یا محمد شرم دارم

آنکه او از زمین برآید یا مالک چنان کن که محمد گوید پس مالک

تمامی جهنم سه هزار جا هست از آتش از قعر هر جای سه هزار

سال راه است هر یک عذاب درین جهنم کوهیست از آتش هر کوهی

هزار سال راه است که هر کوهی هزار دربست هر دری هزار شهرستانست

در هر شهرستانی هزار کوشک است از آتش در هر کوشکی

هزار سرای است در سرایی هفتصد خوانه است اندر هر خوانه صندوقیست

از آتش عذاب گوناگون پس گروهی را دیدم که لگام آتش اندر سر

ایشان کرده بودند ماران آتشین گرد بر گرد ایشان

پیچیده و دیگر گروهی را دیدم که تبرهای آتشین بر پای ایشان

نهاده بودند و دستها بر گردن بسته و گروهی دیگر دیدم که گوشت

خویشتن میکندند و میخورند گفتم یا مالک اینها کیانند

مالک گفت آن گروهی که لگام آتشین بر سر دارند و ماران

در گردن ایشان پیچیده اند اینها اینهاند که زکوة مال نداده اند
و مال یتیمان میخورند آن گروهی که دست و پای ایشان بغل زنجیر
کشیده اند ایشان ربا خوار بوده اند آن گروهی که گوشت ها
میکنند می خورند غیبت کننده گانند آنها زنان بی حلال حفظ کنند کشته
از پی زنانی حرام رفته اند مردی دیدم که اندر آتش بودند و فر
شتگان بر سر ایشان ایستاده و سنگ بزرگ بر سر
ایشان بزنند و سر ایشان خورد میشد تا سنگ بر گرفتند
باز سر ایشان درست میشد باز بر سر ایشان میکوفتند گفت
کسانی که قرآن خوانده اند فراموش کرده اند گروهی دیدم که بر
آتش ایستاده اند فرشتگان بر سر ایشان ایستاده اند هر بار
نی از زمین در ابر می کشند و آن درست می سازند گفتم اینها چه قوم
هستند ملک گفت قومی اند که آن را خوانده اند تا همه عالم

پر آتش دیگر شوری دیدم که آتش بی افروخت نگاه کردم
مردان و زنان را دیدم که از آتش در فرج ایشان می سوختند
هر چند میخواستند دفع آتش کنند نمی توانستند باز آتش فروشد
ایشان را به آتش بردن گفتم این ها کیانند ملک گفت مردان
و زنان اند که زنا کرده اند گروهی دیدم که در چوب آتشین فرشته
گان سنگ در دهان ایشان می کردند گفتم اینها چه کسان اند
گفت اینها کسانیند که عالم بودند علم را از مردم دریغ داشته اند
و خود بدان کار نمی کنند گروهی دیگر دیدم در میان آتش که
زبان آتشین در دهن ایشان و نعلین آتشین در پای
ایشان و تاج آتشین بر سر ایشان و جامه آتشین در بر ایشان
گفتم اینها کیانند ملک گفت اینها مردان و زنانند
که در میان مردم دوستی کرده اند و دیدم فرشتگان

تا زبانه آتشین بر سر ایشان میزنند گفتم ای ما چه کسانند
گفت اینها قومی اند که فساد کرده اند و حد نخورده اند اکنون ایشان را
حد زنند اما زنانی دیدم که موی سر ها آویخته اند مغز سر ایشان
بجوشید گفتم ای ما چه زنانی اند مالک گفت زنانی اند که موی سر
نپوشیده اند زنانی دیدم که دست ها شان در پشت کشیده
و قطران در حلق ایشان می ریختند مالک گفتم ای ما چه زنانی اند مالک
گفت زنانی اند که شوهر خود را رنجه داشتند و زنانی دیدم که به پستان
آویخته اند و زقوم در حلق ایشان ریخته اند مالک گفتم ای ما چه زنانند
که بی دستور شوهر فرزند مردم را شیر داده و زنانی دیدم که دست
و پای ایشان به موی پیشان بسته ماران و کژدمان بر او گماشته
گفتم ای ما چه زنانند که بی دستور شوهر از خانه بیرون رفته و زنانی
دیدم که کر و کور و لال بودند در تابوت آتشین کرده بودند مالک
گفتم ای ما چه زنانند گفت زنانی اند که فرزند زنا آورده اند زنانی
دیدم که گوشت از بدن خود جدا کرده می خوردند گفتم ای ما

چه زنانند مالک گفت اینها زنانی اند که خود را می آراستند نامحرمان
ایشان را می دیدند زنانی دیدم دست و پا بسته سگان ازرخ بر ایشان
گماشته اند ایشان را می خوردند گفتم ای ما چه زنانند مالک گفت زنانی اند
که طهارت غسل نیکو نکرده زنانی دیدم که در تابوت آتشین کرده
کرده بودند مالک گفتم ای ما چه زنانند که در میان مردمان بیگانه
و زن بیگانه جمع کردند زنانی دیدم خون از دهنشان می رفت
گفتم ای ما چه زنانند مالک گفت زنانی اند که نوحه گری کردند حیف
عذاب ایشان کردند حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم می گفت جناب
امیر المؤمنین میگریست گفت یا رسول الله امت تو چه کنند یا از عذاب
دوزخ برهند آن حضرت فرمود توبه کنند از حق تعالی بترسند تا از
آتش دوزخ خلاص یابند الحمد الله بحرمت محمد علیه السلام که حق
امت محمد را ببخش از رحمت توبه نصوح کرامت فرما یا الله العالمین
و خیر الناصرین باب در تعریف بهشت قوله تعالی و ازلفت ا
لجنة للمتقین غیر بعید هذا ما توعدون لکل اواب حفیظ

خشی الرحمن بالغیب جاء بقلب منیب وذالک یوم الخلود
ولهم ما یشاءون فیها ولدینا خدای تعالی می فرماید
که بهشت را از بهر چه چیز کاوین آفریده اند و بهشت را زینت
به چه چیز کاوین کرد بیان شده بهشت چه قدر است
جواب فرموده که درو قصرها که چشم مومن ندیده به بهشت رسد زیبایی
بعضی گفته اند صد اما تو عدد مثل کل اواب حفیظ یعنی فرشته کان
گوینده این چه بهشت است که شما را وعده کرده بود پیش
گروه مومنان کی باشند عیدان مصیبت گفت از تو همین مانند
بعضی توبه کنندگان باشد بعضی گویند که تسبیح کنندگان باشد
و دیگری گوید اواب مطیع باشد گفته اند که کسی باشد که در خلوت گناه
یاد کند بعضی گویند اواب رحیم دل باشد بعضی گفته اند که حفیظ
آن کسی بود که علم نخشد از کلام حق سبحانه تعالی از امانت
امدادا در دل باد دیگر بدان کار کند گفته اند حفیظ آن کس بود که قصد گناه
و پنهان از حق تعالی ترسد بداند که حق تعالی می بیند و هر کس آن کار کند

در شان ترسنده

ترسنده باشد از عذاب امیدوار باشد رحمت خدای عز و جل الحق کسی
کسی را گویند ادخلوها بسلام آمنین داخل شوید به بهشت به سلامت ایمنی
باشید از خدای عز و جل امیدوار باشید و رحمت نعمت خدای تعالی
آمد جاوید آن باشد که هر کسی از آنجا بیرون نباشد در آن جا هر کس
باشد و تنازعوا الا المغفرت من ربکم یعنی بشتابید بتوبه مغفرت
خدای تعالی امیرالمومنین گفت بشتابید بگذارید فریضه ها امیرالمومنین علی علیه السلام
و حسن علیه السلام گفت بشتابید به اخلاص در کارهای آخرت
و امیرالمومنین حسین علیه السلام بشتابید بجهاد گفته اند که
جهاد در شش وجه است با کافران و جهاد با ملحدان بدگفت جهاد است
با شیطان به استغفار جهاد است با دنیا بزاهد جهاد است با نفس بقهر
جهاد با مومنان به امر معروف و نهی منکر و فاضلترین جهاد با نفس
خویش است که گفته جهاد کنید تا به بهشت رسید وصف بهشت
فرموده وجنت عرضها کعرض السماء والارض یعنی بهشت پهنای آسمان ها
و زمین است آن بهشت پروردگار را کان ساخته بهر پرهیزگاران کدام باشند گفت

الذین ینفقون فی السراء والضراء والکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس یعنی کسانی که مال را نقصان کرداند و صدقه دهند
در پنهان و آشکار و خشم فرو خورند و آدمیان را ببخشایند و عفو کنند که خدای
تعالی دوست نیکوکاران است و روایت کرده است که دیوار بهشت از زر
است یکی از سیم اندایش از مشک و رخ و شبی و خاکش از زر و هر که در حلی
شود نعمتی یابد که هرگز فنا نشود و فرزند زندگانی رجا و د ای باید و جامهای
بهشت هرگز کهنه نشود چون هرگز چرک نشود در رسول گفت کسی از امت من به بهشت
شود هم چنان بود که تشت چهارده از پس ایشان قومی در بهشت شود تو [illegible] در
روایت کند انس بن مالک فرمود رسول صلی الله علیه و آله و سلم که هر که نماز [illegible]
سه بار بگوید اللهم انی اسئلک اعوذ بک من النار خدای تعالی او را بهشت
کرامت کند از عذاب دوزخ آزاد نماید فرمود رسول صلی الله علیه و آله و سلم
که کمترین بهشت را هشتاد حله در پوشند از رنگ زینی و هشتاد هزار [illegible]
چون برگ لاله پیش خانه چون اهل بهشت در بهشت قرار گیرند و اهل دوزخ
در دوزخ آنگه منادی [illegible] که ای اهل [illegible] عمل او را نزدیک خدای تعالی وعده کرده است
بخواهید تا او را وفا کند و اهل بهشت گویند ما رضا و خوشنودی خدای تعالی میخواهیم که ما را از گور

گور رسانید برانگیخت بفضل خویش به بهشت آورد و از دوزخ برهانید این شکر بجا آرد و یکی
دیگر رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود بباید دانست که چهار گشت یا ده عادت در دل
هر کرا دوستی دنیا در دل او جای نگیرد دهم که خدای [illegible] کالکی بشناخت نعمت بی شک
یافت هر که خشم فرو خورد از رستگاران باشد فرمود خردمندان کسی
بود بر نفس خود قادر بود و کاری کند که پس از مرگ او را دولت بکرد و [illegible]
مردان کسی که از پی نفس هوا بود که خدای تعالی او را با مرز و بهترین اطاعتی
که هر بنده عطا کرده بعد [illegible] علم است و دعاست در آن رحمت اما نیکوترین
بنده آنست که به موافقت الهام یافته باشد الهام چهار چیز است اول علم دوم
حلم سیوم عمل چهارم خوشتنی داری هر کرا علم داد همیشه به اصلاح باشد هر که
را علم بود رستگار باشد هر که عاقل باشد عمر او دراز بود هر خوشتنی باشد
آب و دار بود اما رستگاری در سه چیز است اول رستگاری ایمان حلال خوردن سیوم راه
شرع پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم علم چون جان است نیکی کردن چون ایمان هر دو
به یکدیگر باشند و آنکه در قناعت [illegible] سلامتی در پنهانی و هیچ دردی [illegible]
[illegible] درد [illegible] دانایی سخت ترست [illegible] چون عقل [illegible] هیچ
دستی چون فکر [illegible] رسول صلی الله علیه و آله و سلم زبان [illegible] خدا

خدای تعالی وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی تا بقات
الساعة فی عبادة سنة یعنی تفکر یک ساعت بهتر هفتاد عبادت سال است
فرمود که در شب معراج از حضرت پروردگار وحی آمد که یا محمد بپیوند با کسی که از تو
ببرد عطا ده او را که ترا محروم دارد عفو کن او را که بر تو ستم کند و شاد باش

بهر جای تو بسته دستی یعنی که کار بسته یکی بجای آر چون جزای بیکی
یا بد ان نیستی که نیکی هر که بهر است و هم که از تو بر دیده نیکویی کن ز بهر خدا
پا بپای تو جنت او ترا خوف کسی با تو کرد چو ستم عفو مرد از بهر کرم
نقلست از ابراهیم علیه السلام پرسیدند چرا خدای تعالی ترا ابراهیم خلیل کرفت

گفت بسه چیز خدای تعالی بر همه کار گزیدم اول دنیا طلب نکردم دوم سیم بی
مهمان طعام نخوردم کهی مهمان دارم کوید عافیت دارا بکار مشغولات اول
باز از دنیا پیش از آنکه دست از او بر دارد دوم کار کور سازد پیش از آنکه کور کار
او در اباد سیم خدای تعالی را خوشنود کند پیش از آنکه نعمت خدای تعالی
گرفتار شود آورده اند که یکی از بزرگان دین گوید که چشم های مردمان در روز
قیامت گریان باشد مگر سه چشم اول چشمی که از ترس خدای تعالی گریسته باشد دوم

چشمی که از نا محرمان پوشیده نگاه دارد سیم چشمی که از بهر خدای تعالی
عزوجل در شب بیدار بوده باشد یعنی در نماز فرمود که هر که را غم دنیا
بیش از غم آخرت بوده باشد حق تعالی او را مبتلا کرداند اول پیوسته

غمناک بود دوم هرگز از رنج فارغ نشود سیم کار بسیار کند و فایده
کم رسید آورده اند داود پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم همیشه فرزندان

خود را پرسید فرمود برای حضرت یعنی که سلیمان علیه السلام سوال کرد اند از پدر
خود که چه وقت خردمند شوم گفت وقتی یعنی تو از نفس بر یابی که فرمان
بردار شود آنگه خردمند شوی دیگر سلیمان صلی الله علیه و آله و سلم سوال کرد

که یکی از پیغمبران است حضرت داود علیه السلام گفت چند آنکه در بعضی
و حکایت آورده اند که داود را زمان وفات رسید مهم گشته که
از فرزندان کدام خلیفه سازد در اندیشه بود جبرئیل علیه السلام از نزد

علیه السلام بیامد داود پیغمبر از فرزندان خود پرسید اول کمترین چیز
که در تن آدمیست هیچ کدام جواب نگفتند مگر سلیمان علیه السلام بر پا
خواست گفت میدانم که کمترین چیزی در تن آدم است جان است داود

علیه السلام پرسید از فرزندان حضرت سلیمان علیه السلام فرمود
که بتوفیق الله تعالی جواب داده روایتست که موسی علیه السلام
در مناجات گفت الهی مهربان ترین اسم الهی با در بمن دارند خطاب
آمد که یا موسی الحشم کار مکن لطف حق تو در میان باز اثر است کرد دانند
هفت سخن اندر حکمت نازل شد گردد حکما اول هر که خواهد بی سیم توفیق
ارزد به مجلس قدر او مجلس بر جا باشد سیم هر که خواهد ستوده باشد پنهان کرهای
نیکی خلق آشکار کن چهارم هر که خواهد حمید او قبول دارم براه خدا کار
کند پنجم هر که خواهد مقبل القاب طمع بشو ششم هر که خواهد که بزرگ
باشد صفه فراخ کرد هفتم هر که خواهد از جمله دادگران باشد که او را بر دستان
نیکو دارد که دنیا مثل مردیست از فراگرفتن تو خوش شود اما دیگری را باو بخشم
دیگر بد بیا مثل ماریست بصورت خوب و رنگین بر او بازی کنند جاهلان کو
دکان جان خود بر سر دنیا نهند و عاقلان از دنیا حذر کنند از امیر المومنین
علیه السلام سوال کردند که تمامی ملک عجم بفرمان تو باشد هر گز این جامه
ژنده دیگر دی ببیعت دنیا رغبت نکرد بی آن حضرت

فرمود

فرمود که من نفس خود را قهر مکنم تمام ریاضت بر سر نفس افکنده اگر عنان کشیده ام
دارم سرباز کشیده اطاعت نمیکند اردمن از لذت طاعت بازماندم
دهم امیر المومنین علی علیه السلام روایت کنند که خردمند آنست
که اگر در حالت تشنگی شربت آب بود دهند دشمنی بر آن آب
ناخت باشد خود را تخت دیده دشمنی دهد اگرچه قصه او هلاک باشد دهم امیر المومنین
علی علیه فرمود که مرد را است از رنگ نباشد که تاج تخت طلبد بلکه
تخت رنگ لالان بجای که بجمل تاج تخت رسد بدان التفات نکند
هم حضرت امیر المومنین علیه السلام که تمامی سخن او لطیفست حکم
این چند سخن اول آنکه از آتش بهر خویش تر اصح ام الله آتش
پرهیز کار سیاخوب نیکوت قسمت هر کس باندازه دانش اوست
آن حضرت فرمود که هر که را آتش حسب باشد به او کار رعیت کرده باشد
اول آنکه عذاب خدا بشناسد فرمان او برد دوم ابلیس لشناسد
و فرمان او نبرد سیم آنکه شریعت بشناسد براه حق رود

چهارم حلال و حرام برابر از هم جدا کند پنجم دنیا را بشناسد
ششم در خواست نکند بکر سوال کردند که یا امیر المومنین چه شد جوان
مرد خوانده است را بگو جوان مرد کیست تو چیست آن حضرت فرمود
فرمود جوانمرد کسی [illegible] دریاه دارد و آخر هر کاری ببیند این
بگو کیست آن دزدی که مردم دارد و سر راه دارد آن است
که راه حق نگاه دارد راه شیطان دوری [illegible] هر کاری آن است خدای
می پرسی تا رستگار شوی فرموده مردی خشم فرو خوردن است
نفس خود شکستن [illegible] دانسته خدای تعالی از ظلمت کفر نگاه داشته
تا راه ایمان راست بنماید و هم حضرت امیر فرموده که در این جهان [illegible] چیز است
از آن [illegible] اول [illegible] باشد دوم با مردم
صحبت [illegible] سیم [illegible] باشد چهارم با دشمنی زندگانی
کردن اگر چه [illegible] خشم غضب [illegible] کردن و هم از آن حضرت
امیر المومنین علیه السلام سوال کردند که آن چیست بغیر [illegible]

نگاهد فرمود روزی زندگانی باشد و دیگر فرمود که شمشیر
حصار پادشاهان است پادشاه حصار رعیت سوال کردند
که شتر یک بود یکی مرد یکی به آسمان رفت یکی ناپدید شد
گفتند یعنی آن چیست فرمود [illegible] به آسمان شد
از [illegible] در دست [illegible] ماند و دیگر فرمود که [illegible] کسی
ابر او شد کسی که از وی نیاز شد کسی به نظر او شد کسی
فرمود که هر که اسراف کند توانگر نشود هر که کم خورد بیمار
نشود هر که رنج از مردم دارد [illegible] رنج نبیند هر که به اند مرده مردم را
بدر و لشکر [illegible] حکمت فرموده کدام از جوانان هم است
از زنان عیب است و از لشکر باشد شجاعت نامرد است از بازرگان
[illegible] وصیت حکیم و اجل نزدیک [illegible] پسر خود
وصیت کرد ای فرزند من چند کلمه از وصیت حکیم چون به آن
کار کنی فضیلت است از محمد صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] سعادت

هر ا جهان برسی یکی بخت هر آنچه بود اول آنکه از ضعف بترسی
برحمت او امیدوار باشی علم که بزرگی اوی سلامت دار جهان
علم است سر همه دانستها علم است تواضع نان داد ن
سر همه نیکی آزادی است اصل همه بدی جاهلان تو رسند همیشه درشت
برو است با دانایان پرهیز کار بود نیکی با دوری نادان کوم حساب
شمارد دانایان عزیز هر چند بسیار دانی خود را نادان
شمارند آموختن است حکمت ورزیدن از کار عالمیات علم و دانش
را در جای محل نگاه دار با علم و دانش درجای که نه محل آن باشد
خروج مکن تا بر دانش ستم کرده نباشی تا استاد نباشد
بیاموز چون استاد نباشد تو استاد بیش بر دیار بیاموز سخن
بیشتر بشنو اگر خواهند که در حکمت کوشی است مهر حکمت زبان
و میان حکمت دل حاکم مطلق دل سخن املا کو که ضایع شدن عمر است

بمعام سخن به اندازه فهم ایشان گوی با خواص و
سخن خواص گوی مردم را سخن بشناس و هر چه
از مردم شنوی اعتبار مکن حق نگاه دارد و اسراف
در همه کارها است نا مبارک است هیچ کم از دو نمای
که هیچ وقت بیهوده نامبارک است مکوش تا هنرمند شوی
فخر مکن به مال و نسب ای پسر که کوشش عادت کن هر چه
گوئی راست گوی هر چه راست گوئی بدروغ
ماند و زبان خود نگاه دار و سخن نا اندیشه مگو تا سخن
نگفته باشی زبردست تو باشد اگر از تو چیزی پرسند
هر چه دانی دانسته بجا آرد اگر ضرورت بگوی و هر چه
کن که هستی مگذار اگر خواهی که رنج نشنوی ستم
رنج مکن ستم مکن اگر خواهی که رنج زده تو در بلا ...

پرده دیگر مدر که این خوی که از فرزندان آلوده دل خوش

مادر پدر را میازار که اگر خواهی آزاد باشی

و فخر مکن به مالت به هیچ کس چیزی طمع مکن چشم

به مال کسان مدار ای پسر بشنو پند پدر را و لیکن از او شنو

یکی در آن دو چیز که مردمان دانش پیش آمدند و آن مرد بیاید تا

نیست هر کار که در قانون حکمت نیکی زندگانی در جا

و شریعت کی از بد آدمی عضا عقب آدمی باشی بد زندگانی

تا توانی از خوی بد بود بزرگوار پادشاه از رعیت بد

با مردم شب صحبت داشتن را اختیار کرد با یار نیک

نشستن در راحت دل بود از آتش خشم نیک خوی بود

دستی کودکان از زنان و در رفیق باید از بوده است

بود اما و پند حکیمان عفت شاهان بد ترین چیزی مردمان

روا کی است که عیب خود را نبیند و عیب دیگران گوید

ای پسر با همه کس شیرین گفتار باش و عقل و دانش با عیب بسته زبان

بود دانشمندی ضعیف مرد عوام حال ... از کسی پنهان سؤال

دلی خدا را از لطف نکویی

صدق از دل و سخن خوبی

مشفق حق از برادران بهتر

سخن فریب را حیله سوال

از ... در ... از ... بیاید

و مادر ... خبر ... صلح

از آن ... داران صحبت

خویشان و دوستان و

سامان ... کردن

روی سیاه درویش را نبیند خداوند علم را خداوند و قناعت

در کنج نامه آورده اند چهار کار نگاه داشتن آسان تر است

خود را نگاه دار اگر چه عالم باشد چون بی عقل باشد آن

[illegible]

ابوذر جمهور را پرسیدند که سلطان چگونه باید گفت آتش سوزان

و حرارت آن ... روح چون خاک بگریزید از ... السلام

سوال کردند که بهتر از او آن

مدد و دار بودن

ازف دکه از آدمیان

بدتر چیست گفت هر که

جا هتر بود گفتند بدتر چیست گفت تواضع و فروتنی کردن به

به کار نابسنده پرسیدند که کدام نعمت بهتر است

یکی صدم از ارد گفت خلق خدای تعالی پرسیدند که زندگانی

چه ضایع کند گفت کسی که نیکی تواند کند و نکند پرسیدند

یا که دوستی کنی دوستی با کسی کن که بهتر از تو از کسی

دیگر باش که از خدای تعالی بترسد پرسیدند زندگانی

روح از چیست گفت تعلیم زندگی علم بعقل عمل پرسیدند

عادل از ابوذر جمهر حکیم

ضایع گشت گفت

گفت بزرگان را بی خطری عاقلان را عجب دو با

میانزران را غرور زنان را بی شرمی و ایوب الانس را دروغ

گفتند گفت مشورت با کسی کنید که شما را کار نیک فرماید

دوستی با کسی کنید که شما را کار فرماید دوستی با کسی

کنید که نعم شما عیب نکو حکما گفته اند ده چیز چشم شما

روشن دارد اول مصحف نگریستن دوم بخانه نگریستن

سیم در روی مادر و پدر نگریستن چهارم در روی عالمان و

نگریستن ۲ پنجم در روی زنان با جمال پارسا نگریستن

ششم فرزندان صالح دیدن هفتم با وضو بودن در آسمان

نگریستن نهم در هوای الوان نگریستن و دیگر ده چیز

در تاریکی ... نگاه کردن ششم در خط او آن نگریستن

هفتم در خراب ها گشتن هشتم در حال شیر طعام خوردن نهم

بسیار خوردن با زنان دائم صحبت بسیار داشتن دیگر ده چیز

ازو شکایت کردن دیگر حکما گفته اند پرسیدند از ف د

پرسیدند کدام است گفت غمازیست از چیزها زشت تر گفت

سخن دوستان از شمشیر تیز تر و بتر چیست گفت سخن

درشت جاهلان است آسمان فراخ تر چیست گفت خدای

تعالی دل جوانمردان از عسل شیرین تر چیست گفت صحبت

دوستان گفت کدام تلخ است از همه بیشتر کدام از شیرینها

شیرین تر است گفت خشم فرو خوردن و دیگر گفته اند

که هشت کار است که مردانرا خوار کند اول بر سفره

کسان نخورده نان خوردن دوم که خداوند را غیر کردن سیوم

آنکه گوش بسخن دشمن کند و بدان کار کند چهارم

آنکه پیش مال ... خوار کند پنجم جایی که نشستن گوید کس

سخن او گوش نکند ششم با مردمان نادان نشستن

جدا آن نباشد نشستن هشتم

هشتم با کودکان مزاح کردن و دیگر هر که حرام زا

ده بود علامتش آن بود که شوخی بود هر که رحم بر خلق نبود از ر

حمت خدای تعالی بی نصیب بود هر که زبان کسی دید

همان ساعت زبان پیشش آید هر که سه چیز را خوار دارد

و هر که مزاح بسیار کند و آب رویش برود هر که حرف

حدیث خود بدیده داشت اول خدمت پدر و مادر دوم خدمت

استاد سیوم خدمت مهمان و بیمار و ستوران و دیگر جوانست

حکیم گفت تواضع از شتر آموختن و دیگر قناعت در کار

زار افگند ... خر توبه و صبر از خر و لیکن باید آموخت

که اگر صد من بار بر پشت او باشد همه سالار تسلیم می کند

گفت از بی بد تر چیست گفت ظلم ظالم گفت کیست ا

با مردکان نشیند گفت آنکه با جاهلان نشیند گفت

گفت کدام عمارتست که ویرانه نباشد هرگز گفت نیکو
نامی گفت کدام بیمارست که هیچ طبیب علاج ورا نداند گفت ابلهی
و دیگر بوذرجمهر حکیم گوید که هرکه خواهد عیش او در زمان خدای تعالی
باشد چهار چیز باید کرد اول نیک کاری هرچه از جانب حق تعالی
دوم خوشنود از خداوند داشتن سیم ترک هوا و هوای
نفس کردن چهارم از جای تهمت دور بودن و هم انصاف
از خلق خدا بدهند و دیگر پنج چیز از حق باید دانست اول
حق تعالی دوم حق خویش سیم حق پدر و مادر
چهارم حق همسایه پنجم حق مسلمانان اول حق خدای تعالی
آنست که از ناشایسته نگهداری و بگوئی بد و زبانی
تا آن خدا از آتش رهانید و حق پدر و مادر آنست

نه نیستند بیاد دیگر

هرچه بخوانند نپسندند پسندیده بوذرجمهر فرمود که ویرانه هر موضع
چهار است اول بزیر دستان ستم کردن دوم زور گفتن
بعد مشغول شدن سیم از آزادمردان راه خار داشتن
چهارم از بی آرزو داشتن و باک نداشتن آورده اند
که لقمان حکیم پسر خود را وصیت کرد ای پسر سه چیز خوب
نگهدار دین علم و حکمت ای پسر با عوام دوستی مدار از تو کینه
دارم نخواهد و از زن نا محرم کرا نفس حال شب او سه
در جهان عزت و حرمت نیست هر که پند نصیحت
نیست او در دین عزت فرمود که پیغمبر چهار چیز از نادانان
پنهان باید داشت اول نصیحت دوم سر سیم
زن و فرزند چهارم و عظمت چهار چیز بلاهای عظیم است

اول سخنی دایم خواهد دوم ... سیم همایه چهارم ...

زن نیک پارسا ای پسر برای چهار چیز عزیز شوی

آنکه از مال ما حاصل کنی بکوش تا در راه خدا صرف کنی تا [illegible]

به سخاوت معروف کنی و مال از حلال پیدا کنی

و خیرات صرف کنی ای پسر جهد کن و نظر تشویش داشتن

و بیش ضعیف ... ای پسر دروغ گفتن سبب [illegible] است

و شتاب در کارها همین است از سستی ... و از حرام

زاده یکی با اهل ... و دشمنی کردن سبب ... است

و با ... دوستان نشستن ... از اهل ... و علم

دور بودن از کم اهمیتی است گفتن در راه رفتن از ...

کز زاده ... است در سخنی خاموش بودن از ... است و گوش ... مردم

جاهل ناکس کردن از زبان کار است و حکیم فرمود ...

از ۳ چیز

از سه چیز است کم خوردن و کم گفتن و کم خفتن

گفته چه قدر باید خورد گفت معده به تفاوت خورد آب

از گفته پس معده را به سه قسم باید خورد یک قسم آب

یک قسم نفس و یک طعام و جالینوس حکیم گوید سه چیز به چیز

اول حلال خوردن به آرزوها سبب نفس دوم مهربان

بودن در حالت خشم و غضب سیم راست گفتن با پیر کودک

ابوزرجمهر حکیم گوید که چهار چیز مرد را فربه کند اول جامه نرم

دوم بی‌جامه رفتن سیم طعام چرب شیرین

خوردن چهارم بی‌غم بودن و دیگر چهار چیز مرد را لاغر

کند اول جامه کهنه پوشیدن دوم زن بسیار

سیم پیاده راه رفتن چهارم از دوستان جدا ماندن

و دیگر چهار چیز مرد را پیر سازد اول بسیار [illegible] دوم ...

سیم در کار آهستگی چهارم خوب مقصود گشتند چهار
دیگر چهار چیز است آب روی مرد را ببرد اول دروغ گفتن دوم
بکبر گفتن سیم بسیار گفتن چهارم غمازی کردن دیگر چهار
چیز است بیمار شدت کند اول پرهیز نا کردن دوم
طعام بوقت نا خوردن سیم اندک خوردن چهارم کم
خفتن دیگر چهار چیز مرد بیمار کند اول غم خوردن دوم
بی وقت طعام خوردن سیم بسیار خوردن چهارم نا سخن
سزا شنیدن و دیگر چهار چیز است مرد زنده دل دارد او
ل علم آموختن دوم نواختن [illegible] سیم آواز خوش
چهارم در عجایب نگریستن دیگر چهار چیز دل را بمیراند اول صحبت
با پیره زنان دوم تنها نشستن سیم بوقت خفتن طعام خوردن
دیگر سه چهار چیز مرد را عقلمند کند اول خدمت درخوانه دوم

با زنان

با زنان بد نشستن سیم با مرد احمق بودن چهارم در چهار
جا قرآن خواندن اول در بازار دوم در زمین خلد سیم
در حمام چهارم در میان خران دیگر چهار عمل ربا چیز خوردن
دیگر چهار جا نشاید خفتن اول خفتن در حمام دوم هیچ در سایه هیچ
در آفتاب سیم در خوانه دشتی چهارم در سر راه چهار ر ا ۵
و دیگر در چهار جا آب نشاید انداخت اول در مسجد
دوم در حمام سیم در آب آتش چهارم در سر فراره دیگر چهار
چیز دندان نشاید خورد کردن اول چوب خرما دوم چوب
انگور سیم چوب حدب چهارم چوب توت دیگر چهار چیز
گنده دهان آورد اول نخود دوم کلک بنور سیم پیاز خام
روایت کند امیر المومنین علی علیه السلام از پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم [illegible] باید نشاند از حوض گوشت [illegible] خانه پیش
از آنکه جهان تا [illegible] قبض کند اول مرده [illegible]

بگوید هر روزی یا ده هر ماهی که سایل بدر خانه آید نومیدش
نگردانی و اگر چه بی‌وجه صلاح آید دوم مردی باز شنا که در هر
هفته یکبار با علما نشیند مسئله بیاموزد سیم مردی که اسلامیان
بقرض الحسنه اعانت کند چهارم زنی که عزت و حرمت مرد را
نگاه دارد پنجم فرزندی که مادر و پدر از وی خوشنود باشد
ششم مردی که فرزندان قرآن بیاموزد عبد الله عباس گوید از
از امیر المومنین علیه السلام فرمود درویشی نیست چون نادانی
و هیچ مال نیست چون خردمندی و تشریم دیگر فرمود فرمود
که هر که چهار چیز بجای آورد رحمت خدای تعالی او را دریابد
اول درویش را پیش خود جای داده دوم بر ضعیفان
رحمت کردن سیم خواجه را با بندگان رفق کردن چهارم
کسی که با مادر و پدر مهربانی بکند عبد الله عباس رضی الله
گوید اول سخنی که از رسول صلی الله علیه و آله و سلم

شنیدم

شنیدم که این بود که ای مردمان سلام بکنید درویشان
را طعام دهید و صله رحم را پیوسته دارید یتیمان را نوازید
حق همسایه را نگاه دارید و بنده را نیکو دارید فرمود رسول صلی
الله علیه و آله و سلم که طایفه اند فردای قیامت که چون
خدای تعالی به ایشان بدهد اول کسی که کشنده خود را
عفو کند دوم مردی که امانت نگه دارد سیم کسی که وقف نبود
و پس سیم کسی بعد از نماز دوازده بار قل هو الله
احد بخواند فرمود رسول صلی الله علیه و آله و سلم هر که روز
پنجشنبه ناخن بگیرد و موی از زیر بغل کند و موی زهار پاک
کند موی سر بگیرد بگوید بسم الله و بالله و علی سنت رسول
صلی الله علیه و آله اجتناب کند ... دیگران ... و دیگر
عبد الله گوید در مضمون آیت و اذ ابتلی
ابراهیم ربه بکلمات فاتمهن فرمود الله تعالی

فرمود که ده چیز از ابراهیم سنت و مودم پنج در سر پنج در تن
آنچه بر سر است مسح کردن و لب چیدن و مسواک کردن
و آب در دهن کردن و بینی کردن و مدوقت و ضو
و آن همه بر تن است و ختنه کردن موی زیر بغل کندن
ناخن چیدن موی زهار تراشیدن و استنجا کردن
و آن جمله در شریعت محمد صلی الله علیه و آله وسلم
هر که موی بگذارد و دراز باشد به شفاعت ما در نیابد جمله
فرشتگان او را لعنت کنند دعایش مستجاب نشود چون او
در گور نهند رویش از قبله بگردانیدن تا روز قیامت فرمود
رسول صلی الله علیه و آله هر که موی شارب بگیرد حق تعالی
او را بعدد هر تار موئی ثواب بدهد هزار اسب که در درویشان
داده باشد کرامت فرماید و هفتاد رطل در سر رطل هفتاد
چون کوه احد باشد فرمود رسول صلی الله علیه و آله هر که در روز
قیامت ایمان دارد و نکوی [illegible] در حمام نرود و مورت

خوراند نکند از کس بعورت بگردد ناظر و منظور که ملعون
باشد هر که ایمان دارد پا ازار در حمام نرود با هلال
[illegible] نکند فرمود هر زن [illegible] بیرون رود از خانه شوهر ش
بیرون کند میان او و خدای تعالی سر در پرده لعنت بر آن زن
لعنت کنند فرشتگان آسمان و زمین چون بحمام رود بگوید
اعوذ بالله من النار اسئلک الجنة چون بیرون آید
بگوید سبحانک و [illegible] بخشاید خدای تعالی
او را رحمت کند و صحبت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
گفت یا علی از دروغ گفتن حذر کن از غیبت کردن
احتراز کن یا علی از [illegible] حذر کن با علما [illegible]
روز فردا [illegible] خدای تعالی عبادت فردا [illegible]
سواک نگاه دار که فضیلت بسیار دارد و چون دست
چون دست شستی در مجلس علما [illegible] آن کفارت گناه
بیش عطا کند خدای تعالی [illegible] او را

ثواب صدیق بود و به هر لقمهٔ عبادت یک سال عطا کند
به هر قطرهٔ آب که از تو چکد شهری از بهشت به تو دهند
یا علی چون از طعام فارغ شوی خلال کنی تا فرشتگان ترا
دوست دارند یا علی خشم مگیر چون خشم بگیری بنشین
و اندیشه کن در قدرت حق تعالی یا علی مومن را شش نشان است
اول نماز بوقت گزاردن دوم روزهٔ ماه رمضان المبارک
داشتن سیم زکوة مال دادن چهارم سخن راست گفتن
پنجم وعده وفا کردن ششم امانت گذار باشد یا علی
منافق را شش علامت است اول نماز بطفیل مردم گزارد
دوم روزه پوشیده از ماه بگیرد سیم در امانت خیانت
کند چهارم سخن ناحق گوید دروغ گوید پنجم چون وعده کند خلاف کند
ششم چون جنگ کند دشنام گوید یا علی بدبخت را سه علامت است
اول قوت او حرام بود دوم از عاداران دوری نماید سیم
کاهلی نماز کند یا علی هر که یک لقمه حرام خورد چهل روز نماز

روزه او را نپذیرد یا علی هر که یک دانگ حرام از دولت برآورد
از دولت بهتر فاضل از آن که ده هزار درم صدقه دهد یا علی غیبت را
سه علامت است در حضور چاپلوسی کند در پس غیبت کند چون
چون تواریخ رسد شادمانی کند یا علی زاهد را سه علامت است
اول آنکه طاعت پنهان کند دوم صدقه پنهان دهد سیم اورا
بلا رسد از خلق پنهان کند یا علی پنج چیز دل را سیاه کند
خوردن حرام خفتن بسیار گفتن بسیار خندیدن بسیار راندن شهوت
روزی بسیار یا علی بر تو باد چون خون از تن خویش برداری
نیمه ماه آخر ماه روز سه شنبه اما روز چهار شنبه بد است کار ها
دیگر روزها مکن زیرا که خدای تعالی مسخ کرده در این روزها
مکن زیرا که خدای تعالی در این روز شنبه مکو بود روز یکشنبه
بنا نهادن نیک بود دوشنبه سفر نیک بود سه شنبه قصد حجامت
نیک چهار شنبه دارو خوردن نیک بود پنجشنبه حاجت خواستن
ستن نیک بود روز جمعه نکاح و زفاف نیک بود یا علی حذر باید

باید حذر کردن در اول ماه و نیمه ماه و آخر ماه ناحق از صحبت
کردن حلال خود فرزند دیوانه آید شب یکشنبه و شب چهارشنبه
قاطع طریق آید در شبهای ماه رمضان فرزند عاق والدین
شب قدر فرزند شش انگشت آید در زیر درخت میوه دار فرزند
ظالم آید شب پنجشنبه فرزند متقی آید نیم روز پنجشنبه فرزند حکیم
عاقل بود شب جمعه فرزند عابد آید و روز جمعه فرزند نیکبخت
آید چون پدر دشمن مرده باشد یا عید او اول روز و آخر روز
خواب نکنی سر زانو ایستاده خواب نکنی بدست چپ طعام نخوری
در خانه تاریک طعام نخوری ناخن در آب منکنی که شیطان
شیطان بود از طرف دست کوزه آب نخوری در سایه چراغ
بنشینی جای شیطانست یا عید بر تو باد چند کار نکنی که نحست
درویشی آید اول برگشت زنان چرخ خوردن ... سر نوری
خوردن ... نماز در حمام ... به سجود ... سر کلی و در
استنجا کردن ... ازگون پوشیدن رو به قبله جامه پوشیدن

در

دستار

نشسته نباشد و عورت در آب برهنه کردن موی لب و ناخن بدندان
گرفتن موی قطار شتران رفتن و پف بر طعام کردن جای نماز
را پف مکن با محاسن بازی مکن انگشت در قالیان با عورت خود
بازی کردن و آب یک سرکش ده نهادن بر تو باد ای شب برهنه جامه
از خواب بیدار جنبید در شب چهارشنبه دیو دست بر پشت تو زند
تا رنج رساند یا عیب بر تو باد و پا به چپ پیش از پا راست در
مخلی مگذار سر بر آستانه خوانه منشینی بر دست چپ
طعام مخور چون دست چرب باشد تخت آورده بام بر آب جائی
سجود مدام بر عورت مسلمانان نظر مدار و عورت خود پوشیده
دار و چون به پهلوی چپ افتاده بیش طعام مخور در میان بانگ نماز
قامت سخن مگو چون بر سر جوال باشی آنچه از تو به بیند او را مگر
هم نشینی خود را غیبت مکن چون راه روی شتاب مکن با رفیقان
خود لجاج مکن تنها به سفر مرو تنها چیز مخور لقمه کوچک کن دهان
بر کشیدن مکن بر روز اندیشه مکن سر خود را با کس مگو

بر عیال خود بکر ملی خواند خوش شوق دوم زن کی بر گناه خود گریه

کنی بجای آنکه بر خود بسیت از ان عزیز کی اسحق بیان کنند از ان

باشد اگر طعام آب خوردی بگوی بسم الله والحمد الله دیگر فرموده رسول صلی

الله علیه وآله دعای سه طایفه مستجاب شود یکی اول دعای مظلوم

در حق ظالم دوم دعای مسافر در حق مقیم وطن سیم دعای مادر و پدر

در حق فرزند دیگر دعای سه طایفه مستجاب نشود اول مردی

که زن بد دارد طلاق نمی دهد مردی که مال ضعیفان دهد به ضعیفه

نمی دهد سیم یکی را وام دهد گواه نمی دهد نماز پنج طایفه قبول نیست

اول بستن نماز جاعقان او دوم مرده کرده اند امام کبیره نماز بی

وقت نماز کنند سیم خواجه ... از ... بنده ... گریزد

چهارم بنده که از خواجه گریخته باشد پنجم الطاعت شوهر نکنند

دیگر فرموده در محل دعا مستجاب شود اول در وقت تکبیر احرام

دوم در میان بانگ نماز قامت سیم در وقت روزه گشادن

چهارم در وقت ... پنجم در وقت نماز گذاردن

در وقت گفتن

در وقت گفتن نماز پیشین ششم دران وقت خطیب بر منبر

شود هفتم دران وقت که چشم آن برخواند که به افتد نهم

دران وقت که غازیان ایشان جان فدا کنند دهم دران

وقت که در صف باشد بدانکه در موضع سلام نباید کرد اول در میان

قرآن خواندن دوم در بانگ نماز قامت گفتن سیم در میان

طعام خوردن چهارم در میان وضو ساختن در مقام استنجا ششم

در حمام هفتم در سر نماز هشتم در شهر کافران و دیگر

فرمود که در پنج موضع سخن نباید گفت عمل ... باشد اول

در مسجد دوم در میان قرآن خواندن سیم در مجلس علم

چهارم همراه جنازه پنجم بگورستان فرمود که هر که بانگ نماز بشنود

و جواب باز ندهد و اگر سخن دنیا گوید چهل ساله ... گفته اند

که شتاب کردن اندر شش چیز نیکو است اول طعام مهمان دوم

در دفع مرده کان سیم در نکاح دختران چهارم گذاردن قرض

پنجم توبه کردن از گناه ششم گذاردن نماز در وقت

دیگر رسول صلی الله علیه وآله وسلم که درویشی آورد اول برهنه بول
کردن دویم نان ریزه خوار داشتن سیم پوست سر پیاز و
سوخته اند چهارم شب خوانه رفتن پنجم خاک روبه و در خانه گذا
شتن ششم در آستانه در نشستن هفتم در پیش مهتر تف رفتن
هشتم پدر و مادر بنام خواندن نهم در موضع حدث وضو ساختن
دهم بعد از وضو روی را بدامن [illegible] پاک کردن یازدهم
هم دیگ کاسته ناشستن دوازدهم آب کوزه در سر کشیده گذا
شتن سیزدهم عنکبوت در خانه گذاشتن چهاردهم نماز و
خوار سبک گذاشتن پانزدهم صباح نزار بیدار شدن
شانزدهم بر فرزند لعنت کردن هفدهم جامه را تن دریده
هژدهم خفتن هژدهم صلاح بدم کشتن بیستم ناخن بدندان
گرفتن بیت یکم ازار ایستاده پوشیدن بیت دوم عمامه برکر

نشسته

نشسته بستن بیت سیم در آب روان بول کردن
بیت چهارم جامه زنان پوشیدن بیت پنجم غله پامال کردن
هر که هفت از این ها نگاه داشت از درویش ایمن شد و دیگر
فرمود که بده خصلت که گفته از اهل سنت باشد در دنیا عزیز
مکرم باشد اول آنکه نماز را به جماعت گذارد دوم کسی و
که سر او را باشد دشنام نه دهد سیم به شب بیدار کردن
[illegible] بزبان خوش چهارم تقدیر از جناب خدای تعالی [illegible]
پنجم با ایمان الله شکر باشد ششم در دین مسلمانی سپرد [illegible] یکی
نکند هفتم هر مسلمانی که بمیرد بر او نماز بکند هشتم مسح سر و پا بکند
در وقت وضو نهم نماز فرض سنت بجای آورد دهم الکسی و از اهل
فرض و سنت گاه نه آورده اند نزد رسول صلی الله علیه وآله آمدند
عرض کردند [illegible] باوز به [illegible] بهشت [illegible] آنحضرت گفت علی

مدار از بهر جمع از پس نماز هشتاد استغفار بکن تا خدای
تعالی هشتاد گناه آن را بیامرزد و شخصی گفت نیکوترین اعمال
چیست آن حضرت گفت خلق نیکو دیگر سلامتی دین چیست آن
حضرت گفت خلق نیکو گفت حق تعالی بد طاعت و چنان تباه
کند دیگر که عمل را بد آنکه خوی نیکو است که با مردم مکافات
بد نیکی کند چرا که خوی بد نفاق افزاید رسول صلی الله
علیه و آله وسلم فرموده است مؤمنان به نماز روزه
بود و همت منافقان به طعام و آب چون حیوان مؤمنان به
تفکر عزت مشغول بود و منافق بر حرص و مؤمن جز خدا ایمنی ندارد
منافق همه کس طمع دارد مؤمن مال فدا از بهر دین فدا کند
از بهر مال مؤمن عمل کند و نیک باشد و منافق ناکشته
رسیده درویدن دارد و مؤمن شرم نیکو بود هلا حقیقت

خبر گشتم سخن بسیار طاعت اندک معصیت نیکو خوی با همه کس منفق
با او فرو غالب شکر گوی که امر کار و دولت کی تا طمع بی دشنام بی
غیبت و بی فحش بی خشم گشاده ابرو بی حسد خوش سخنی بی آزار
پاک دل پاک چشم هر کس که این خصلتها بود مؤمن باشد و دیگر
فرموده خصلت است که یکی حق و دیگر که آوردن بخدای
تعالی و دیگر آزردن مسلمانان ده خصلت نیکست که هیچ به
از آن نیست اول ایمان دوم شادی در حق مسلمانان رسا
نیدن و سلام فرمود رسول صلی الله علیه و آله وسلم که هر کس
اهل قبله رسید سلام کن تا نخستین [illegible] جواب درخواهد سلام
کن تا برکت فرستد [illegible] فرموده هیچ کس از شما در بهشت درنیاید
تا آنکه ایمان نیاورید فرمود سلام آشکارا دارید که نجات امید بهشت
است و استغفار دین است و گفت مسواک سنت است از رسول صلی الله علیه و آله

سؤال کردند که از همه خصال دین کدام بهتر است گفت سلام
کردن جواب دادن فرض بهترین سلام آنست السلام علیکم
و رحمة الله و برکاته بدین سبب یکی نویسند جواب باز
دهند چنانچه سلام کنند است و سنت آن باشد که خورد بزرگ
را سلام کند و جمع بر جمع سلام کنند بدست اشارت نکنند
نشاید زمین بوسیدن نشاید نشستن خم کردن و دیگر بزر
گان را بوسه دادن دادن [illegible] است چنانکه عبیده
بوسه کرد دست امیر المؤمنین علیه السلام را فرمود حضرت
حضرت امیر که چون دو مؤمن بهم رسند سلام کنند خدای تعالی
در میان ایشان صد رحمت قسمت کند و نود رحمت آن را
که اول سلام کند ده رحمت آن را که جواب دهد و دیگر
رسول صلی الله علیه و آله فرموده بر بار خر رستن ملوک [illegible] مگر آنکه
جای عبادت [illegible] انس بن مالک گوید [illegible]

رسول صلی الله علیه و آله بر بغل خر نشستم زیرا که از خویشتن [illegible]
و دیگر کسی از بار گناه او فرو در زد و از بزرگی کسی بر پا ایستاده
پیش او بهتر است ده حالت دارد مردان او برپا خیزند و ایستاده
باشند [illegible] در عبادت بیمار آوردن از جمله به عبادت
بیمار باید رفتن از جمله به تشییع جنازه شدن از جمله به عبادت
دعوت شدن از بیمار زیارت برادر مؤمن شدن فرموده هر که
به عیادت بیمار رود اندر بهشت [illegible] درخت کرده
کرده باشد خوشنودی خدای تعالی دریافته باشد چون باز گردد
هفتاد هزار فرشته خدای تعالی برای او [illegible] تا روز [illegible]
می فرستد و هر کس پس جنازه رود قرائت [illegible] قبر [illegible]
کوه احد هر که بدعوت مسلمانان رود [illegible] دعوت کند [illegible]
از نماز روزه تطوع بهتر هر که ناخوانده بجای رود [illegible]

خوانده رضا باشد چون طلا بوزد در بغارت کی رفته باشد
هر چه خورد از حرام ها بدر تو بود و گفت رسول صلی الله علیه و آله
که هر کس با هم آشتی کند از برای رضای خدا روز قیامت خدای تعالی
بهشت کوشکی بنا کند از یاقوت سرخ چنان بلند باشد که با
اهل بهشت فرو نگرند و نور ایشان بر اهل بهشت افتد چنانکه
نور آفتاب در جهان افتد و اهل بهشت به نظاره ایشان
شوند بر پیشانی ایشان نوشته شده المتحابون الذین
ایشان آشتی خواسته اند در دنیا با یکدیگر آشتی کرده
و رسول صلی الله علیه و آله گفت که هیچ از نوافل بهتر از نماز روزه فاضل
تر نیست گفتند یا رسول الله گفتند یعنی خدا و رسول دانا ترند گفت
صلح کنند در میان مردمان آورده اند که مردی گفت یا پیغمبر
ما مردم صلح کنیم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود حسنت

خوار نما از

از تو خشنود گفت از خدای تعالی بترسید میان خلق صلح کنید
پیران سه حرمت بدارید بر ضعیفان و کوچکان رحمت کنید
تا در قیامت شفاعت من در یابید باب در بیان غیبت
فرمود رسول صلی الله علیه و آله که غیبت مسلمانان مکنید و سر
ایشان نگاه دارید هر که عیب کسی بجوید مردم تا سر مردم آشکارا
کند فرمود رسول صلی الله علیه و آله واجب است بر مسلمان سه یکدیگر را
زیارت کند در وقت وداع گوید ربنا آتنا فی الدنیا حسنة
فی الآخرة حسنة و قنا عذاب النار حق تعالی ایشان را
در دو بهشتی در دنیا نگاه دارد و انس بن مالک گوید شنیدم
از رسول صلی الله علیه و آله فرمود که سه گروه مردم روز قیامت در زیر
سایه عرش خدای تعالی باشند اول پیوسته آنکه نماز گذارد دایم
زینهار تمام اشک بریزد و آن زن متعهد [illegible] مکنید و شوهر نکند

سیم کسی طعام نا زده بر روی ایشان نهند و دهد سنت است
بلکه فضیلت دارد روایت است که شش دیگر چیز یازده
چیز است علم است اول زاهد باشد در آید عزت دوم همت
در طاعت عبادت و ذکر قرآن نه بر مراد شکم فرج بود سیم
هرچه آخرت سوزد باشد بکند بگوید چهارم پنج وقت نماز فر
یضه را به جماعت گذارد پنجم حرام بکند ششم صحبت او
با نیک مردان باشد هفتم ورعی باشد اول تکبر باشد
هشتم ربنده گان خدای تعالی مهربان و رحیم باشد نهم مغفرت
رساند بر مردم یازدهم مرگ سوی یار کند و دیگر علامت
بدبختی ده چیز است اول حرص برجمع کردن مال دنیا دوم
مشغول باشد به لذتها سیم گوی باشد چهارم مال را دوست
دارد پنجم از علما ان دوری نماید ششم زبان مردم را است
دارد هفتم کبر و فخر کنندگی هشتم بی مغفرت نهم بی رحم

بود دهم بخیل بود هر که این خصلت ها بود بدبخت بود باشد
آورده اند چون خدای تعالی بهشت را آفریده بیاراست
آنکه گفت در بهشت کسی بادم خدای تعالی بهشت را آفریدیاراست
بهشت در سخن آمد ای پروردگار بنده نیکو کار را بمن ده و اگر
گفت بعزت جل جلاله مقره هشت گروه تو در نیاید اول خمر خواره
که بی توبه مرده باشد دوم زنا کند سیم مرد بیگانه را با زن
خود واند طلاق نگوید چهارم بد نفس حرام خوار بود پنجم فحش
فحش گوینده ششم قطع صله رحم کرده باشد هفتم کسی الوکید
پار روزه باک نه [illegible] هشتم سخن دیگری را زدگری رساند برای
هشت گروه حرام است فرمود رسول صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود این کار است هر که عجب آید از آتش دوزخ خلاصی
یافت و رو به بهشت وجب یافت آنکه در بستر [illegible] کار
سخن بسم الله الرحمن الرحیم گوید حق [illegible]

باکاری یا طعام رسد بگوید الحمد لله علی کل حال پنجم آنکه
چون گناه دانسته یا ندانسته کند بگوید استغفر الله واتوب علیه
من جمیع الذنوب ولا آثام چهارم کسی که مصیبتش رسد از مال یا از
فرزند بگوید انا لله وانا علیه راجعون پنجم مؤمن بعمر روایت
به استاد خویش که مردی بخدمت حضرت رسول صلی الله آمد گفت
مرا دستوری بیاموز که مرا به بهشت رساند آن حضرت گفت برو
بادکه مرا مؤذن کنی گفت اگر نتوانم گفت برو ببارهٔ صف اول
[illegible] دری که الله تعالی می فرماید ومن احسن قولا ممن دعا الی الله
وعمل صالحا در حق کسی فرموده مؤذن کنند بانگ نماز قیامت
نماز است فرموده چون مؤذن سیار [illegible] هر روزی ثواب [illegible]
شهید در نامهٔ اعمال او نویسند چون [illegible] هم چنان بود از مادر
متولد شده باشد اگر آن روز بمیرد شهید مرده باشد او را
بهشت [illegible] بانگ نماز [illegible] گردانند و نقلست
از ابو

از ابو سعید خدری رحمة الله از رسول صلی الله علیه وآله خدری نقل کرده
فرمود چون در بادیه باشی بانگ نماز گویی به آواز بلند هر چیزی
که آواز تو بشنود از خدای تعالی آمرزش خواهند بر تو گواهی دهند
به هر یک بانگ نماز ثواب هزار طاعت در دیوان اعمال او ثبت
کنند روایت است از پیغمبر صلی الله علیه وآله در روز قیامت بلال
بیاورند بر براق نور کرده به آواز خوش بانگ نماز گوید اشهد ان
لا اله الا الله آنکه حاملان بهشت بیارند حله های
بهشت بیاورند در بلال پوشانند آورده اند اهل کسی
[illegible] بهشت در پوشند شهیدان باشند وآنکه بلال مؤذن بود
از آن مؤذن دیگر باشد حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت
[illegible] چنان آرزو نبردند چنانکه مؤذن از حضرت امام حسن علیه السلام
امام حسین بانگ نماز فرموده در شهر بانگ نماز بار گویید [illegible]
طلبی از آن شهر [illegible] روایت کنند که مؤذن زاده [illegible] باید تا
ثواب مؤذن [illegible] در یابد اول وقت [illegible] بدانند [illegible] از [illegible]

از برای رضای حق تعالی بگوید پنجم اگر کسی جای او گوید خشم

نگیرد چهارم بانگ نماز بوقت درست گوید پنجم ثواب از خداوند

تعالی طمع دارند بر خلق ننهند ششم امر معروف نهی منکر کنند

هفتم حرمت [illegible] نماز [illegible] بمشورت او کار کنند

هشتم در صف اول نشیند اگر کسی جای او بگیرد عکس نگیرد

نهم در بانگ نماز و قامت لحن نکنند دهم محراب مسجد را پاک

نگاه دارد فرمود رسول صلی الله علیه و آله اگر مردمان ثواب

سه کس را بدانند هرگز از دست ندارند اول بانگ نماز

از عذاب گور

دوم صف اول سیم بر دست راست امام سه گروه مردم از اهل

باشند اول مؤذنان دوم شهیدان سیم کسانی که شب

جمعه یا روز جمعه بمیرد گروه مردم روز قیامت پر شهدا و مساکین

باشند اول مؤذنان دوم امامان سیم قرآن خوانان و هر

هر کس چنان گوید که مؤذنان گویند او را ثواب [illegible] چندانی

بعد فرمود رسول صلی الله علیه و آله که هر که نماز کند به بانگ

نماز بگوید و آن نماز کند و یک صف فرشته از مشرق تا مغرب

باشد هر که پایان بانگ نماز سنی گوید گوید روز قیامت آید چهل

سال بعد از خلایق بر سر صراط بمانند فرمود که هر کس بعد از نماز

بگوید لا اله الا الله وحده وصدق وعده ونصر عبده واعز

جنده وهزم الاحزاب وحده فلا شیء بعده ولا حول ولا

قوة الا بالله العلی العظیم خداوند تعالی گناهان او [illegible]

بفضل کرم خویش در دعا آورده اند اگر در کسی باشد محمد

[illegible] مؤذن ثواب بسیار [illegible] در [illegible]

آفتاب بگوید سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر

لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم سه بار در شب خواند که

خداوند تعالی ببخشد هر آنچه آفتاب بر او تافته باشد و ده

نیکی دیگر فرمود که چون بدر مسجد رسی بگوید سبحان الله

تا مدام که در مسجد باشی ثواب طاعت نویسند و فرمود

رسول صلی الله و آله یا علی چون شب کلاب نماز حج نکنی تا ختم

قرآن ختم نکنی و بنده آزاد نکنی چهار صد درهم صدقه ندهی

حضرت امیر المومنین علیه السلام گفت یا رسول الله صلی الله علیه و آله

در یک شب این چنین حاصل کردن آن حضرت فرمود که سه بار

بگو سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر و لا حول

و لا قوة الا بالله العلی العظیم چنان باشد که حج کرده

باشد و فاتحة الکتاب بخواند آزاد کرده باشی و ده بار

صلوات بفرست تا چهار صد درهم بدرویشان داده باشی

سه بار بگو اشهد ان لا اله الا الله تا آخر فرمود که پیش

از خواب بین آیات را بخواند چون شب را ... بخواند و

شفیع او را در بهشت جاودان و چند نفس مرد بود که هر ز ر

الحمد

هفتصد سال عبادت کرده باشد هزار حج هزار عمره و غزا کرده

باشد ... که درج ... هزار درجه

بلند کردانند از جمله صدیقان بود در قیامت که حضرت پیغمبر صلی الله

علیه و آله و سلم فرمود که هر که بگوید سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله

و الله اکبر تبارک الله رب العالمین و لا حول و لا قوة الا بالله العلی

العظیم لا اله الا الله وحده لا شریک له له الملک و له

الحمد یحیی و یمیت و هو حی لا یموت بیده الخیر و هو علی

کل شیء قدیر الله واحد احد الصمد

لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد

چندین هزار سال طاعت ... در دیوان اعمال او ثبت کنند

چندین هزار معصیت از نامه اعمال او محو کنند چنان بود که صد بنده آزاد کرده

از او کرده باشد فرمود هر روزی ده بار بگوید بسم الله الرحمن الرحیم
لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم از گناه چنان
پاک شود که از مادر متولد شده باشد هفتاد بلا های
گوناگون از وی دفع گردد و چهل در عذاب گور از وی دور گردد و دیگر فرمود
هر که این دعا را بنویسد ثواب هفتاد حج و هفتاد عمره و هفتاد غزا و هفتاد شهید
و برابر ثواب بیت المقدس هزار گناهش عفو کند بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله الذی جعل فی السماء البروج وجعل فیها سراجا وقمر
منیرا الحمد لله الذی جعل اللیل والنهار خلفة لمن اراد ان
یذکر او اراد شکورا والحمد لله الذی لم یتخذ
ولدا ولم یکن له شریک فی الملک ولم
یکن له ولی من الذل وکبره تکبیرا
و دیگر فرمود حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

هر که

هر که این دعا را بخواند چنان باشد که هزار حج کرده باشد
هزار ختم قرآن هزار جامه یتیم پوشانیده باشد هزار رقبت
کرده باشد هزار شهید را نماز کرده باشد بسم الله الرحمن الرحیم
یا عالم السر والنجوی یا کاشف الضر والبلاء
اجعل لی من امری فرجا ومخرجا ایاک نعبد وایاک
نستعین اللهم لک الحمد والیک المشتکی وانت المستعان
لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم
و دیگر فرمود پیغمبر هر که این کلمات را بگوید هیچ بلائی
نرسد چنان روزی کار نکند اگر در آن روز مرده باشد شهید
بود و در روز قیامت آتش دوزخ بر او حرام بود کلمات این است
بسم الله الرحمن الرحیم لا اله الا الله [illegible] العرش

۲۰۱ برگ

الرفیع لا اله الا الله ذو العرش المنیع لا

اله الا الله ذو العرش استجابه لا اله

الا الله وحده لا شریک له و دیگر فرمود

رسول صلی الله علیه و آله که در شب معراج خدای عز و جل مرا گفت

یا محمد از برای امت خود خبر گفتم باری چه برکت است مر این دعا را

خبر به امت بگو که از گور بترسد از جهنم تا چون بترسد از

حساب قیامت این کلمات را مداومت نماید سبحان الله العلی

العظیم سبحان ذو العرش الکریم سبحان

الله رب العالمین الرحمن الرحیم و دیگر روایت است از خواجه

فخر الدین از علمای شریعت که با ایشان گفتند که مرا خدا را

چهار

